

نام رمان: نفوذ ناپذیر

نویسنده: sea daughter

« نایس رمان »

[www.niceroman.com](http://www.niceroman.com)



نفوذ ناپذیر باسمه تعالی

تو ضیحاتی از نوی سنده درباره ی نفوذ ناپذیر: نفوذ ناپذیر یک رمانه مثل خیلی از رمان ها و متفاوت از خیلی رمان ها... اما رمانه.... قرار نیست همه چیزش واقعی باشه... پگ اده دنهاله سههرا سههرا واقعیته این داسههتان مناسهه تو نی ست... این داستان شیخ صیت های زیها داره... چون لازم بود... در ضمن آدم زیها کم نیسههت... حالا یکم زیاده روی... مشههکلی نداره از نظر خود من... بازم میگم لازم هم بود... چون اده این زیهای نهود هیچ کدوم از اتفاق های درون داستان، اتفاق نمی افتاد....

زنددی فرازیسههت با نشیهی تند و دذری اسهت با بن بسهتی در آخر تمام آواره های اندیشه...

اما زنددی دذران عمریست سهک و ان هنگام درک فداکاری شکوهی است به وسعت یک سرنوشت...

دنیا اطراف داه دیدنی است و داه به وسعت تمام اندیشه های یک نسل متزلزل کننده افکار...

اما شجاعت لغتی است به دسترددی تمام همت یک زن برد سترش امنیتی دور از ذهن و این شروعی است

برای یک حگ و یک احساس ، احساس بودن

و خواسههتن برای اثهات کردن زن بودن یک زن... زنی که مردانگیش را به رختام مردنهای عالم

میکشههاند و فریاد برمی آورد: آری من یک زنم... یک زن...

و در آخر از زن بودنش لذت خواهد برد....

\*  
\*  
\*

روژان دفت: رائیکا ترودا...

همونجور که مقن عه ام رو درسههت میکردم، با لحن جدی و همیشههگیم دفتم:روژان الکی بحث نکن،من خوشم نیاد برم اینجورجاها...تولد شمسی و قمری و میلادیشههون رو هی جشههن میگیرن،من که نمیگم تو نرو،برو خوش باشی اما من نیام....

با زاری دفت:تو دلم مونده برای یک بار هم که شههده تو رو به دوسههتام نشههون بدم...

-پگ موضوع اینه؟عزیز من مجهور نیستی جار بزنی خواهر من پلیسه...

مطمئن بودم که نگفته....یک دروغ کاملا بچگانه بود....میدون ست کار من رو نهاید به کسی بگه!

دفت:حالا که دفتم،رائیکا یک رحمی کن...ها؟

کش چادرم رو درسههت کردم و همونجور که به سهه مت در ورودی میرفتم دفتم:خوش بگذره،خداحافظ...

داد زد:چرا دلت نمیسوزه،دختره ی سنگدل...

لهخند کوچولویی زدم و زود جمعش کردم... سوار پژو ۲۰۶ شکیم شدم و بهسمت اداره راه افتادم...

تو پارکینگ وقتی که میخواستم پیاده بشم،زمزمه کردم:شروع شد...

تا پیاده شدم، سربازها ادای احترام کردن...من اده نخوام اینا رو زمین پا بزنی باید کی رو بهینم؟

سههر کوچیکی تکون دادم و آزادشههون کردم و مصههمم به سههمت اداره قدم برداشتم...

یک قدم یک قدم صدای پاها بلند می شد...یک را ست به سمت دفتر سرهنگ رفتم،اجازه ی ورود که صادر شد

اینهار من بودم که ادای احترام کردم...

سرهنگ سر تکون داد و دفت:خوش آمدید سروان،بفرمایید...

روی صندلی ن ش ستم و دفتم:خ سته نها شید...موفق شدیم پاتوق نگار رو پیدا کنیم،ملق به نگار سه

کله...واسطه ی ورود دخترها به باند بزردهون...

سرهنگ سر تکون داد و دفت:متشکرم،روی نقشه ای دارم فکر میکنم،ساعت پنج جلسه برقرار میشه...

بلند شدم و دفتم: وظیفمون بود، موفق باشید، با اجازه...

لهخندی زد و دفت: بفرمایید...

اینهار به سمت اتاقم راه افتادم... چادرم رو آویزون کردم و پشت میز نشستم...

پرونده باند بزرگ قاچاق انسههان که بیشهتر دخترها رو به شههههایی مثل دبی قاچاق میکرد و میفروخت، تنها سههه نخامون نگار سههه کله بود که انتخاب دخترها و واسهههه ی ورودشههون به باند بود و یکی از کافه های وسههش شهههه پاتوقش بود و فردین چشمهه عقاب که یکی از کله دندهاشههون بود و یکی از

سردرها که من تا حالا ندیدمش هم سعی داره بهش نزدیک بشه اما تا حالا موفقیت چندانی نداشتههه و

فقدش در حد دوسههت بودن... چند نفر دیگه ای هم بودن که فقدش در حد شناسایی بودن و اطمینانی درباره ی

وظیفه اشون نداشتیم به خودم دفتم: الکی که بهش نمیگن فردین چشم عقاب، از بگ تیزه...

تو فکر این بودم که سههههنگ چه فکری میتونه داشتههه باشه، مطمئن بودم اینکه جوان امر رو در نظر بگیره دستوری نمیده و نقشه ای نمیکشه...

تا سههاعت پنج روی این پرونده و چیزهای خرده ریز دیگه کار کردم و راس ساعت پنج رفتیم به سالن جلسات...

بعد از اینکه تمامی همکارها جمع شههههه، سههههههنگ شههههههه کرد: همینطور که میدونید ما غیر از فردین چشم عقاب و نگار سههه کله که میتونن دو عضو اصلی این دروه باشن، نشان دیگه ای از این باند نداریم و بقیه ی افراد شناسایی شده هم اطلاعات کاملی در موردشههون پیدا نشدهههه با اینکه کارهاشههون پیگیری میشه... فردین که نزدیک شدن بهش شکستن سده و ما هنوز در تلاشیم... و اما نگار سههه کله که سههههههه کردانی و دروهشههون موفق شهههه پاتوقشههون رو پیدا کنن... من روی نقشههه خیلی فکر کردم و دیدم بهترین راه حله... لطفا خوب دوش کنید... همونطور که اطلاع دارید نگار سههه کله واسطه ی انتخاب دختران جوان برای این بانده، نق شهه ی من اینه که سههههه کردانی به عنوان دختری که به خاطر حل مشهههکلات خانوادش حاضهههه هر کاری انجام بده، با نگار سهههه کله طرح دو ستی بریزه... مطمئنن با چهره ای که سههههههه دارن خیلی طول نمیک شهه که نگار به

ایشهون پیشههناهار میده که به این دروه در ازای مزایای خوب وارد بشه... این ق سمت اول نق شه است؛ در صورتی که به خوبی انجام شد، بقیه نقشه هم به اطلاعاتون میرسونم...

همه ساکت بودیم و تو فکر... سرهنگ قادری بازم مثل همیشه نقشه ی خوبی کشیده بود...

همه ساکت بودیم و تو فکر... سرهنگ قادری بازم مثل همیشه نقشه ی خوبی کشیده بود... این وسهش من

بودم که کارم سهخت بود... و من عاشهق همین سختی ها بودم، همین ریسک ها و همین که با پای خودت بری

تو دهن شیر...

سرهنگ دفت: کسی حرفی نداره؟

سهروان محبی دفت: نقشهه ی خوبی، اما ریسهک بالایی میخواد، دقت تو این نقشه خیلی مهمه و الهته نظر سروان کردانی...

ه مه ی ن گاه ها به سه مت من چرخ ید، دفتم: من مشهکلی تو این کار نمیکنم... کار من همینه... لطفا درباره ی جزئیات نقشهه توضههجات بیسههتری بدید سرهنگ...

اینهار نگاه ها به سهمت سرهنگ چرخید، سرهنگ صهداش رو صهاف کرد و دفت: جزئیات بیسهتر رو به اطلاع خودتون میرسونم، خسته نهاشید...

همه بلند شههیم و ادای احترام کردیم، همکارها یکی یکی خارج شههدن و من رفتم سمت سرهنگ...

وقتی تنها شدیم دفت: اول یک اسم م\*س\*تعار...

اصلا مهم نهود اسم چی باشه، زود جواب دادم: شهرزاد...

سرهنگ سر تکون داد و ادامه داد: شهرزاد همونطور که بهتون دفتم دختریه از طهقه پایین جامعه که برای رفاه

خانواده اش حاضره هر کاری بکنه...

دفتم: به نظرم اده شهه‌زاد دختر یتیمی باشه که برای نجات مادرش از بیماری حاضهر به هر کاری باشهه واقعی تره، چون اصههولا رابطه دختر و مادر و رابطه عاطفی بین اونا خیلی قوی تره و مادر انقدر عزیزه ست که آدم خودش رو هم فداش بکنه...

سهه‌هنگ دفت: فکر خوبیه، این جزئیات با شههما... شههما میتونید از فردا کار خودتون رو شروع کنید، ففش در نظر بگیرید که پله به پله یعنی....

حدود یک سههاعت دربارہ ی جزئیات حرف میزدیم، جزئیاتی که حتی نهود یکیشون هم میتونست کل نقشه ی پیچیده ی ما رو مختل کنه...

سرهنگ دفت: سروان کردانی توجه داشته باشید حرف هایی که میزنید ممکنه در آینده برای این دروه سههال پیش بیاره و شهما از جواب عاجز بمونید، یا حتی انقدر جواب های دونادون و سردردمی به شون بدید که شک کنن، متوجه که سههتید اینا دروه با دقتی سههتند که ما با تلاش دروه زیادی از همکارها غیر از فردین و نگار از اونا اطلاع دیگه ای نداریم...

چادرم رو درست کردم و دفتم: متوجه ه ستم سرهنگ، امیدوارم بتونم کمکتون کنم...

سرهنگ لهخندی زد و پدرانه نگاهم کرد و دفت: من به تو ایمان دارم دخترم، من خیلی روی این نق شه فکر کردم، میدونم سختی های زیادی داره اما تو رو عین دخترم میشناسم و با رُب و رُبت آشنا، میدونم سربلندمون میکنی... سرم و انداختم پایین و دفتم: شما همیشه به من لطف داشتید سرهنگ... تمامینرو و درایتم رو روی اینکار میزارم...

سرهنگ دفت: میتونی بری سروان...

بلند شدم و ادای احترام کردم و دفتم: متشکرم....

سهه‌هنگ سههری تکون داد و من از اتاق خارج شهدم، خیلی کار داشهتم، خرید لهاس های متناس نقشم اولین کارم بود...

توی دفترم که نشهسپتم، شهروع کردم به مرت کردن کارام تا برم بازار... یکدفعه یاد روژان افتادم... اون بهترین دزینه برای خرید بود اما مطمئنا از لج منم که شده خیلی سخت قهول میگرد، هر چقدر من سفت و سخت بودم اون لجهاز و سرتق بود... یاد کاراش لهخند رو مهمون لهام کرد... عاشقش بودم... با پنج سال فاصله ی سنی با من، یک دختر هجده ساله ب سیار اح سا ساتی... مثل برادر مهربونم که بیست ونه ساله بود و یک مرد واقعی و شیمان، زن مهربونش و شادی دختر بانمکش و ما مان دلم که دن یا ر به پاش میریزم، کل خانواده ی ما بود... جای خالی پدرم بازم توی چشم میزد، اشک تو چشمام حلقه زد که زود پاکش کردم، من نهاید ضعیف باشم... من به خودم قول داده بودم انتقامش رو میگیرم، از هر چی خلافکاره انتقام آدم های پاکی مثل بابا رو میگرفتم... دلیل اصلیم برای انتخاب شغلم این بود... با صدای در به خودم اومدم.

قال همیشهگیم ناخوداداه ظاهر شد و محکم دستور داد که بگم: بفرمایید...

در دفتر باز شد و پگاه اومد تو و ادای احترام کرد...

صهدام در اومد: پگاه صهد بار دفتم، اینم صهد و یکمین بار، نیاز نیسپت به وقتیفقش خودمونیم احترام بذاری...

پگاه لهخند نمکی زد و دفت: آقا هر چیزی جای خودش، توی محل کار تو درجه بالاتری داری پگ احترامت واجهه، لطفا به ستاره هات دقت کن... بیرون از محیش کار هم من فقش پگاهم و تو هم رائیکا...

از دست حرفاش پوفی کشیدم و دفتم: من از پگ تو بر نیام...

بازم لهخند زد و دفت: تو فقش امر کن، پگاه نی ستم همون لحظه اجابت نکنم به غیر از این مورد... یکم ساکت

شد و بعد دفت: سرهنگ با توجه به این که من نزدیک ترین فرد به شما هستم، دستور دادن تا جایی که بتونم

کمکتون کنم...

لهخند خشکی زدم و کفتم: واقعا متشکرم، به کمکت نیاز داشتم...

پگاه زیر ل زمزمه کرد: هزار بریم بیرون حسابت رو میرسم... ادای احترام کرد و دفت: نیم ساعت دیگه پارکینگ

میهنمتون...

سری تکون دادم و بعد از خارج شدنش به کاراش لهخند زدم،همی شه از اینکه نمیتونستم احساساتم رو قشنگ نشون بدم حرص میخورد...مثل من بود اما نه به سختی و خشکی من...اما به هر حال برای هم دوستای خوبی بودیم...توی یک چهارچوب خاص و به دور از محبت های افسهانه ای و صههحت های اغراق آمیز... کارام که تموم شههد،دیگه وقت رفتن بود...چادرم رو پوشههیدم و رفتم سههمت پارکینگ...پگاه کنار ماشینم ایستاده بود...تا رفتم دفت:مثل همیشه سروقت...

دوست داشتم الان یکی از ابرو هام رو بندازم بالا اما به هیچ عنوان بلد نهودم،به همین خاطر دوتا ابرو هامون رو بالا انداختم و دفتم:انتظار دیگه ای داشتی؟ سرش رو کج کرد و دفت:به هیچ عنوان...

سوار ما شین شدیم و حرکت کردیم...تو طول راه درباره ی کارا و نق شه هامون حرف زدیم و وقتی به بازار رسههیدیم دفتم:لهاسههی میخواییم که ارزون قیمت باشه و به کهنگی بز نه...

پ گاه دفت:دقی قا، ما چون نو میخوای بخری نمیتونی زیاد که نه نشههونش بدی،مجهوری رفتیی خونه شش هفت بار بشوریش...

دفتم:آره راست میگی،شال و کفش نمیخوام،تو خونه دارم....

شروع کردیم به دشتن...آخرش یک مانتو طوسی دوازده هزار تومنی خریدم که دقیقا مثل این بود که دونی بیوشههم...فقط چند تا دکمه سههاده و دو تا جی و روی زانو...

مامان شلوار مشکی کهنه داشت که دیگه نمیپوشیدش و این بهترین دزینه برای من بود...

پگاه رو دم خونشون پیاده کردم و خودم هم به سمت خونمون رفتم...

پگاه رو دم خون شون پیاده کردم و خودم هم به سمت خونمون رفتم...زنگ در رو که زدم صدای مامان اومد:بیا تو رائیکا جان...

دفتم:ممنون مامان...



در باز شد و با حیاط همیشگی روبه رو شدم! بدون هیچ تغییری! حوض قدیمی آیمون که سهه تا ماهی قرمز توش بود و تخت چوبی که مامان عاشقش بود و دو طرف حیاط متو سطمون باغچه ی ق شنگمون بود که برگ های درخت های بید مجنونش تا نزدیکی سطح زمین میرسید...

صدای مامان اومد: رائیکا چرا نمیای تو؟ دفتم: چشم مامان جان، اومدم...

وای خدا سخت ترین قسمت نقشه همینجا بود، حالا تا دو ساعت باید بشینم دریه های مامان رو تماشا کنم... خدایا به امید تو، من خودم رو به تو میسپارم...

دم در ورودی در حالی که کفشام رو درمی آوردم دفتم: سلام بر اهل خانه...

مامان با اسفندش نزدیک شد و دفت: سلام عزیز مادر، قربون قد و بالات برم من...

با تظاهر به ناراحتی دفتم: خدا نکنه عزیزم...

رفتم تو اتاقم و لهاس های راحتیم رو پوشیدم... خدایا به امید تو...

با لحنی که تمام سعیم رو به کار بردم که مظلوم باشه دفتم: مامان...

مامان دقیقا با این لحن آشنا بود، ففش وقتهایی که ماموریت داشتم حالت صدام لوس میشد...

با بغض توی صداش دفت: رائیکا نگو که دوباره هم ماموریت داری؟

خدایا من که هنوز چیزی نگفتم؟ چرا این مامان ما همیشهه اشههکش ل مشکشه؟ اده بدونه میخوام برم تو

باند قاچاق دختر چکار میکنه؟

دفتم: مامان من، من که هنوز چیزی نگفتم تو آماده شههدی برای دریه کردن! بله ماموریت دارم و این یکی هم با

بقیه خیلی فرق میکنه...

با ترس دفت: چرا؟

دفتم: همه چیز رو که نمیتونم توضیح بدم، ففش در همین حد بدونید که شاید چند ماه طول بکشه...

ترس رو تو چشمهامش میخوندم، برای همین زود ادامه دادم: اما برمیگردم، مامان قول میدم برمیگردم...

اشکاش سرازیر شد...زود دست چپش رو که بعد از سکتہ قلہیش از کار افتاده بود تو دستم درفتم و دفتم:رائیکا فدات بشه،مامان دریہ نکن...

تنہا جایی کہ رائیکای مہربون ظاہر میشہد وقتی بود کہ من و مامان تنہا بودیم،ہیچوقت نمیتونستم دریہ ہاش رو تحمل کنم...

با حق دفت:رائیکا شماہا چیزیتون بشہ مرگ من صددرصدہ....

با تلخ رویی دفتم:دیگہ نمیخوام این حرفا رو ب شنوم مامان،مثل ہمی شہ است این ماموریت اما یکمی طولانی تر...مثل ہمیشہ سالم میام...

پوسہتہش کہ کمی چروک شہہدہ بود رو نوازش کردم و دفتم:دریہ نمیکنی دیگہ،مگہ نہ؟؟؟

دفت:باشہ،اما رائیکا ہیچ وقت بہ مادرت دروغ نگو،وقتی بہ حق علی بچہ دار شدی میفہمی کہ مادر چقدر زود

دروغ بچہ اش رو تشخیص میدہ...من کہ از پگ تو برنمیام،برو،بازم تو رو بہ خدامون میسپارم...

پیشونیش رو آروم و کوتاہ ب\*و\*سیدم دفتم:روژان ہنوز تولدہ؟

دفت:آرہ،از دستت خیلی جوشی بود،دفت زیاد نمیونم و زود برمیگردم...

لہخند زدم و دفتم:مامان مواظہش باش...

صدای در اومد و متعاقہش صدای روژان:مامان من اومدم...

ہمیشہہ ہمین طور بود،ورودش رو اعلام میکرد...نمیدونسہت خونہ ام برای ہمین دفتم:خوش اومدی...چہ

حلال زادہ ہم ہست...

صدای متعہش دفت:رائیکا تویی؟؟؟ دفتم:نہ صدای ضہش شدہ امہ...

با دو او مد تو پذیرایی و دفت:تو کہ دفتی کلی کار دارم نمیتونم ب یام جشن...چرا اینجایی؟

با سمت اتاقم رفتم و دفتم:الانم میگم،باید برم بہ کارام برسم...

دفت:اینو نمیگفتی چی میگفتی؟

لهخند زدم و به سمت اتمم رفتم و به روی نقشه ام فکر کردم...

\*\*\*

با آرایش زیه‌ایم صد برابر شده بود...مشکی خش چشم حصار چشمای سهز لجنی مثل زمردم شده بود و روژ حنایی و روژ دونه هم روی پوستت سفیدم خودنمایی میکرد...لها سام ا صلا باب میلم نهود...کاش حداقل می شد با لباس آبروم ند برم...موهای طلاایم کمی کج روی صهورتم ریخ ته بودم...خیلی کم...فقش برای اینکه بفهمن موهام طلاایه...کفشای کتونی قدیمیم رو پوشیدم و به مامان که با دریه داشت از زیر قرآن ردم میکرد نگاه کردم...

دفتم: ما مان م گه شهه ما به من قول نداده بودی در یه نکنی؟ به همین زودی فراموش کردی؟

اشکاش رو پاک کرد و با هق هق دفت:برو رائیکا،برو به سلامت...

بسم الله دویان از در خارج شدم...

با آرایش زیه‌ایم صد برابر شده بود...مشکی خش چشم حصار چشمای سهز لجنی مثل زمردم شده بود و روژ حنایی و روژ دونه هم روی پوستت سفیدم خودنمایی میکرد...لها سام ا صلا باب میلم نهود...کاش حداقل می شد با لباس آبروم ند برم...موهای طلاایم کمی کج روی صهورتم ریخ ته بودم...خیلی کم...فقش برای اینکه بفهمن موهام طلاایه...کفشای کتونی قدیمیم رو پوشیدم و به مامان که با دریه داشت از زیر قرآن ردم میکرد نگاه کردم...

دفتم: ما مان م گه شهه ما به من قول نداده بودی در یه نکنی؟ به همین زودی فراموش کردی؟

اشکاش رو پاک کرد و با هق هق دفت:برو رائیکا،برو به سلامت...

بسم الله دویان از در خارج شدم...

چقدر به ماشهین عادت کرده بودم،با این که زیاد راهی نهود اما بالاخره دو کورس ماشین باید سوار میشدم...خوب شد خونه مون توی محله ی متوسطی بود،مگر نه با این اوضاع چقدر ضایع بودم...

\*\*\*

چقدر دوست داشتم از اون محیش پر از دود سیگار و قلیون فرار کنم... همه ی آدما با اوضه‌های نامتناسه با یک عده مثل خودشهون مشههغول دزروندن عمرشون بودن... سعی کردم شهرزاد بشم و به بقیه بی توجه... کمی اطراف رو دشتم و نگار سه کله و دار و دستش رو دیدم، جلوی چشم ترین صندلی رو که نگار راحت منو بهینه انتخاب کردم و روش نشستم... حرفای سرهنگ توی سرم رژه میرفتن... نقشم از الان رسماً شروع شد...

مشههتم رو به حالت عصبهههی چند بار کوبوندم رو میز... سههههی کردم به بدترین خاطره ی زندیم فکر کنم تا دوباره صورتم از عصهانیت سرخ بشه... پام رو به صورت عصهی تکون میدادم و مفصل های لای انگشتم تا میشکوندم و تمام سعیم رو به کار درفتم تا خودم رو م شوش ن شون بدم و اصلاً هم به نگار نگاه نکنم... مشههتم رو به کف دسههتم میکوبوندم و با کف دسههتم روی پیشههونیم میزدم... چند بار که سههرم رو تکون میدادم نگاه نگار رو روی خودم احسههاس میکردم... پگ نه؟ با اینه مه آرایش میخوام تو چشمهه ن هاشهههه؟ ه مه دارن با نگاهشون درسته قورتم میدن... خدای منو بهخش... صدای در که اومد، نگاهم به سمت شخصی که وارد میشد کشیده شد... سروان محسنی یکی از همکارا بود که کمک میکرد تا نقشهه رو پیش بهریم... به سهرعت پاشههم که منو بهینه و هول بودنم رو نشههون بده... بر طهق نقشههه با یک قیافه ی بی تفاوت اومد سمتم... نگار به سمتش چرخیده بود تا طرفی که منتظر بودمش رو بهینه... نقشه تا اینجا داشت عالی پیش میرفت و نگار رو کنجاو کرده بودیم...

سروان-بشین...

زود به حرفش دوش کردم...

سروان-بهین شهرزاد...

با لحن نزار و بلندی دفتم: آقا بهرام، تو رو جون اون دوتا بچه ات... تو رو به حق هر کی میپرستی... نگو که جور نشد...





لهخند خجولی زدم و دفتم: باور کنید انقدر تعریفی نیستم...

سهرهنگ ادامه داد: خوب تا اینجا باب میل ما پیش رفت، بگو بهینم بعد از رفتن سروان محمدی چی شد؟

دفتم: بر طهق پیش بینی هامون، نگار فوراً اومد طرفم... اما به حالت تهاجمی با هاش برخورد کردم چون لازم بود، ده زود و ام یدادم و به حرفش دوش می‌کردم فوراً متوجه میشهد که کاسه ای زیر نیم کاسه اسهت، اینطوری خیلی بهتره، مطمئنم بالاخره بازم میاد سمتم...

سرهنگ با افتخار دفت: کارت عالیه...

جواب دادم: متشکرم سرهنگ...

سهرهنگ دفت: خوب، سهروان کردانی از این به بعد مواظ تمام کارات مثل همیشه باش، به هیچ عنوان درباره ی این ماموریت کسی چیزی نفهمه، کافیه تا یک سهل انگاری به درد سر بزردی بندازتمون و تمام نق شه هامون رو نقش بر آب کنه...

با حرکت سر تائید کردم و دفتم: بله، حواسم هست...

\*\*\*

دوباره این پاتوق جهنمی...

وارد کافی شاپ شدم... بوی سیگار و عرق و کوفت و زهرمار همه با هم قاطی شهده بود... کاش این ماموریت نهود تا من کلا این کافی شهپاپ رو پلوم می‌کردم... نگار طهق معمول جای همی شگی ن ش سته بود... تو این شش روز که اینجا اومده بودم همی شه همونجا می ش ست و منم صندلی که اولین بار اونجا نشهسهم، جایگاه همشهگیم شهده بود... دو روز اول دو تامون نسهت به هم بی تفاوت بودیم اما روز سوم شروع کردم به نگاه های سرشار از پشیمانی سمت نگار... میدونستم متوجه نگاهام شده اما اینم میدونستم انقدر زود غرورش رو نمیشکنه بیاد جلو و حتی ممکنه من مجهور بشم برم جلو برای عرض معذرت!

دوباره سر جای همیشگیم نشستم و نگاه های هیز و خیره ی خیلی از مردا رو رو خودم تح مل کردم، حالم از

این موقعیتم بهم میخورد، کاش میو مد سهتم... بهش نگاه کردم... فارق از من داشهت با اکیپ دوستهات

میخندید و قلیون میکشید... شاید حدودا بیست و هفت، هشت ساله بود... یک قیافه کاملا معمولی، موهای رنگ و مش قهوه ای و طلایی، ابروهای رنگ شهبهده قهوه ای، چشمهای معمولی و م شکی و دماغ و دهن کاملا معمولی... نه بانمک، نه جذاب، فکش میشهد به قیافش نسهت بامهر رو داد، الهته به دور از خروار آرایش هاش... ت مام نیرویم رو انداختم توی چشمه مام و با الت ماس بهش زل زدم... میدون ستم به ک سی که ده مترم ازم فاصله داشت اینجوری نگاه میکردم برمیگشست سهمتم، انگار که برق درفته باشهتش... نگارم یک آدم معمولی، زودبردشت سمتم... التماس رو تو چشمام ریختم...

لهخندش رو قورت داد و از جاش بلند شهده... خدایا ممنونتم... ممنونتم... اومدسمتم و نشست رو صندلی

رو بروییم... خودم رو دستپاچه نشون دادم... خیره و مسلش تو چشمام نگاه کرد و دفت: پشیمونی؟

سههرم رو تکون دادم و با ترس سههاختگی تو چشمهامش نگاه کردم... قه قه زد و دفت: چته دختر؟ انگار لولو خرخره دیده... بعد دستش رو آورد جلو و دفت: من نگارم...

باهاش دست دادم و دفتم: منم شهرزادم...

دفت: امروز بدجور آپر سوزونده بودی... بعدش هم خندید...

لهخند خجولی زدم و دفتم: معذرت میخوام، باور کنید ادر جای من بودید بدتر از این میشدید...

دستم و توی دستش فشار داد و دفت: چکارت کرده بود؟

صدام رو لرزون کردم و دفتم: همه ی پولی رو که با بدبختی جمع کرده بودم تا مامانم رو عمل کنم ازم درفت و من رو فرسههاد برای کلاس های کامپیوتر و چیزایی که یک منشهی باید بلد باشه، میگفت اده این ها رو یاد بگیری میتونی منشی بشی و بعد با پولی که جمع کنی راحت مامانت رو عمل کنی...

اشک هایی که توچ شمام جمع شده بود روی دونه ام سرازیر شد: من مامانم رو خیلی دوست دارم

نگار... خیلی... نمیتونم توصیفش کنم... خیلی از روزها رو یادمه که برای اینکه از بابای م\*س\*م کتک نخورم

خودش رو می نداخت جلو و خودش به جام کتک میخورد...



با حق دفتم: نگار نمیدونی چقدر از دسهت بابام کتک خورد تا نزاره من زنیک آدم بدتر از بابام بشم که از بابام فقس دو سال کوچیکتر بود... نگار از همون روز کارش کشهید به بیمارسههتان... از حرص خوردن برای من ناچیز سههکته کرد... مامانم سههکته کرد نگار... من هر کاری که بتونم انجام میدم تا عملش

ک نم... من اون قل نازش رو با ید سههها لم ب هس بر در دو نم... ن گار همیچوقت، هیچوقت بهرام رو نیمهخشهم... اون پول تنها امید و سهرمایه ی من بود... نیمهخشمش....

اومد صندلی کناری من ن ش ست و من رو ک شید ب\*غ\*لش... تو ب\*غ\*ل کی بودم من؟ من غیر از مامان تا حالا ب\*غ\*ل هیچکسههی نرفته بودم... روزان هم هر وقت چند روز ازم دور میشهد ب\*غ\*لش می کردم... الان چطور تو ب\*غ\*ل کسی مونده بودم که نه تنها منو نمیشناخت بلکه دشمنم هم بود! از من بعیده... من و از خودش دور کرد و دو دسهتش رو روی شهونه هام دذاشهت و دفت: تو خیلی نازی دختر... نکن اینکار رو با خودت... من تا جایی که بتونم کمکت میکنم...

هول زده دفتم: چه کمکی؟

جواب داد: آروم آروم دختر... مگه نشههیدی میگن در سهههر کنی ز غوره حلوا سازی...

با التماس دفتم: نگار من میگم نره تو میگی بدوش، من دارم میگم نمیتونم صهر کنم، مامان قلش ضعیفه...

دفت: بهین شههرزاد، باید چند روزی بگذره تا بشناسهمت، نمیتونم همین طور کار رو بهت پیشهههاد

کنم، اینجوری نه برای من خوبه نه برای تو... در سههمن یک خدایی داری تو... همین طور که تا الان مواظ مامانت

بوده، الان هم مواظش میمونه... نترس دختر... حکمتی بوده که من و تو با هم آشنا بشیم...

آروم دفتم: خدا کنه این چند روز زودتر بگذره...

خندیدو از جاش بلند شد: من دیگه باید برم، فردا اینجا میای؟ دفتم: آره میام.

دفت: پگ بای تا فردا.

لهخند زدم و دفتم: خدا حافظ...

رفت سمت دو ستاش و من از کافی شاپ خارج شدم... نق شه از الان عملا شروع شده بود... دیگه رفتن به اداره ممنوع بود و تمامی پیام ها تلفنی رد و بدل میشد... این آغاز راه پر پیچ و خمی بود که با کمال میل قهولش کرده بودم...

با صدای زنگ دوشیم د ستام رو که دوجه ای شده بود ش ستم و از آ شپزخونه زدم بیرون... سرهنگ بود... صدام رو صاف کردم و جواب دادم: بفرمایید.

جواب داد: الو؟ سروان خودتون هستید؟ دفتم: بله سرهنگ بفرمایید...

دفت: صدای شما و خواهرتون خیلی به هم شبیه... من همیشه میپرسم تا اشتباه نکنم... خوب چه خهر؟

دفتم: بالاخره اومد طرفم... باید چند وقتی منتظر باشم تا پیشنهاد کار بده...

نیم سه ساعت بود که داشههتم با سهرهنگ حرف میزد و قرار ها رو مشههخص میکردم... وقتی که قطع

کردم، به سههمت آشههپزخونه رفتم که مامان دفت: رائیکا مادر سرهنگ بود؟

همونجور که برنج آبکش رو توی قابلمه میرختم دفتم: بله مامان، سههلامتون رورسوند...

دفت: کی میری؟

همونجور که سههورتم رو از ب خار هایی که بهش میخورد جمع کرده بودم، دفتم: مگه قراره جایی برم؟

اومد تو در راه آشههپزخونه ایستاد و دفت: میدونی که چی میگم... انقدر حرف رو عوض نکن...

به طرفش بردشههتم و دفتم: چرا اذیت میکنی خودت رو با این موضههوع؟ مامان من هر وقت وقت رفتن

شد، شده دیگه... اینم مثل بقیه...

نذاشت صههتم رو کامل کنم و دفت: هم خودت میدونی و هم من که این مثل بقیه ماموریت هات نیست... پگ

انقدر این جمله رو تکرار نکن...

در قابل مه رو دذاشههتم تا برنج دم ب یاد و ب عد دفتم: نم یدونم کی وقتش میرسه... این خوبه؟

لهخ ند کم جونی زد و جواب داد: هر چیزی که دروغ ن هاشهههه خیلی خو به مادر...رفتم طرفش و دستم رو روی شونش دذاشتم و دفتم: برام که دعا میکنی مامان؟ مگه نه؟

دفت: برای بچه هام دعا نکنم برای کی دعا کنم؟

لهخند زدم و به سههمت اتاقم رفتم، روژان روی زمین خوابیده بود... بگو دختر مجهوری توی سهرما اینجوری بخوابی؟ پتوش رو روش انداختم و رفتم سهمت کمد... لهاس های همیشگی و رو پوشیدم و راه افتادم سمت پاتوق...

تا وارد شههدم به طرف میز نگار نگاه کردم، تا متوجه ام شههد اشههاره کرد که برمطرفشههون...رفتم و کنارش نشههسهههتتم و روبه جمع سههلام کردم... همه جواب سلامم رو با سرخوشی دادن و نگار دفت: خوب دخترا این دو ست عزیزمون اسمش شهرزاده و قراره بشه عضو جدید اکیپ، شیرفهمه؟

همه با حرکت سههر تأیید کردن و نگار با اشههاره به یکی یکیشههون اونا رو به من معرفی کرد: خوب شهرزاد خانم این مهرانزه، لیلا، نازنین، سودند و دلاره...

به چهره ی تک تکشههون ن گاه کردم، حگ کردم سههود ند م ثل بقیشههون نیسهت... چهره ی مظلومی داشهت و سهربه زیر بود... قیافه اش هم زیر خروار آرایش پوشونده نشده بود...

نگار که نگاه من رو روی سههودند دیده بود رو به بقیه دفت: دیدید دفتم این دختر مهره مار داره؟

بعدهش روی میز ضههرب درفت و با تکون دادن دردنش خوند: مهره ی مار داری تو دلهری... اما میگذری از

عشههقم همش سههرسههری.. آره مهره ی مار داری تو دلهری... اما میگذری از عشقم همش سرسری...

همه غیر از من و سههودند به آهنگش خندیدن و همراهیش کردن... به سههودند نگاه کردم، چشمای سورمه ای

و مو و ابروی روشنش با بینی قلمی و ل های غنچه ایش نمای قشهنگی به سهورتش داده بود... خدای من اما

چشمماش یک چیز دیگه بود... یک رنگ منح صر به فرد... یاد ماهی فایترم افتادم، اونم سورمه ای بود و

براق... وقتی که مرد چقدر ناراحت شههدم... یک دفعه سههرش رو آورد بالا... سنکپ کردم از دیدن چشمماش که

توی دریای اشکش شناور بود... نفسم درفت... زود سرم رو انداختم پایین... خدایا این دختر چش بود؟ چرا

چشم‌شاه‌شهی شده بود؟ سعی کردم برم تو جلد رانیکایی با نام شه‌رزاد... اما برای اولین بار دلم میخواست  
 معنی غم توی اون چشم‌ها رو بفهمم... بفهمم چرا دلم داره آتیش میگیره... بفهمم چرا حگ میکنم این دختر با ه مه  
 ی ای نا فرق داره... بفهمم چرا آرایش نداره... چرا خوشه حال نیسههت که ازش تعریف کردن... چرا  
 داشههت در یه میکرده... چرا؟... چرا دلم میخواستسههت رانی کای همیشه نهاشم و به قلم اجازه بدم دلش  
 برای یکی از دوستای مجرم که شاید خودش هم مجرم باشهه به رحم میاد؟ اسههم جرم که اومد دو باره  
 سههخت شدم... دوباره شدم رانیکای همیشه... دوباره یاد همه چیز افتادم... دوباره داغ دلم تازه شد و نگاهم رو  
 به سمت نگار کشوندم...

بهش دفتم: خوب من الان باید چکارا کنم؟

فکر کنم لیلا بود که دفت: هیچی عزیزم، باید چند روزی پیش ما باشههی که بشی عین ما...

تو دلم دفتم: دور از جونم... اما رو به همون دختره دفتم: بعدش چی میشه؟ نازنین که به خاطر موهای قرمزش  
 یادم مونده بود، دفت: بعدش رو همون وقتی که بعدش شد بهت میگه... نترس...

زود جواب دادم: من دفتم میترسم؟ من از هیچ چیز تو این دنیا نمیترسم...

نازنین دفت: از اول جسارت رو توی چشمات دیدم...

نگار ادامه داد: از همین جسارتش توی صحت با... بهرام بود؟

سههرم رو به معنی تائی ید تکون دادم و نگار ادامه داد: آره از همین جسهارت چشمات توی صحت با بهرام از  
 همه بیشتر خوشم اومد...

پوزخند زدم و دفتم: از هر کسهی که حقم رو بخوره متنفرم، برای همین حالم از این دنیا به هم میخوره... چون

چیزی که الان سهههتم حقم نیسههت... چیزی که مادرم هست حقش نیست... حقم رو از دست زن هایی که بدون

هیچ تلاشی هر روز باید از یک طرف دنیا سههراغشههون رو بگیری، میگیرم... سههد در سههد میگیرم...

تو ذهنم داشتم فکر میکرده من و این حرفا؟ چه مضخرفاتی...

نگار قه قه زد و دفت: مثل یک ماده بهر...

پشت چشمی نازک کردم و دفتم: مثل یک ماده بهر...

ن گار به طرف یکی از دخترا که از همون اول خیره داشهههت ن گاهم میگرد دفت: مهرناز چرا ساکته؟

به نگار نگاه کرد و دفت: به علت رنگین کمان پشت کوه...

رادارام فعال شد... یعنی چی؟ رنگین کمان پشت کوه؟ نگار دفت: بیخیال بابا... برق دنهال

مداره...

جان؟ اینا چی میگن؟ حواسم باشه به سرهنگ دزارش کنم...

مهرناز لهش رو لوچ کرد و دفت: از ما دفتن، به نظرم دختر خوبیه...

نگار با افتخار نگاهم کرد و دفت: معلومه...

تا یک ساعت داشتیم درباره ی همه چیز بحث میکردیم، میدون ستم خوب تو دلشون جا باز کردم.. سودند تا

ازش نظری نمیخواستن حرفی نمیزد... برای من سودند شده بود یک علامت سوال بزرگ...

تا رسههیدم خونه جریان های مهم و کلمات نامفهوم رو دزارش دادم و بعدشهم از فرط خستگی به سرعت

خوابم برد...

همه به جک نگار خندیدیم... سخت بود مطابقت رفتارم با اونا... اما شد... چی تو این دنیا نشد داره که این یکی

نشد داشته باشه... نگاهم به سودند افتاد... بازم مثل این پنج روز فکش یک لهخند میزد... صههندلی کناریش خالی

بود... بلند شههدم و رفتم ک نارش... یک ن گاه بهم انداخت که بازم مو به تنم راسههت شد... بعدش هم دوباره

سرش رو انداخت پایین و با انگ شتای د ستش بازی کرد... نمیدونستهتم چجوری سهر صههت رو باز

کنم... هیچ وقت خودم برای دوستی پیش قدم نشده بودم... اصلا نمیدونستم باید چکار کنم تا این دختر رو

بفهمم... معنی نگاه های همیشههه غمناکش رو بفهمم... معنی اینکه تو اوج شههادیش هم بازم ناراحته... معنی

اینکه وقتی همه شههادن و از هر چی غم آزدن، چرا توی خودش غرقه؟ غرق چی هسههت؟ چجوری راهش با

نگار این هاسهت اما هیچ چیزش مثل اون نیسهت؟ خدایا من چقدر چرا داشههتم که باید به شون جواب

میدادم... خوب الان باید چکار کنم؟ دست هاش رو تو دستم درفتم و دفتم: سودند...

نگاهش رو به چشمام دوخت و دفت:بله؟ دفتم:چرا ناراحتی؟

پوزخند زد و دفت:ناراحتی که چرا نداره...

خدایا عج صدایی...این دختر همه چیز تموم بود...

منم لهخند زدم و دفتم:هر معلولی یک علت داره...

لهخند زد و دفت:دینی سوم راهنمایی...

دوتا ابرو هام رو انداختم بالا و با خنده دفتم:بچه زرنگ بودی؟ یک لهخند کم جون زد و دفت:اده

بزارن هنوز هم هستم...

با ناراحتی دفتم:کی نمی زاره؟

خیره نگاهم کرد و دفت:چرا میپرسی؟دونستنش چه کمکی به تو میکنه؟ کم نیاوردم و دفتم:باری رو از

روی شونه ی دوستم برمی دارم...

پوزخند زد و دفت:رو دوشم سنگینی نمیکنه...هر وقت کمک خواستم صدات میکنم...

بیا یک بارم ما رفتیم جلو برای باز کردن دوسهتی اینم نتیجه اش...دلخور بلند شدم و دفتم:فکر نمیکردم

مزاحم باشم...

به سمت صندلی خودم رفتم و روش نشستم...نگار و دار و دستش هم بازم در حال هر و کر بودن...دیگه تحمل

این محیش رو نداشهمتم...من باید هر چه زودتر به هدفم میرسیدم...تازه اده زیاد صهر میکردم شک آفرین

بود...سنگینی نگاه سهودند رو روی خودم حگ میکردم...اما مهم نهود...خودم غرورم رو له کرده بودم خودم

هم درستش میکردم....

بعد از ده دقیقه خسته از مسهخره بازیشهون رو به نگار دفتم:نگار یک لحظه بیا...

بعد بلند شدم و رفتم روی یکی از میزهای خالی ن ش ستم و سرم رو درفتم تو دستم...

نشستن نگار رو روی صندلی جلوییم احساس کردم و بعد صداش رو:شهرزاد چت شده؟

سرم رو با عجز درفتم بالا و دفتم:نگار تو رو به هر کسی که دوست داری،منبا ید چ کار کنم تا این کار کوفتی رو بهم معرفی کنی؟من زیاد وقت ندارم نگار...درک کن...درک کن...تو رو خدا نگار...

دفت:دختر تو خیلی عجولی...

سرم رو درفتم بالا و با صدای ن سها بالایی دفتم:عجول؟من؟نگار دارم میگم مادرم حالش زیاد خوب نیست...بفهم...بفهم...میفهمی؟ احم کرد و دفت:داد نزن شهرزاد...تو نهاید دستور بدی...شیرفهمه؟ هیچی نگفتم که ادامه داد:باید صهر کنی،ناراحتی هم هری!

بعدش هم از سر میز بلند شد که منم زود بلند شدم و با عجز دفتم:نگار...

با خشههم بردشهتت سههتمم و دفت:چند تا چیز میگم خوب تو دوشههات فرو کن...یک،برای کسههی که داره بهت خوبی میکنه صههدات رو بالا نهر،دو،هیچ وقت فکر نکن ک سی ه ستی، سوم،چه الان که فقش آ شنای منی و چه وقتی که ادر رفتی سههر کاری که بهت معرفی میکنم،هیچوقت،هیچوقت حق دسههتور دادن نداری،چهارم،فرق بزرگ و کوچیک رو بفهم...اده حالیت شد که ب شین اینجا و صهر کن،ادرم نه که برو به سلامت...دیگه اینجا نهینمت...

رفت طرف میز که دویدم سمتش و دفتم:نگار بهخشید...غلش کردم...شرایطم خوب نیسههت...بهخشههید...اما فقش اینو بهم بگو...تا کی؟تا کی باید منتظر باشم؟من زیاد وقت ندارم...

نگار لهخندی زد و دفت:بستگی به خودت داره،اما منم زیاد معطلت نمیکنم...

دفتم:این کارتون چیه؟

یک نگاه خشن بهم انداخت و دفت:چی بهت دفتم؟صهر کن...

سرم رو انداختم پایین و دفتم:باشه...

بعد از یک مکث دفتم:اده کار دیگه ای باهام نداری من برم خونه...مامان تنهاست...

دستی روی شونم کشید و دفت:برو به سلامت...

با ناراحتی از کافی شهپا خارج شههدم...ای خدا لعنت کنه باعث و بانی به وجود اومدن این بانده...این تازه اول شه...معلوم نی ست بعدها چه کارهایی که باید بکنم...خدا خودش به خیر بگذرونه....

\*\*\*

-مامان اده کاری نداری من برم بخوابم...

دفت: نه عزیزم، شهت بخیر...

رفتم تو اتاق و ل تخت نشستم...دوشیم رو برداشتم و شماره ی سرهنگ رو درفتم، جواب داد: بفرمایید...

-سلام سرهنگ...

دفت: به به خانم کردانی...چه خهرا؟ خوب هستید؟

-متشکرم، واقعیتش امروز یک سری صحت هایی با نگار داشتم...

دفت: خوب؟

-امروز بهش دفتم که کی این کار رو بهم پیشهه نهاد میکنی...من وقت ندارم و از این حرفا...اونم درست و

حسابی کوبیدم...

خندید و دفت: فکر کنم زیاده روی کردی...

-آره فکر کنم، اما زیادم بد نشهد...دفت بعد از اینکه کار رو بهم پیشهه نهاد بدهچند روز برای فکر کردن

بهمون میده و بعدش میرم سهر کار...و واقعا هم که چه کار شرافتمندی...

دفت: خوبه، سروان حواست باشه کاری نکنی که بعدا نتونی راست و ریشش کنی یا حتی نگار رو برای انتخابش

پشیمون کنید...

-حواسم رو بیشتر جمع میکنم سرهنگ...کار دیگه ای با من ندارید؟ دفت: موفق باشی، به خانواده سلام

برسون...

-متشکرم، خدا حافظ...

دفت: خدا نگهدار...



دا شتم شالم رو صاف و صوف می‌کردم که صدای مامان اومد: رائیکا... رائیکا یک لحظه بیا...  
 رفتم به سمت پذیرایی... مامان و روژان ب\*غ\*ل هم ن ش سته بودن و روژان در حال بازی با انگشتاش بود...  
 روی مهل نهتا قدیمیمون نشستم و دفتم: بفرمائید...  
 مامان با نگاه سرزنش باری به روژان رو به من دفت: باز خانم دست دل به آب دادن...  
 بردشتم سمتش و دفتم: خوب توضیح بده...  
 با صدای غرغری دفت: رائیکا به خدا من...  
 نداشتم حرفش رو تموم کنه و دفتم: برو سر اصل مطلب روژان، حاشیه نرو...  
 مامان خواست چیزی بگه که سریع دفتم: بزار خودش توضیح بده مامان... مامان چیزی نگفت و روژان دفت: بابا  
 مهرسهها امروز با خودش ماشههین اوردهبود، دواهینامه درفته... بعد خواسته ما رو برسونه... ما هم قهول  
 کردیم... توی راه حرف رانددی شد و منم... ساکت شد...  
 با شک دفتم: تو که پشت فرمون نشستی؟  
 سرش رو زود آورد بالا و دفت: نه، نه به خدا... اصلا مهر سا را ضی نمی شد که ماشینش رو دست ما بده... باز  
 ساکت شد اما این بار دیگه من چیزی نگفتم تا خودش به حرف بیاد...  
 بعد از کمی سکوت ادامه داد: آره داشتیم در باره رانددی حرف میزدیم و بحث سر سرعت بود... منم یک زری  
 زدم که حالا از دفتنش پشیمونم...  
 دفتم: اولاً درست حرف بزن... دوما پشیمونی فایده نداره...  
 سرش رو انداخت پایین و دفت: درست میگی... بردشتم بهش دفتم: مهر سا تو که فعلا مثل لاکپشت میری لطفا  
 حرف از سرعت نزن... اونم جواب داد: میتونم اما نمیخوام که برم... رائیکا تو که میدونی منم عشههق سهرعت  
 بردشهتم بهش دفتم: نمیتونی دروغ نگو...

سرم رو به علامت تاسف تکون دادم و روژان ادامه داد: من که اینو دفتم بقیه هم حرفم رو تأیید کردن... خداییش خیلی آروم داشت میرفت... اونم به رگ غیرتش برخورد و دفت: بهتون حالی میکنم و تا جایی که جا داشت داز رو ف شار داد و ویراج داد... داشتیم با همون سرعت از یکی از خیابون ها میگذشتیم که...  
با صهدای بغض دارش ادامه داد: یک کمری از تو کوچه درآومد و ما هم که سرعت داشتیم نتونستیم ماشین رو کنترل کنیم و...

هق هقش بلند شد... با عصیانیت دفتم: واقعا که بچه اید! سرنشینا که چیزیشوننشد؟

با دریه دفت: نه رائیکا اما ماشین طرف صدمه ی بدی خورد و الان خ سارت میخواد... مهر سههها هم دفت: شهه ما هم مقصههر بود ید پگ با ید ک مک کنید... بدبخت مهر سا... الان تنهیه هم میشه...

سعی کردم خشونت رو کنترل کنم... اما سرزنش کلام رو به هیچ وجه: روژان به نظرت وقتش نی ست بزرگ بشی؟ این که دذشت، خدا رو شکر که اتفاقی برای جون کسههی نیافتاد اما ازت میخوام قهل از حرف زدنت فکر کنی خواهر من باشه؟ تو دختر خوبی هستی با این بچه بازی ها خودت رو خراب نکن... الان باید چقدر خسارت بدیم؟

روژان هق هقش بلند تر شد و بعدش با سرعت بلند شد و دوید تو اتاق و در رو محکم بسهت... سههرم رو تو دسههتم درفتم و به صهدای دریه اش دوش دادم... فداش بشهم... دلم داشهت آتیش میگرفت از دریه مظلومانه اش اما این تنهیه به نفعش بود... دست مامان رو روی سرشونه ام حگ کردم... سرم رو بالا آوردم و دستش رو درفتم تو دستم... لهخند غمگینی زد و دفت: خسارت ماشین طرف خیلی بیشتر از چیزی شده که خواسته... بنده خدا فقش پنج تاش رو می خواد... چون پنج نفر بودن میشه نفری یک میلیون... میتون ستم از ح ساب پگ اندازم برداشتش کنم... چه شمام رو به علامت باشه روی هم دذا شتم و بلند شدم و به سمت اتاق رفتم... نزدیک در اتاق بودم که مامان دفت: رائیکا من به وجودت افتخار میکنم دخترم...

لهخند کم جونی زدم و رفتم تو اتاق... روژان رو تختش هنوز داشهت هق هقمیکرد، تا متوجه من شههد سههرش رو انداخت پایین و دفت: بچه ام درسههت میگی... هوز بزرگ نشههدم راسههتی میگی... فکر ندارم حق

داری... دریه اش شدت درفت و دفت: رائیکا دلم میخواد مثل تو با شم... دلم میخواد مامان بهم افتخار کنه نه اینکه هر روز یک زحمت تازه براش درسبخت کنم... رائیکا دلم خیلی چیزا میخواد که ندارم....

الان دلم میخواسبخت ب\*غ\*لمش کنم اما از من این کارا بر نمیومد... رفتم رو تختش نشهسبختم و دفتم: من هیچکدوم از اینایی که تو دفتی رو قهول ندارم روژان... تو هم سن من نیستی... هر وقت هم سن من شدی میتونی خودت رو با همسهنی من مقایسه کنی... اشتهاهای کردی و تموم شهد... دیگه راجع بهش حرف نزن... باشه؟؟؟  
پرید تو ب\*غ\*لم و دفت: تو خیلی خوبی رائیکا، خیلی...

یکمی پ شتش رو ناز کردم و بعد از ب\*غ\*لم درش آوردم و دفتم: خ سارت رو باید کی و کجا بهرم؟

سرش رو انداخت پایین و دفت: فردا میریم خونه مهرسا بعد با هم میریم پیش اون آقاهه...

بلند شهدم و دفتم: تا فردا خدا بزرده... بعدش هم چراغ رو خاموش کردم و دفتم: ش بخیر...

آروم جوابم رو داد و منم رفتم سمت تخت خودم...

داشتم روسریم رو روی سرم درست میکردم که روژان از خواب بیدار شد... چشماش باد کرده بود و نشهون

میداد دیشه رو خیلی بد دزرونده... خمیازهکشون اومد جلو و ب\*غ\*لم کرد...

بهش دفتم: ا نکن. این چه کاریه؟

با خجالت لهخند زد و دفت: بهخشیدا باعث شدم از کارت بیفتی.

جواب دادم: دیگه که دذشت... ولی دفعه اول و آخرت باشه که اینطوری همه رو تو هچل میندازی، خوب؟

روژان سرش رو پایین انداخت و از اتاق زد بیرون...

\*\*\*

نزدیک نیم ساعت بود که داشتم دنهال آدرس میگ شتم... ولی اسم کوچه رو پیدا نمیکردم. هیچکگ هم تواین

خیابون پیدا نمیشههد ازش پیرسبختم که کوچه دلها کجاست.

بالاخره پیداش کردم... وای خدا چه کوچه ی طولانی ای... حالا پلاک ۳۶ کو؟

آهان پیداش کردم... خدا رو شکر هنوز دیر نشده بود... اصلا دوست نداشتم بد قول به نظر برسم... جلوی خونه مهرسا اینا ایستادم و زنگ خونشون رو زدم و منتظر شدم تا آقای مودت، پدر مهرسا، از خونه بیاد بیرون. مرد میانسالی اومد دم در...

دفتم: سلام... آقای مودت؟ دفت: خودم هستم...

دفتم: خوشههههختم، خواهر روژان هسهههه... باید بابت اتفاقی که افتاده ازتون عذرخواهی کنم...

لهخندی زد و دفت: خدا رو شهههکر به خیر دزشههته... جوونن دیگه چکار شهههونکنیم؟

لهخ ند کم جونی زدم و زود جمعش کردم و دفتم: درسههت میفرمایید... پگ بفرمایید بریم تا دیر نشده...

بعدش هم به ماشینم اشاره کردم...

لهخند زد و دفت: اجازه بدید با ماشههین خودم پیام که بعدش هم برم به کارام برسم...

ابروهام رو انداختم بالا و دفتم: اجازه ی ما هم دسهت شهماسهت... پگ شهما جلو برید من پشت سرتون حرکت میکنم...

سری با علامت تأیید تکون داد... منم رفتم سمت ماشینم...

بیههت دقیقه ای بود که توی راه بودیم که یکدفعه دیدم آقای مودت ماشهین رو زد کنار... منم راهنما زدم و

دوشه ی خیابون، پشت سر ماشین آقای مودت نگه داشتم... آقای مودت کلافه از ماشین پیاده شد اومد جلو و

دفت: بهخشید خانم کردانی من کاری برام پیش او مده که حت ما با ید برم...م عذرت میخوام ازتون... اما میشه

خودتون تنهایی برین و خسارت رو پردازین؟

بعدش هم از کیفش پولشون رو درآورد و دفت: این پول تمام بچه هاست... اینم آدرس... اشکالی که نداره

براتون؟؟؟

دفتم: نه جناب، چه اشکالی... بازم معذرت میخوام بابت کار بچه ها...

آقای مودت لهخندی زد و دفت: منم بازم میگم که تق صیر همشون بود... کاری ندارین؟

دفتم: نه به سلامت...

دستش رو تکون داد و دوید سمت ماشینش...

خدایی عج مرد با فرهنگ عاقلی بود... خوب خدایا به امید تو... برم این خسارت رو بدم که کلی کار دارم...

روبه روی دفتر محمدی وای ساده بودم و داشتم به برجی که آدر سش تو د ستم مچاله شده بود نگاه

میکردم. معلوم بود که این خ سارت پول خورد تو جیه شم نمیشه... عج ابهتی داشت... مخصوصا با نمای سنگ و

شیشه ای که روش کار کرده بودن حسابی تو چشم میزد.

وارد لابی بزرگ ساختمون شدم و به سمت آسانسور حرکت کردم..... آسانسور شلوغ بود ولی من اصلا حوصله

ندا شتم که ۸ طهقه رو از پله بالا برم... می ارزید صهر کنم برای آسانسور...

شرکت مهند سین م شاور برسام... وارد شدم... بعد از ورودی سمت چپ به دختر نسهپتا جوون پشهت میز

نشسته بود، به سهمتش رفتم و دفتم: روز بخیر خانم... لطفا به آقای محمدی اطلاع بدید که کردانی اومده...

منشی سری تکون داد و ازم خواست که کمی صهر کنم تا جلسه مهندس تموم بشه...

اعصههابم داغون شههد... نمیدونم مهندس نمیدونسهپت جلسهه داره که قرار نذاره؟ کلی کار دارم... هر وقت

کارم بی شتره اینطوری می شه... عج شان سی دارما!

بی ست دقیقه دذشت و دیگه داشتم از ن ش ستن خ سته می شدم که من شی دفتیمتونم داخل بشم.

کسی که از اتاق بیرون نیومد... پگ چطوری جلسه داشتن؟ ای خدا من به ایناچی بگم ها؟ اصلا فکر نمیکنه شاید

مردم کار و زنددی داشته باشن... اینا فکر کردن کین؟

وارد اتاق مدیریت شههدم ..... یه اتاق بزرگ که جز اون دری که ازش اومدم تو در دیگه ای نداشت... پگ

حدسم درست بود و اصلا جلسه ای در کار نهود...

ست اتاق قهوه ای کرم بود و معلوم بود دیزانری که طراحی کرده واقعا کارش رو بلد بوده... مهلمان اتاق چرم

بود و دوشهه دیوار هم یه دلدون بامهو دذشهپته بودن که به فضا داده بود...

با چرخیدن صهندلی محمدی به خودم اومدم و نگاهم رو از روی وسهپایل به خودش معطوف کردم...

مردی که رو به روم می دیدم تقریبا ۳۰ سهپاله به نظر میومد با چشمهپای مشهکی...این اولین بار بود که تو عمرم این رنگ رو میدیدم، نه رنگ سهپیه...

سیاهی چشمش عادی نهود..سیاه بود و مغرور...با ابروهای پر پشت که غرور تو چشمش رو بیشتر نشون میداد و با پوزخند داشت منو برانداز میکرد...

وارد اتاق مدیریت شههم ..... یه اتاق بزرگ که جز اون دری که ازش اومدم تو در دیگه ای نداشت...پگ حدسم درست بود واصلا جلسه ای در کار نهود...

ست اتاق قهوه ای کرم بود و معلوم بود دیزانری که طراحی کرده واقعا کارش رو بلد بوده...مهلمان اتاق چرم بود و دوشهه دیوار هم یه دلدون بامهو دذاشهپته بودن که به فضا روح داده بود...

با چرخیدن صهندلی محمدی به خودم اومدم و نگاهم رو از روی وسهپایل بهخودش معطوف کردم...

مردی که رو به روم می دیدم تقریبا ۳۰ سهپاله به نظر میومد با چشمهپای مشهکی...این اولین بار بود که تو عمرم این رنگ رو میدیدم، نه رنگ سهپیه...

سیاهی چشمش عادی نهود..سیاه بود و مغرور...با ابروهای پر پشت که غرور تو چشمش رو بیشتر نشون میداد و با پوزخند داشت منو برانداز میکرد...

نه حوصله اش رو داشتم نه وقتش رو که منتظر بشم تا به حرف بیاد...سریع و جدی دفتم:کردانی هسهتم...خواهر یکی از دخترهایی که باهاشون تصهاف کردید...

از کیفم پول رو درآوردم و رفتم جلوی میزش و بدون اینکه نگاهش کنم پول رو دذاشهپتم رو میزش و اومدم عق :لطفا چک کنید که کم و کسهپری نذاشهپته باشه...

بعد هم به طرف محمدی نگاه انداختم...محمدی با غرور پول رو برداشهپت و سرسری یک نگاهی بهش کرد و بعد دوباره دذاشتش رو میز...

سهکوت توی اتاق حکم فرما بود...وقتم همینطور داشهت به هدر میرفت،برای همین همون طور جدی ادامه دادم:بازم معذرت میخوام بابت سهههل انگاری بچه ها..من باید برم...خدانگهدار...

عق درد کردم و خواستم برم که صدای مقتدرش تو اتاق پیچید:می شه ازتون خواهش کنم بنشینید؟

بردشتم سمتش و دفتم:بله...اما لطفا زیاد طول نکشه چون خیلی کار دارم...لهخندی زد که معنیش رو

نفهمیدم...روی صندلی نشستم و اون دوشی تلفنرو برداشهت و یک شهواره درفت و دفت:خانم شهکیها

لطفا دو تا قهوه برامون بیارید...

رو به من دفت:قهوه که میخورید؟

پوزخند زدم... تازه یادش اومده بود نظر بخواد...دفتم:من چیزی م یل ندارم آقای محمدی...

دوشی رو دوباره به دوشش نزدیک کرد و دفت:همون دو تا قهوه...

مردک انگار نمیفهمه میگم چیزی نمخوام...به من چه...بزار یک قهوه بیاره...

محمدی دوشی رو دداشت و دفت:خانم....

کارام مونده بود اینم بازیش درفته بود...بی حوصله دفتم:کردانی هستم...

ادامه داد:بله خانم کردانی شما واقعا فکر میکنید من به این پول نیاز دارم؟ به حالت سهوالی نگاهش کردم که پول

رو برداشهت و از جاش بلند شهت و اومد روی صندلی روبه روی من نشست و پول رو محترمانه روی میز

دداشت...

با تعجب نگاهش کردم که دفت:فکش به این خاطر خسهارت رو بهونه کردم که بهتون بگم اجازه ندید دختراتون

بدون بزردتر سوار ماشین بشن...این غری ضه سنیشونه که سرعت رو دوست دارن...عاشق این هستن که

مهاتر هاشون رو به نمایش بزارن و حتی به رخ بکشن...ماشین من خسارتش خیلی بیشتر از این شهت...اما من

نیازی نمیهنم که خسهارت بگیرم...خدا رو شهکر که بلایی سهر خودشون نیومد...

دفتم: ممنون از راهنماییتون اما خودمون هم اینا رو بهشههون دفتیم... ففش یکسههوال برای چی بدون این که جلسهههه ای درکار باشهههه من رو منتظر ن گه داشههتید؟ کاش به این فکر میکرید که همونطور که خودتون کار دارید مرد هم کار و زنددی دارن...

لهخند زد و دفت: دقیقا قصههدم همین بود نه توهین به شههخص شههما... اینکه خیلی راحت میشه آدم ها رو از کار و زنددی انداخت...

با لحن نسهههتا عسههههی دفتم: شههما از همه لحاظ میتونید خسههارتتون رو بگیرید... هر چه قدر هم که باشه... ما شما رو مجهور نکردیم بهخشید... خودتون بهخشیدید پگ لطفا منت نزارید... از جام بلند شدم و دفتم: باید برم...

اونم بل ند شههد... از من یک سههر و دردن بل ند تر بود... دفت: نمیخواسههتم ناراحتتون کنم...

بدون توجه بهش خداحافظی کردم و اومدم بیرون... وای خدا عج آدمای نچسهی پیدا میشه... خدا بگم چکارتون نکنه دخترای بی فکر که مجهور میکنید ما رو هر حرفی رو تحمل کنیم...

بردشتم و به تابلوی شهرکت نگاه کردم... شهرکت صهادرآت و واردآت اتومهیل برسسهههههه معنی آتس بزرگ(نگاهم کشههیده شههد به پنجره های بزرگ سههآختمان... محمدی از پشههت پنجره دسههت به سههینه داشههت نگاهم میکرده... ریلکگ سوار ماشین شدم و به سمت خونه رفتم...

\*\*\*

وای خدا بازم این لهاس ها... دیگه حالم داره ازشههون بهم میخوره... خوب بود حداقل میتون ستم رو سریم رو عوض کنم... کیف رو روی دو شم انداختم و از خونه زدم بیرون...

به پاتوق که رسههیدم اوفی کردم و وارد شههدم... دهمین روز اینجا بودن... خدایا کی خلاص می شم از این بیکاری؟ از دست یک م شت آدم علاف؟ آدمایی که همه ی عمرشههون رو با سههیگار و دود و دم میگذرونن و دلشههون به بردن تو قماراشون خوشه...



سهلآم کردم و رفتم روی صههاندلی نشههسههتهم... همه جوابم رو دادن... نگار دفت: شهرزاد خانم ما چگونه؟  
پوزخندی زد و دفتم: معمولی...

نگار قه قه خندید... چش بود این؟ مگه من چی دفتم؟ حوصههله ی جر و بحث باهش رو نداشههتهم به خاطر  
همین سههاکت به افراد توی کافی شههاپ خیره شدم... بع ضیا شاد... بع ضیا غمگین... بع ضیا عصهی... بع ضی ها  
هم آروم و بی تفاوت...

نگار دستی رو شونم دداشت و دفت: حلوا درست شد...

دنگ نگاهش کردم که دفت: چشمات رو اینجوری نکن دختر... امروز عصره پیشنهادم رو بهت میگم...

با خوشحالی بردشتم سمتش و دفتم: راست میگی؟ نگار با خنده دفت: کاسه ات رو بیار  
ماست بگیر... انقدر خوشههحال بودم که به مسههخردیش هم خندیدم... از حال و هوای  
درفتهاومدم بیرون و شنونده ی بحثای بیخودشون بودم... همش درباره ی مد لهاس و مو و  
آرایش و کیف و کفش حرف میزدن... در باره ی کنسهههت فلان خواننده بحث میکردن و  
به خاطرش به هم دیگه هم رحم نمیکردن... انگار حالا اون خواننده هه ک شته مردیه اینا  
ست تا یکی شون مرحمت کنه و بهش جواب متهت بده... به بیخودی حرفاشون پوزخند  
زدم... ساعت شش کم کم دخترا عزم رفتن کردن... دیگه فکش من مونده بودم و سودند و  
نگار...

نگار روش رو کرد سمت من و دفت: خوب شهرزاد خانم و اما کار شما...

خودم رو به تشههههیش زدم... کارم رو خوب انجام دادم چون نگار دفت: انقد نگرانی نداره که...

بهش دفتم: نگار برو سر اصل مطلب...

نگار خندید و دفت: از یک خانم پیری باید مراقهت کنی... کاراش زیاده... خونه بزرده و غیر از تو و سودند چند تا

\*م\*س\*تخدم دیگه هم هستن....

چهره ی متعج به خودم درفتم و دفتم:م\*س\*تخدم؟

نگار با پوزخند دفت:انتظار داشتی الان بگم برو رئیگ جمهور آمریکا شدی؟ با همون تعج ادامه دادم:پگ اینهمه وقت معطلی؟

نگار دفت:تو کم خونه ای نمیری...قصههریه برای خودش...با اینکه هزار جور امکانات دزددیر و دوریین و هزار تا کوفت و زهرمار دیگه تو خونه سههت اما خوب باید از م\*س\*تخدم مورد اعتماد استفاده بشه...نظرت چیه؟ سههرو انداختم پایین و دفتم:کار دیگه ای میتونم بکنم؟مادرم حال و روز خوبی نداره...

نگار سههرو تکون داد و دفت:میدونسههتم قهول میکنی...کار خوبی کردی...فردا اولین کار میریم برات خرید...با این لهاس ها بری تو خونشههون پرتت میکنن بیرون... نیم لهخندی زدم و سرم رو به علامت تأیید تکون دادم... یک ورق از این ماموریت خورده بود...

من-خوب الان کجا بریم؟

نگار-یک جایی که فکر نکنم تو عمرت رفته باشی...

ناراحت شدم...من شهرزاد نهودم اما امثال شهرزاد که بدون...کار شون که به نگار کشیده...از حرف زدنش ناراحت شدم...

زد رو کمرم و دفت:ناراحت نشههو...حقیقت محضههه...امثال من و تو اده به خودمون باشه عمرا همچین جاهایی راهمون رو دم کنیم...

لهخند غمگینی زدم...منم که قشههر متوسههش جامعه بودم هیچوقت از اون بالا مالاها خرید نکرده بودم...مگه خل بودم برای یک مانتو کم کم پونصههه هزار تومن ناقابلم رو بدم؟ لهخند غمگینم به پوزخند تهذیل شد...تا چه حد فاصله ی طهقاتی...

نگاهی به سههوندند کردم...متوجه نگاهم که شههه اومد سههههه و دفت:راسهههه میگه...نگران نهاش...

دفتم:تو چندمین بارته که میری؟

دفت: تو این یک سالی که پرستار خانمه بودم زیاد رفتم اینطرفا... خودت همه چیز رو میفهمی...

در پراید داغون نگار رو باز کردم و ن ش ستم... سودند هم جلو ن ش ست و نگار سریع راه افتاد...

جلوی پاسه‌هاژ تندیک نگه داشهت... به نمایی بیرونی پاسه‌هاژ نگاه کردم... نگام افتاد به نوشته ی tandis

center

قرمز رنگ بهش نما داده بود... تو این پاساژ رفته بودم اما خرید نکردم...

نگار دستی به شونه ام زد و دفت: بزن بریم دختر...

رفتیم داخل... شی شه های مغازه ها از تمیزی برق میزد... لهاس ها و جواهرات و وسه‌هاژل تزئینی توی دو طهقه

پاسه‌هاژ غوغا میگرد... تجملات از سههر و روی پاسه‌هاژ میری خت... ن گار بدون توجه به اون ه مه ل هاس

داشهت راهش رو میرفت... من بینشون ایستاده بودم... سودند با پوز خند دفت: میهینیشون؟ منتظر نگاش کردم

که دفت: انقدر پول از سههر و روشههون میریزه که نمیدونن چطور خرجش کنن... پول پول میاره شده حکایت

اینا... من و تو چیمون از اینا کمتره؟

پوز خندی زد و دفت: چه سوال م سخره ای... معلومه شانگ... اده منم شانگ داشتم میشدم دختر یکی از این مادر

و پدر... میشدم سرور خودم... روز به روز ماشههین عوض کنم و اتاقم رو پر از تجهیزات کنم... چرا کسههی به

آرزوهامون توجه نمیکنه؟ یکی از سهروینگ های برلیان اینا زندی کوفتی امثال من و تو رو نجات میده... نجاتم

نده حداقل از این لجن زار بیرون میاره...

با تعج دفتم: از سودند کم حرف بعیده...

لهخند غامگینی زد و دفت: تو دلم تلنهار شده بود...

خندیدم و دفتم: بیخیال همه چی...

با کینه دفت: اونایی که این پولا حقشههونه که هیچی اما جوابم رو از اونایی که این پولا حقشههون نیسههت

میگیرم... به هر قیمتی... این جا نتونم تو اون دن یا میگیرم... جتی اده نتونم مگه خدا نیست؟ همون خدا ازشون

میگیره...

آروم دفتم: مواظ باش این کینه خودت رو آتیش نزنه...

پوزخند زد و دفت: من دارم میسوزم...

خواستم چیزی بگم که نگار دفت: بیاید اینجا بچه ها...

سودند قدم هاش رو سریع کرد و من هم شونه به شونه اش شدم...

تا رفتیم نگار سریع دفت: سلام...

مرد جوونی از پشهت پیشههخوان اومد بیرون و دفت: به به باد آمد و بوی عنبر آورد... نگار خانم؟ سودند؟ چه

عج؟

سودند اما فکش با نفرت مشهودی نگاهش میکرد...

هنوز حواسش به من نهود... بیشتر رفتم داخل و آروم دفتم: سلام...

مرد نگاهی به من انداخت و یکی از ابروهاش رفت بالا و کم کم لهخند زد ..

م\*ر\*ت\*ی\*ک\*ه ی هیز عوضههی... چشمهای عسههلیش داشهت از کاسههه درمیومد... موهای قهوه ایش

رو به صورت فشن ریخته بود تو صورتش...

نگار دفت: شهرزاد خانم... دوست جدید ما...

مرد اومد جلو و دستش رو جلوم دراز کرد و دفت: سامیارم... از شنایی باهات خوشحالم خانم خوشگله...

با نفرت نگاهی بهش انداختم و همونجور که دستام رو پشت کمرم درفته بودم سرسری دفتم: خوشهختم...

آره جون عمم... اده دست خودم بود همین الان خفه اش میکردم...

مرد قه قه ی زد و دفت: اوهو... بعد رو به نگار دفت: نه بابا...

نگار با عشوه دفت: ما اینیم دیگه...

واقعا که...

نگار دفت: سامیار لهاس میخوام برای این شهرزاد خانم...

سامیار دفت: اده بشه شهرزاد قصه دوی ما چرا که نه؟

نگار و خودش به حرف بیمزش خندیدن... ترجیح دادم ساکت بشم چون بعید میدونستم اده دهنم رو باز کنم دیگه بتونم بهندمش... سامیار از یک دری رفت توی جایی مثل انهار... نگاهی به سهودند انداختم که با نفرت راه رفته ی سامیار رو نگاه میکرد... اومد سمتم و دفت: از هر حیوونی پ ست تره... حیف حیوونا... زیر ل دفتم: عوضی...

دو سه دقیقه بعد سهامیار با یک مانتوی یشهمی از اون اتاق اومد بیرون... به نگار نگاهی انداخت که نگار با چشمم به هم زدن تأیید کرد... اومد جلوم و با لهخند حال بهم زنش دفت: این به پوست برفی و چشمای زمردیت میاد...

با نفرت مانتو رو از دسختش چنگ زدم و رفتم تو اتاق پرو... کل اتاق رو زیر ذره بین دذاشههتتم و وقتی مطمئن شهدم دوربینی درکار نیسههت شهروع کردم به پوشیدن... صدای خنده ی نگار و سامیار میومد... به خودم تو آی نه ن گاهی انداختم... مانتو واق عا تو تنم عالی بود اما به بدنم چسهههیده بود و تا نصههف رونم هم نمیرسههید... انقدر قشههنگ کار شههده بود و دوخت خرده بود که نگاه هر بیننده ای رو به خودش جذب میکرد... نگار رو صدا زدم که بیاد نگاهش کنه... دفت: عزیزم بیا بیرون...

رفتم بیرون که با سه تا نگاه تحسین آمیز رو به رو شدم... یکی نگاهی از جنگ ابرهای سهورمه ای شه... یکی یک نگاهی که تحسین ازش میهارید و معلوم بود داره به خودش آفرین میگه به این انتخابش و نگاه عسههلی دریده ای که داشههت مانتو رو توی تنم پاره میکرد... حگ میکردم این عسلی چشماش داره کل لهاس های توی تنم رو به آتیش میکشه...

اولین نفر نگار بود که به حرف اومد: وای شهههرزاد هنوز تیپت رو کامل نکردی چقدر مامان شدی... سودند لهخند قشنگی به روم زد و سامیار هم لهخند زد... اما لهخند سودند کجا لهخند سامیار کجا؟ نگار رو به سامیار دفت: خوب کاملش کن...

سامیار جواب داد: ای به چشم... یک شلوار چسهون ذغالی و یک شال مدل ابر و باد با ترکی های سهههزهای مختلف و مشههکی و خاکسههتری که به ذغالی میخورد رو پیشخوان دداشت...

بازم رفتم برای پرو... به هر جون کندنی بود شلوار رو پوشیدم... وای خدا جونم دراومد... آخه مگه مجهوریم از اینا پوشیم؟ این همش عذابه که... وقتی با تموم لهاس های نو اومدم بیرون، سههامیار دفت: دسههتم طلا.. خدایبعج چیزی شدی تو با اینا...

بدون توجه بهش به نگار خیره شههدم که دفت: اون لهاسههات رو دیگه بنداز آشغالی... شماره پات چنده؟ دفتم: سی و نه...

دفت: با سودند همینجا باشید الان میام... سامیار با کامی هماهنگ کن...

سامیار دفت: باشه برو...

سودند اومد طرفم و دفت: حواست باشه.. این همیجوری پرو هست... حرفی نزننی که و\*ح\*ش\*ی\* بشه...

سری تکون دادم و با سودند مشغول نگاه کردن به اجناس دیگه شدیم...

سامیار دفت: قشنگن مگه نه؟

وقتی دید جواب ندادیم دفت: هاپو دازتون درفته؟

تمام لهم پوسههتش کنده شههده بود از بگ داز درفته بودمش تا چیزی به این نگم... سودند خیلی ریلکگ

داشت اجناس رو نگاه میکرد...

سههوند روی یکی از بلوزها دسههت کسههید و رو به من دفت: فکر کنم بهت بیاد...

سامیار اومد نزدیک دفت: برش دارین... جنسش عالیه، رنگ لیمویی هم بهتون میاد... به شما سفیدا همه چیز

میاد...

با چشمک دفت: پولشم برای رفتگانم خرما بگیر...

بعدهش هم شروع کرد به خندیدن...



سهامیار پوزخند صهدا داری زد...سهودند هم غمگین نگاهم کرد...نگار ادامه داد:اونجا مرت بودن براشون شرطه...

غمگین دفتم:با لهاس های ارزونتر هم میشه مرت بود...

نگار عصهههی دفت:بحث نکن انقد...هر چی به چشمههم بیای حقوقت میره بالاتر...فهمیدی؟حالا هم ساکت شو و راه بیافت...

لهاس های قدیمیم رو با عصهههانیت انداختم تو یک پلاسههتیک و زود از مغازه خارج شدم...سودند و نگار هم کمی بعد اومدن بیرون...

این تازه آغاز حرص خوردن های من بود...

تا رفتیم بیرون نگار دفت:اون تو من نهودم خهری بوده؟

چیزی نگفتم که دفت:اده بفهم کار خطایی کردین خودتون میدونید...

من چیزی نگفتم و سودند پوزخند زد...زدم به پهلوش و آروم دفتم:اون سیلی زیاده روی بود...نهود؟

سههودندم آروم جواب داد:ب عد ها برات تعریف میکنم...م گه ندیدی چیزینگفت؟عین سگ ازم میترسه...

با تعجب بهش نگاه کردم و دفتم:چی میگی؟

سههودند زود هیگ دفت و نگار بردشهت و نگاهمون کرد...رو به سههودند دفت:سودند حواست که هست؟

سودند بی حوصله دفت:مطمئن باش...

نگار سرش رو کمی تکون داد و راهش رو ادامه داد...

من و سهودند خیلی تو چشمه بودیم...لهاس های مارک دار و قشهنگمون که با رنگ چ شمامون ست شده بود تو

تنمون خود نمایی میکرد اما سودند اصلا براش مهم نهود و خیلی راحت داشهت راه میرفت...منم خیلی جدی و

محکم قدم هام رو برداشتم...

-عروسک ها رو نگاه حسام..کدومتون باربی من میشه؟



سودند آروم بردشت و جوری که نگار متوجه نشه دفت: تا ننه ات تو ب\*غ\*لته ما رو میخوای چه کار؟

پسههره که از جواب دادن سههوندند خرکیف شههده بود دفت: اون و بخاطر تو از ب\*غ\*لم بیرون میکنم... نترس عزیزم جا هست...

حسام رو به من دفت: این چه هلوویه... اخیانا شما ها مانکن نیستین؟

اون نگاه های برق آسهم رو به چشمه ماش دوختم که کپ کرد و لهخندش محو شد... سودند خواست چیزی بگه

که دستش رو درفتم و قدم هام رو سرعت دادم... اونم پشت سرم اومد... بهم دفت: چرا نداشتی جوابش رو بدم؟

جدی و با کمی چاشنی خشونت دفتم: سودند دهن به دهن اینا نشو... اده نگار میفهمید میخواسه تنی چی کار

کنی؟ میهینی که شهوخی نداره باهامون... شهانگ آوردیم جلوتر از ما بود...

سودند با انزجار دفت: حالم از شون بهم میخوره...

دفتم: چرا نگار حواسش به ما نیگ؟

سههوندند با پوزخند دفت: میدونه علاف کارشههی و عین جوجه ها دنهالش میکنی...

دفتم: پگ تو چی؟

پوزخندی زد و دفت: کاری باهام کردن که از ترس باید هر کاری میگن بی برو بردرد بگم چشم.....

کنجکاو دفتم: چه کاری؟

خودش رو زد به بیخیالی و دفت: بیخیالش بابا.....

صدایی از پشت سرمون که میگفت خانم باعث شد بایستیم... اما عق درد نکردیم... یکدفعه ح سام پرید

جلوم و یک کارت رو به سمت درفت: خانم خواهش میکنم بهم زنگ بزن...

یک نگاه به سههوندند انداختم... کارت رو از دسههت حسهم درفت و به چهار قسمت تقسیمش کرد...

یکدفعه صدای نگار اومد: اینجا چه خهره؟



نگار دفت: صدات رو برای من نهر بالا...

سودند عصی دفت: مگه چکاره ای؟

کار داشههت به جا های بار یک میکشه ید برای همین زود دفتم: تمومش کنید... تقصیر شخص خاصی نهود... حرکت کنید که بریم...

دوتاشون ساکت شدن... نگار ماشین رو به حرکت انداخت... یکم از راه رو که رفتیم سودند دفت: معذرت میخوام... اعصابم خرد بود زیاده روی کردم...

نگار دفت: منم... اما تکرار نکن...

سودند پوزخندی زد و چیزی نگفت...

صدای سرهنگ تو دوشی پیچید: بله؟ من - سلام سرهنگ...

سرهنگ - سلام سروان... خوبی؟ چه خهرا؟ من - متشکرم... خهر که زیاده...

سرهنگ ساکت منتظر بود و من ادامه دادم: راستش نگار بالاخره پیشنهاد رو به من داد...

باز هم سکوت و من در ادامه دفتم: به عنوان پرستار قراره از یک پیرزنی مراقبت کنم... طرز لهاس پوشههیدن براشههون مهمه... دیروز رو فکش بازار بودیم... از حقوق اولم لهاس برام خریدن... دلیلش رو نمیدونم... از شخص خاصی خرید میکنن به نام سهامیار... الهته فکر نمیکنم اسههم اصههلیش باشههه... همه ی خر یداشههون از جا های معینی... کیف و کفش هم اطلاعی ندارم از کی خریداری میکنن... الهته زیاد مهم نیست... امروز هم بالاخره قراره بریم به اونخونه...

سرهنگ اوهمی کرد و دفت: بسیار خوب... تا اینجا خوب پیش رفته... مواظ باش... تمام حرکاتون کنترل شهده باشهه.. اونا شهش دنگ حواسههشون به تازه واردها هست... همه جا رو زیر نظر داشته باش و...

تمام کارها بازم بهم دوش زد شههد... بعد از خداحافظی بلند شههدم تا آماده ب شم... لهاس هام رو پوشیدم...

شالم رو سرم کردم... یکمی از موهای طلاایم رو کج روی صههورتم ریختم... چشمهای زمردیم توی حصههار

خش چشمم \*ح\*ش\*ش\*ی شده بود و خودنمایی میکرد...لهای قلوه ایم با برق ل صهورتی مات بدجور خودنمایی میکرد...پوست سفیدم بدون هیچ آرایشی بازم صاف و یک دست بود...

ویهره ی دوشهیم توجه ام رو بهش جل کرد و اسهم نگار باعث شهد که کفش هام رو بیوشم و برم بیرون...

نگار با یک من آرایش و لباس های فاخری که هیچوقت توی تنش ندیده بودم اومده بود و سههوند با همون لباس هایی که خریده بود...زیهائیش واقعا نگف دیر بود...

کمی از راه رو که رفتیم،دفتم:خیلی استرس دارم....

نگار دفت:اشکال نداره عادیه...

سودند دفت:وقتی بردشتی ترست کامل ریخته...

دیگه چیزی نگفتم تا به خونه رسیدیم...

درب مشهکی و با نمای حنایی رنگ خونه ابهت خاص خونه رو به نمایشمیداشت...پرده های حریر آلهالویی در حال تکون خوردن بودن و اولین چیزی که با دیدن خونه یادم افتاد خونه ی ارمنستانییه فیلم آل بود...

سودند زد روی شونه ام و دفت:میبینی؟توی قصر زنددی میکنن...

بردشتم سمتش که دفت:همین جماعتین که حق من و تو رو خوردن...

نگار بعد از قفل کردن ماشینش اومد سمتمون و دفت:بریم...

خودش حرکت کرد و ما هم پشت سرش...زنگ رو که زد و دو دقیقه بعدش در بدون هیچ حرفی باز شد...

حیاط خونه بدون هیچ درختی مثل خونه ی مرده ها بود...اسههتخر خالی که از برگ چر شده بود ترسناکی خونه رو چند برابر میکرد...

دم در دو تا مرد با یونیفورم قرمز ایستاده بودن....

بهشههون که رسههیدیم نگار سههلام کرد و اونا هم بدون جواب در خونه رو از از چوب در دو بود رو باز کرد...سودند وارد شد...نگار دستی به کمرم زد و تقریها هلم داد و بعد از من وارد خونه شههد...بر عکگ حیاط

کل خونه با پارکت های قهوه ای سوخته پوشیده شده بود و فرش های کرم و فیلی رنگ چند جای سالن بزرگ خونه رو پوشونده بود... قاب های فرش با طرح اس و لوستر های عظیم با مهل های استیل قهوه ای سوخته نمای قشنگی به خونه داده بود و نور پردازی سقف عالی بود... صدای ع صا از طرف پله های مارپیچ سالن سوکت مهمم سالن رو شکست...

خیلی مشتاق بودم بهینم که این صدای عصا مال کیه..... ولی چون که به پله هادید نداشهمتم باید منتظر میشهمم... شهروع کردم دوشههه و کنار خونه رو دید زدن..... فکر نمیکنم هیچ موزه ای رو اینقدر قشنگ ساخته باشن!....

حواسم کاملا پرت خونه شده بود... با سقلمه ای که نگار به پهلوم زد به خودم اومدم و چشمم به یه خانوم فوق العاده خوش تیپ افتاد... با وجود سن زیادش خیلی به خودش رسههیده بود... کت و دامت طوسههی پوشههیده بود که انگار رنگش رو از روی رنگ چشماش کپی کرده بودن... چشماش عجبی سرد بود و آدم رو افسون میکرد... حالا درک میکردم چرا نگار اصرار داشت که خوب به نظر بیایم....

بهش سههلام کردم و فکش سههرشههو تکون داد... خدا یا این تازه یکی از هزار تاشونه... خودت به خیر بگذرون....

با سر اشاره کرد به مهل های استیل کنار سالن ..... نمیدونم چرا بعضی از آدم ها برای نشههون دادن قدر تشههون سههرشههون رو تکون میدن ولی زبونشههون رو نه.....

با قدم های کوتاه و آروم دنهال نگار و سههوندند راه افتادم و روی یه مهل دونفره کنار سووند نشستم.

دوست نداشتم باهاش چشمم بشم چون حگ بدی بهم میداد به خاطر همین سرمو پایین انداختم و به پارکت ها خیره شدم!....

یه دفعه صداشو شنیدم که به نگار دفت:

خوب انگار برای من نرس آوردی!....!

قوانین خونه رو براش توضیح دادی یا نهههههه؟

ابهت تو صداتش مثل وقتی بود که داشتم از مجرم ها اعتراف میگرفتم و لرزه به بدن می انداخت...

نگار با تته پته شروع به حرف زدن کرد...چقدر عجی...نگار و ترس؟

\_بله خانوم...امیدوارم این بار هم ازم راضی باشین.

\_زن سری تکون داد و رو به من دفت:خوب دختر اسمت چیه؟ بدون اینکه جلوی لرزش صدامو

بگیرم بهش جواب دادم...

\_ شهرزاد هستم!.....

\_خوب شهرزاد وظیفه تو همراهی من تو این خونگ و الهته داهی اوقات بیرون از خونه.من از بی انضههههطی

نفرت دارم و اولین اشههتههت باعث اخراجت میشه،برام فرقی نمیکنه که چقدر این اشتهاه کوچیکه...این اولین

چیزیه که باید یادت بمونه.فهمیدی شهرزاد؟ \_بله متوجه شد خانوم.....

چرا نگار به جای من جواب میده؟؟!انگار من نمیتونم.اه!

\_خوبه!کارهایی که باید انجام بدی ساده هستن.داروهای منو یاد آوری کنی؛تو ل هاس پوشهه یدن بهم ک مک

کنی ؛ برام ک تاب بخونی و به قوانین من احترام بذاری.

آن تایم بودن خیلی برام مهمه و دیر کردنت میتونه باعث عصبهههت من و اخراجت بشه.

وای خدا!فکر کرده چه خهره!همش اخراج اخراج!حیف که مجهورم!.....

بعد به سرتاپای سودند نگاهی انداخت و دفت:

خوب تو هم که قراره مدیریت مهمونی ها و سهرپرسهتی م\*س\*تخدم ها رو بهعهده داشته باشی.درسته؟ نگار

باز جواب داد بله خانوم.

نگاهی به صورت سودند انداختم که از عصبههت در حال فوران بود!وای خدا کنه زیپ دهنشو بهنده و بذاره

مشغول به کار بشیم....

\_خوب دخترها...

با شنیدن صدای سروم بالا آوردم و منتظر ادامه ی صحتش شدم...

-وظایفتون که مشههخص شههد یکی از م\*س\*تخدم ها اتاق هاتون رو بهتون نشون میده. کسایی که اینجا کار میکنن تو یه عمارت دیگه ته باغ زنددی میکنن اما تمام روز کارتون اینجاست و فقسش ها برای استراحت میرید اونجا...

سرم رو تکون دادم، یکدفعه صدای دادش سالن رو پر کرد: متوجه نشدم؟ وقتی باهات حرف میزنم جواب میخوام نه حرکت پانتومیم...

خیلی آروم دفتم بله متوجه شدم...

زن با غرور رو شو به اون سمت کرد و زنگ کناره دست شو برداشت و اونو چند بار فشار داد... به دقیقه نکشیده یک زن فربه اومد و دفت:

-بله خانوم. چه امری دارین؟

-محتاج اتافش رو بهش نشون بده....

محتاج-چشم خانم....

زن بلند شد و همینطور که به سمت پله ها میرفت دفت: می تونید برید....

نگار و سودند بلند شدن و منم به تهعیت از اونا ایستادم....

نگار رو به ما دفت: خوب دیگه... کار من تمومه... کار شههما از فردا شهروعمیشه... من رفتم....

فرصت جواب بهمون نداد و به سمت در خروجی راه افتاد....

محتاج دفت: دنهال من بیاید....

فکر میکردم الان باید از در خارج بشههیم اما دیدم که مهتاج رفت به سههمت راست سالن.... داشتم کل نقشه ی خونه رو تو ذهنم تهت می کردم....

با حدودا ده تا پله سالن به طهقه ی پایین و صل می شد...از پله ها پایین رفتیم و روبه روم یک سالن دیدم مجلل و مدرن و ساده....یک دست مهل چرم مشکی و ال سی دی و سینمای خانواده...با چند تا دلدون و یک قاب منظره....

رو به روی پله ها اونور سههالن یک در بود که یک نمای کوچیکی از حیاط از شیشه هاش مشخص بود...

مهتاج رفت سمتش و وارد حیاط شدیم....حیاط که چه عرض کنم باغ...حدود صد متر که جلو رفتیم کم کم ساختمون کوچیکی مشخص شد که به احتمال زیاد همون به اصطلاح خوابگاهمون بود...

حدسم درست بود...مهتاج در رو باز کرد و وارد شد....ما هم پشت سرش....

اطرافم رو قشهننگ زیر نظر درفتم....یک خونه ی معمولی که سههمت چپ آشپزخونه بود و رو به روش سالن و دور تا دور هم در اتاق و سرویگ بهداشتی بود....

مهتاج-خوب سودند تو که میدونی...اما تو دختر...

آروم دفتم:شهرزادم...

مهتاج-من مهتاجم...خیلی سههاله که اینجا کار میکنم و ثابت بودم چونهمیشههه پیرو قوانین بودم...پگ تو هم حواسههت باشههه...اینجا اسههتراحتگاه شههماسههت...هر سههوالی داشههتی درباره ی کارت از سههوندند یا من یا بقیه ی خدمتکارها پیرس....

روبه سودند دفت:اون اتاق خالیه رو نشونش بشه...اونجا میشه اتاقش....

و رفت....

سودند دفت:بیا بریم...

دنهال سههوندند راه افتادم...سههوندند اولین اتاق از سههمت راسههت رو باز کرد و دفت:این اتاق توه...یک نگاه بنداز بعد بیا بیرون....دیر نکن باید بریم خونه هامون تا وسایلمون رو جمع کنیم....

با پوزخند ادامه داد:الله ش میرسیم....

چشم روی هم دذاشتم و رفتم تو اتاق....سودندم در رو بست و رفت...



من مونده بودم و یک اتاق حدودا دوازده متری که یک پنجره ی بلندی رو به حیاط داشهت... پرده ها تمام از مخمل بودن... مخمل سههز... یاد فیلم برباد رفته و اسهکارلت افتادم! همون اتاق در ابعاد کوچیک... شهامل تخت و کمدهیواری بود و یک عسلی ب\*غ\*ل تخت و ساعت و آینه... و دیگر هیچ....

یک نگاه دقیق به کل اتاق انداختم تا بهینم کجاها امکان نصه دوربین و میکروفون سههت... دقیق و بدون ج ل توجه... م ثل یک کنج کاوی سهاده... جای خاصهی به نظر نمی اومد... مطمئن بودم بالاخره یک جایی هست... بالاخره اینجا برای آزمایش ما بود دیگه... اما کجاش الله و اعلم... آب دهنم رو قورت دادم... به در فیلی خونه خیره شهدم... میدونسهتم اونوردیوار یکی سههت که همیشهه ی خدا نگران بچه هاشهه... به سهاعت نگاه کردم... ده دقیقه به هشت....

خدایا به خودت توکل میکنم....

کلیدم رو از تو کیفم درآوردم... مثل همیشهه یک زنگ، ایسهت، دوباره یک زنگ....

کلیدم رو دذاشتم تو قفل و در رو باز کردم....

مامان اومد دم در... با چشمهای ناز قهوه ایش، با نگاه قشهنگش اسهتهقالم میکرد....

با یک لهخند کوچولو دفتم: سلام بانو...

لهخند زد و دفت: سلام به روی ماهت عزیز دلم... خسته نهاشید... خوبی؟ دفتم: بله چه جورم... مگه میشه مامان

عزیزم رو بهینم و خوب نهاشم؟ لهخند زد و دفت: رادمهر اینا اومدن....

هیجان زده دفتم: واقعا؟

خندید و دفت: بدو که شادی رو به مهل بستیم تا نیاد سراغت....

شادی رو عین جونم دوست داشتم... سعی کردم راییکای همیشهگی باشیم اما هیچ جوری ن شد... دویدم سمت

خونه... یک دفعه صدای بلند و پر هیجان شادی تو سالن پیچید: عمه....

با خنده دفتم: جون عمه....

اومد تو راهرو و همزمان دو تامون دويديم سهمت هم... با هم که رسهيديم بلندش کردم و دور خودم  
چرخوندمش... دستاش رو سفت دور دردم پيچيده بود و سرش رو تو دودی دردم فرو کرده بود...  
ای ستادم و اونم صورتش رو بلند کرد... زود لپش رو ب\*و\* سیدم... اونم لپم رو ب\*و\* سهه ید... اونیکی  
لپش... هر کاریش میکردم اونم همون کار رو میکرد...  
-انقدر برای عمت نمک نریز پدر صلواتی....

صهدای رادمهر بود... شهادهای رو روی دسهمت چپم دذاشههتتم و دفتم: سههلام داداش... چه عج؟ خوش  
اومدید...

آروم رفتم سههمتش و توی ب\*غ\*لش پنهون شههدم... بردشههتتم سههال های دذشته... سال هایی که زیاد  
دور نهود....

یک دختر با موهای طلایی خردوشههی با یک پیرهن سههفید که توپ توپی های قرمز داشت داشت لی لی  
بازی میکرد... مامانش روی تخت چوبی ن ش سته بود و دخترش رو نگاه میکرد و با تسهیحش ور میرفت...  
صهدای زنگ در باعث شههد دختر هجوم بهره سههمت در... انقدر تند رفت که پاش به سنگ بزرگ لی لیش  
دیر کرد و نقش زمین شد... اما با قرار درفتن توی آ\*غ\*و\*شی دریه کردن یادش رفت...  
آ\*غ\*و\*ش رادمهر همون آ\*غ\*و\*ش بود...

صدای مردونش پیچید تو دوشم: خواهرم خوبه؟

آروم دونش رو ب\*و\* سهه یدم و از آ\*غ\*و\*شههش دراو مدم و دفتم: خو بممنون... من برم پیش شیما... بسه  
دیگه هرچی پیش شما بودم....

خندیدم و خندیدم... بلند دفتم: زن داداش کجایی؟

با خنده دفت: طهق معمول در حال شههیر درسههت کردن برای برادر زاده ی درامیتونم سروان....

رفتم سمت آشپزخونه... با اون جین آبی و سرافون طوسی مثل همیشه ناز و تو دلهره بود... پیش دستی کرد و  
دف: سلام عزیزم....

لهخند به لهم اومد و دفتم:سلام...خسته نهاشید....

آروم همدیگه رو ب\*غ\*ل کردیم و ب\*و\*سههیدیم....به شهوخی دفتم:میگم شادی اذیتتون میکنه عمش  
در بست خواهانشه ها....

شادی ناز صورتم رو ب\*و\*سید...با اون سن کوچیکش دقیقا میفهمید بعد از چه حرف هایی باید تشکر کنه یا  
خودش رو لوس کنه....

-هی هی نو که رسهه ید به بازار که نه میشهههه دل آزار....راسهههت میگن داداش....دوری و دوستی....

چرخیدم سمت روژان که با چشمایی که کپی مامان بود و سعی میکرد ناراحت نشون بده و دفتم:هر دلی بوی  
خودش رو داره....

با حرص دفت:حتما منم کاکتوسم که نه ب\*غ\*لم میکنی نه بو دارم....

همه خندیدیم و رادمهر دفت:رائیکا به اینم محبت کن یکم فردا پگ فردا رفت خونه شوهر،نگن این کمهود  
محبت داشت....

دوباره همه خندیدیم و روژان پرید سمت رادمهر و دستش و دور دردنش فشار داد و بعد یک ب\*و\*سه ی

محکم روی دونش دداشت و پرید سمت من.... آروم ب\*غ\*لش کردم و روی سرش یک ب\*و\*سه

نشوندم...سرش رو آورد بالاو دفت:خیلی دوستت دارم خواهری....

یک لهخند زد و به مامان که با ذوق داشههت خانوادش رو نگاه میکرد چشمهه دوختم....

روژان از ب\*غ\*لم اومد بیرون...رو به جمع دفتم:اجازه بدید برم لهاس هام رو عوض کنم...

شادی چسهید به پام و دفت:عمه منم میام....

همه خندیدیم و روژان دفت:ب یا دیگه اینم از اثرات بارز ماهواره در تربیت فرزندان....

مهرداد با خنده یک سی برداشت و در حالی که به سمت روژان نشانه میرفت دفت:چرا بهتون میزنی...ماهواره

مون کجا بود؟ بعد سی رو پرت کرد....

روژان سی رو درفت و شیطون به رادمهر و شیما خیره شد و دفت: پگ حتما پخش زنده دیده....

اینهار رادمهر بلند شد و روژان سریع پرید تو اتاق....

شیما سرخ شد بود از خنده و مامانم زیر ل خدا رو شکر میکرد....

-خدایا شکرت بابت خانواده ی مهربون و خوبم....

داشتم ظرفا رو می شهسهم و توی فکرام غوطه ور بودم که با شهدای شهیما به خودم اومدم: چی شده رائیکا؟

به صهورت مهربونش خیره شدم.... دختری که اول همکارم بود و بعد از اینکهد زن داداشم کارش رو ترک کرد....

سههعی کردم لهخ ند بز نم ا ما نم یدونم تا چه حد موفق بودم.... دفت: بازم ماموریت مگه نه؟

به بشقاب تو دستم خیره شدم و شروع کردم آبکشی....

دفت: درکت میکنم... دفتن به مامان ها سخته....

بشقاب رو دذاشتم تو سینک و بردشتم سمتش و آروم دفتم: سخت کمه برای حسش شیما.... داغون میشم

نگرانیش رو میهینم....

دستش رو دذاشت رو شونم و دفت: خطرناکه؟

ففش چشم رو هم دذاشتم و سریع بهش اضافه کردم: اما برمیگردم... به خاطر مامانم شده سالم برمیگردم....

دفت: میخوای با هم بهش بگیم؟

-خجالت بکشید... عروس و خواهر شهوهری دفتن چیزی دفتن... عین دو تا جونور عاشق با هم دل میدن و قلوه

میگیرن....

دفتم: روژان!!! ان...

شیما خندید و دفت: همین تو یکی کافی ه ستی دیگه.... دو تا می شدید که من جونم درمیومدم....

همیشه با هم شوخی داشتن.... هیچکدوممون ناراحت نمیشدیم....

روژان دسههت به کمرش زد و دفت: ||| ن گاه کن... زبونت رو کو تاه کن عروس... بدو ظرفا رو خشک کن تا لکه نگرفتن....

شیما یکی از پرتغالی روی میز رو برداشت و سمتش نشونه درفت که زود دررفت....

خندید و دفت: خیلی دوش دارم رائیکا...

تو دلم دفتم منم اما به ظاهر فکش لهخند زدم....

دفت: بریم با هم و کم کم بگیم؟

دوباره یادش افتادم و دفتم: آره اینهار تنهایی از پشش برنمیا...

آخرین بشقاب رو هم خشک کرد و دداشت سرجاش و دفت: بیا بریم... خدا بزرده....

رفتیم و نشههسههتیم روی مهل دو نفره نزدیک اون مهل تک نفره ای که جای همی شگی مامان بود... به دونه

های درشت ت سهیح فیروزه اش خیره شدم... به چشمای شاد و مهربونش که بال\*ذ\*ت خیره شده بود به

سرکول زدن رادمهر و روژان و شادی با هم... به دست چپی که از جاش جم نمیخورد به ارادش... به شیما نگاه

کردم که سرش تو دوشیش بود... چند دقیقه بعد رادمهر دوشیش رو از جیهش آورد بیرون... فهمیدم اس داده

به رادمهر....

رادمهر بلند شد و دفت: بیاید بریم تو حیاط بچه ها....

اون دو تا هم از خدا خواسته بلند شدن و رفتن....

تا خارج شههدن مامان نگاه مهربونش رو بهمون دوخت و لهخند زد... یک لهخندی که مادرانه بودنش از هزاران

فرسههخی معلوم بود... رو به من و شههیمما دفت: شما نمی خواهید برید تو حیاط؟

من سرم رو انداختم پایین و شیما با انگشتاش خودش رو مشغول کرد... صدای لرزون مامان پیچید تو اتاق

پذیرایی: اتفاقی افتاده دخترا؟

سهرم رو آوردم بالا که از سهو تفاهم دورش کنم... خیره نگاهش کردم... همین کافی بود... همیشهههه تا ته ن

گاهم رو می خوند... ن گاهی که هیچ آدمی نمیتونست بهش نفوذ کنه و عمقش رو بهینه....

دفت: بالاخره؟

چشمم دذاشتمت رو هم... صهدای چیک چیک افتادن دونه های تسهیح بود که سکوت فضا رو میشکست و دیگه هیچی....

شیما دفت: مامان مثل همیشه است....

سرش رو مهربون و آروم بردردوند سمتش و دفت: میدونید که نیست... شیما تو دیگه چرا؟ تو یک

مادری... میهینی وقتی شهادی دروغ بگه چقدر زود متوجه میشی؟ منم مادرم... دروغ برای من کارساز نیست....

رو کرد به من و خیره نگاهم کرد... ا شک از چ شمای کوه ستانیش افتاد روی دونه ی بلوریش....

میخواستم برم سمتش که دستش رو آورد بالا و دفت: به سرهنگ بگو دخترم رو به دستش سپردم بعد

از خدا... بهش بگو مادرم میگه بعد از خدا از تو سهالم می خوامش... بهش بگو مامانم میگه دسهپت اول

تحویلت دادم همینطوری هم باید پشش بدی... بهش بگو مامانم دیگه تحمل نداره... بهش بگو بگ بود هر

چی که تو زندیش کشهپیده... بهش بگو مامانم میگه بعد از خدا تو باید مواظش باشه... بهش بگو امانت

جلال رو بزاره رو تخم چشماش... بهش بگو مادرم....

اشک دونه دونه از دونه هاش سر خوردن پایین... شیما از اتاق رفت بیرون... و

چه خوب میدونسهپت باید بره... باید بره تا بتونم رائی کای همیشهگی نهاشم... باید بره تا دختری کنم

برای مادرم....

رفتم سمتش و کشیدمش تو آ\*غ\*و\*شم... شهیه یک بچه ی بی پناه دم شد تو ب\*غ\*لم... عطرش رو بلع

یدم... میخواسهپتم یادم بگونه یکی چشمم به راهمه... یادم بگونه باید سالم بردردم... یادم بگونه که یکی تو

یادش همیشه به یادمه....

میون حق هقش دفت: رائیکا جان مامان مواظ خودت باش....

دلخور دفتم: جونتون سلامت باشه... مامان چشم به هم بزنی بردشتم....

لهخند زد....یا شهپایدم یک پوزخند مادرانه....که مسهپخردیش توی نگرانی زیادش حل شده بود و به چشم نمیومد....

دفت:کی میای؟

دفتم:آخر هفته ها شهپها برمیگردم خونه....هنوز معلوم نیسپهت....هق هقش شدید تر شد و سریع از ب\*غ\*لم اومد بیرون...

به سهپختی و با تکیه به دسهپت راسهپتس سهپعی کرد بلند شهپه....کمکش کردم....رفت سمت اتاقش....دم درش ای ستاد....د ستش رو از زندونی د ستم کشهپید بیرون....قفل در رو جایگزین دسهپتام کرد و سهپفت فشهپرد....لهخند غمگینی زد و در رو روم بست....

جشام رو بستم....بستم و دشتم تو وجودم دنهال رائیکای همیشهگی....چقدر سهپخت بود تو اون دالان پر از چند راهی دنهال یک چیز دشپتن....اما جوینده یابنده اسهپت....و من یافتم....شهپدم رائیکای همیشهگی....سهپروان رائیکاگردانی....

چمدونم رو دذا شتم زمین و به صورت خیگ از ا شکش خیره شدم....د ست کشیدم رو صورت که چروک شده بود و دفتم:برام دعا کنی ها....

فقش چشمهپماش رو روی هم دذاشهپت....رو کردم به روژان و دفتم:جون تو و جون مامان....خیلی مراق خودتون باشهپید...به رادمهرم سهپفارشهپتون رو کردم....میاد بهتون سر میزنه....

روژان دفت:چشم....تروخدا مواظ خودت باش رائیکا....

یک لهخند آروم زدم و ب\*غ\*لش کردم...روی موهاش یک ب\*و\*سهپه آروم ن شوندم و رفتم طرف مامان....د ست را ستش اومد بالا....قربون د ست چپت برم که حرکت نمیکنه....رفتم تو ب\*غ\*لش...اینهار طولانی...ب\*و\*سهپدمش و فقش دفتم:برام دعا کن....

آروم از ب\*غ\*لش اومدم بیرون و چمدونم رو برداشتم....

مامان قرآن رو درفت بالا و من سه بار از زیرش رد شدم... دستم رو به ن شونه ی خداحافظی درفتم بالا و دفتم: خدافظ...

جوابم رو دادن... دیگه تحمل دیدن اشک های مامان رو نداشتم... عرق درد کردم و از خونه زدم بیرون... نگار و سودند منتظرم بودن...

سوار شدم و دفتم: سلام...

جوابم رو دادن... سودند دفت: سخت بود نه؟ همونجور رو به پنجره دفتم: خیلی... با

پوزخند دفت: روزی که مامانم متوجه شههد می خوام به عنوان م\*س\*تخدمکار کنم

خونمون رو کرد میدون جنگ...

تو دلم دفتم: کاش فقش م\*س\*تخدمی بود...

دیگه تا رسهیدن به خونه هیچی نگفتیم... نگار دم در پیادمون کرد و رو به من دفت: از این به بعد خودت میری و میای...

سودند بی توجه در رو بست و من آرام دفتم: باشه...

درب خونه با صدای تیکی باز شد...

کنار سودند قرار درفتم و به جاده ی طولانی جلوی روم خیره شدم...

دفتم: اوه چقدر راه...

سودند دفت: طول خونه ی ما کمتر از این جاده هست...

یک ضربه ی آرام زدم پشت کمرش و دفتم: بیخیالش... بیا بریم... مگر نه...

صدام رو مثل زن کردم و دفت: اخراج...

دوتامون با هم خندیدیم و راه افتادیم...

سههوندند دفت: آره دیدی؟ اینکار کنی اخراج... اونکار کنی اخراج... بالا بری پایین بیای نفگ بکشی اخراج...

خندیدم و دفتم: از قیافت معلوم بود سخت داری خودت رو کنترل میکنی...



سودند خندون بردشت سمتم و دفت:خدایی؟ با صدای مسخره ای دفتم:آره به جون شوما....

دوتامون خندیدیم....

برام جال بود شخصیتم با پا گذاشتن تو این خونه میمرد و شهرزادی میشدمکه خودم نمی شناختمش....

رسیدیم به در....سودند در رو باز کرد و دفت:برو تو....

حو صله چک و چونه زدن رو ندا شتم....رفتم داخل و سودندم بعد از من وارد شد....مهتاج رو دیدم که داشت

میومد سمتمون....تا بهمون رسید دفت:خوبه دیر نکردید....برید لهاس هاتون رو عوض کنید که کار داریم....

تو دلم دفتم:علیک سلام....

سودند دفت:بزن بریم....

رفتیم به سمت ساختمون....تا وارد شدم دو تا زن رو دیدم که یکی شون داشت بند لهاس اونیکی رو براش

میهدست....

با صدای در هر دوشون بردشتن سمت ما....

سلام....

جواب سلام رو دادن....

سودند دفت:شهرزاد....همکار جدید....رو به اون زنه که داشت بند رو درست میکرد و چهره ی ساده ای داشت

دفت:مهتاب....

رو به دختر لاغر و سهزه رو و بانمکی هم دفت:لیلی جون....

دفتم:خوشهختم...

لیلی دفت:منم...خوش اومدی....

مهتاب رو به لیلی دفت:م\*س\*تخدمی هم خوش اومدن داره؟

بعد رو به من دفت:خوشههحالم از آشههنایت...موفق باشههی....عجله کنید مگر نه....

هممون با هم دفتیم: اخراج....

زدیم زیر خنده و سهودند رفت تو یکی از اتاق ها و چند دقیقه بعد با دو دسپت لهاس که تو کاور بود بردشت...یکیش رو داد دستم و دفت: برو پیشش....

رفتم تو اتاقم....چمدون رو یک دوشه دذاشتم تا ش پیام درست و راستیش کنم...

لهاس رو از تو کاور در اوردم....روپوش و شلوار با یک لچک.... سورمه ای و سفید....

لهاس ها رو پوشیدم....کیپ تنم بود....هیچ جایی برای جولان نهود!

تو آینه به خودم خیره شدم....سورمه ای به پوست سفیدم میومد....الان سودند خوشتیپ شده بود....ست ست....

لچک رو از روی تخت برداشتم و بهش خیره شدم....کمتر از نیم متر پارچه توش استفاده شده بود....اینو

نمیپوشیدم سنگین تر بودم....همه ی موهام میزد بیرون که....

پرتش کردم رو تخت و روسپهری سهواده ی سهفیدم رو برداشتم و دور دردم پیچ یدم و همون پشههت

دره زدم.... به خودم ن گاه کردم....اینطوری بهتر بود....حداقل میشهد دفت یک چیز پوشهیدم! تازشههم

انقدر موهام به چشمههم نمیومد....حوصله ی تحمل کردن سنگینی نگاه ها رو نداشتم...

با یک نگاه دیگه به آینه و مطمئن شدن از وضعم از اتاق خارج شدم.

راهمو به طرف آشپز خونه کج کردم.وای خدای من چقدر این آشپز خونه بزرگ بود.سهودند رو دیدم که

داشبت به م\*س\*تخدم ها دسپتور میداد.لهخند زدم و رفتم کنارش ایسههتادم.خیلی دلم میخواستسههت هرچی

میتونم بیشههتر باهاشسهههمیمی بشههم.که بدونم دختری که تا حالا تفاوتش رو با بقیه دوروبری های نگار دیده

بودم تن به اینجا بودن و اینجا موندن داده.

با دست تکون دادن های سودند به خودم اومدم.

خندید و دفت:

چی شدی؟ رفتی هیروت؟

با لهخندی که از ته دلم بود دفتم:

نه داشتم پری نگاه میکردم حواسم پرت شد!....

لهخند سودند از رو صورتش جمع شد....انگار نه انگار چند دقیقه قهله داشت میخندید....با دیدن حالت صورتش دلم درفت.

با غمی که تو صورتش بود دفت:

ای کاش نهودم....برای کسههی که هیچی نداره بهتره این یه قلم هم نهاشه....چون مایه دردرسه....مایه عذاب....همه فکر میکنن به خاطر نداریت سهل الوصول تری....مخصوصا اده سایه ای بالای سرت نهاشه.... الان نه زمان درسههی بود برای درد دل و نه مکان درسههی! ترجیح دادم از اون حال و هوا بیارمش بیرون و کنجاویم رو بذارم برای یه روز دیگه...حالا حالا ها وقت داشتم....

با لهخندی که خودمم مصنوعی بودنش رو حگ میکردم دفتم:

بی خیال بابا...حالا که خدا داده...پگ ازش استفاده کن!

سودند آه کشید و دفت:

حتما...اونم چه استفاده ای!!!

یه دفعه مهتاج وارد آشپزخونه شد و با صدای بلندی که کمتر از فریاد زدن نهود دفت:

تو هنوز این جایی شههرزاد؟اصههلا به اون بر نا مه ای که ب هت دفتم دوش کردی؟بهتره عجله کنی الان وقت قرص های خانوم پریسهان هسههت.با این بی دقتیا خیلی زود اخراج میشههی دختر جون.قرص ها تو کابینت اولی کنار دیوار هستن.عجله کن.

بعد غر غر کنان از آشپزخونه خارج شد.لحظه های آخر صداشو میشنیدم که میگفت با این احمقا دیگه دارم پیر میشم!

سریع قرص ها رو برداشتم و توی یه سینی با لیوان آب دذا شتم. سعی کردم طوری راه برم که آب توی

سههینی نریزه آخه از این ها بعید نهود با ریختن اولین قطره آب توی سینی اخراج کن!

\*\*\*\*

سینی رو با یه دستم نگه داشتم و آروم در اتاق خانوم پریسان رو کوبیدم. چقدر اسمش بهش میاد... سلیقه اونی که این اسم رو انتخاب کرده براش عالی بوده.

با شنیدن صدای محکم و با ابهتش وارد اتاق شدم. بدون اینکه سرش رو بالا بیاره دفت:

کمی تاخیر داری ولی چون روز اول اینجا بودنته میبخشمت.

تو دلم دفتم: آره حتما به خاطر روز اول اینجا بودنم نه قیافه ای که دارم!

با احترام سینی رو روی عسلی کنار تختش گذاشتم و دوتا از قرص ها رو بهش دادم تا بخوره. با نوشیدن آبی که آورده بودم اخماش رفت تو هم....

وای خدا به خیر بگذرونه.

با صدای خونسرد ولی عصبی ای دفت:

با ید از مه تاج میپرسه یدی خانم چه آبی میخوره... من آب سهپرد نمیخوردم... اینکارا نهاید تکرار بشه... فهمیدی؟

سهپعی کردم خونسپهردی خودمو به دسهپت بیارم. ننگ عمیقی کشهپیدم که از چشمای تیز بین خانوم پریسان دور نموند. با آرامش دفتم:

عذر میخوام خانوم. منو بهخشید. مهتاج نهود و من حواسم نهود از کگ دیگه ای سوال کنم.

دروغ که شاخ و دم نداره! الهی شکر مهتاج نهود!

نگاه دذرایبی بهم انداخت اینهار با لحن عصبی ای دفت:

این چیه سرت کردی؟ مگه مهتاج لهاس کامل بهت نداد؟

قهل از اینکه بتونم جوابی بهش بدم زنگ رو به صهپدا در آورد و مهتاج مثل قهل انگار که پشت در باشه ظاهر شد.

خانوم ازش پرسید:

لهاس این دختر چرا اینطوریه؟ مگه نمیدونید از سرپیچی از قوانینم متنفرم؟ مهتاج جواب داد:  
خانوم من متوجه نشدم.

- یعنی چی متوجه نشدی؟ مگه نمیدونی کارت تو این خونه چیه؟ جواب منو بده.

- چشم خانوم بیشتر دقت میکنم.

- زودتر برو تا این پارچه کهنه رو از روی سرش باز کنه.

مهتاج با حرصی که از تو صداسش پیدا بود دفت:

راه بیفت شهرزاد. باید بریم پایین.

سعی میکردم قدم هامو آروم آروم بردارم تا یه فکری برای عصیانیت این دیو سه سر کنم. ولی بیشتر باعث

ناراحتی و عصیانیتش شدم اونقدر که اده میتونست سرمو دوش تا دوش میهرید.

با جیغی که مهتاج زد به خودم اومدم و بهش چشم دوختم:

من باید یه حرف رو چند بار بزنم تا توی کله پوکت فرو کنی؟ هان؟ اینقدر زبون نفهم بودن نوبره!

سعی کردم آروم جواب بدم:

آخه مهتاج خانوم موهای من میریزه... اون لچک خیلی کوچیک بود ترسههیدم سرم کنم.

واقعا تو اون لحظه که از اخراج و خراب شدن ماموریتم میترسیدم هیچی دیگه به فکرم نرسید تا بگم.

مهتاج بدون اینکه تغییری تو قیافش بده دفت:

موهاتو قراره بهندی نه اینکه باز بذاری و روش لچک سر کنی. فهمیدی؟ وقتی هم موهاتو میهیندی ریزشی

نداره!

حالا هم سریع برو تو اتاقت و همون رو سرت کن.

تا پنج دقیقه دیگه اینجا باش ودرنه من میدونم و تو...

کش موهام رو با حرص باز کردم... مشههتم رو کوییدم به دیوار و با حرص لچک رو از روی تخت چنگ زدم و جلوی صهورتم درفتم... همیشههه از زور دویی متنفر بودم... اونم بخاطر این نیم متر پارچه!

صهدای مهتاج پیچید تو دوشهم: شههرزاد اومدی یا نه؟ دختر تو انگار کارت رو دوست نداری....

با صدای بلندی تقریها فریاد زدم: دارم میام....

همونجور که لچک رو میهستم زیر ل غر زدم: امون هم نمیدن که....

به خودم ن گاه کردم... موهام طلایم از جلو و ع ق دراو مده بود... هیچی دیگه قدم اول رو برداشتیم... معلوم نیست تا کجا باید پیش بریم!

عصهی یک نفگ عمیق کشیدم که به اعصابم مسلش بشم...

اومدم بیرون و مهرتاج رو که پشتش بهم بود صدا زدم: مهتاج خانم....

بردشت سمتم و یک نگاه بهم کرد و دفت: نمیتونستی از همون اول همینجوری باشی؟

اومد نزدیکم و دفت: چه موهای نازی... چقدر تو خوشگلی دختر....

انگار که به خودش بیاد دوباره صداش جدی شد و دفت: برو پیش خانم... اده کاری نداشت بیا پایین کمک بچه ها برای نهار....

داشت میرفت که دفتم: سودند کجاست؟

ایسههتاد و دفت: سههر کارش... تو آشههپز خونسههت احتمالا... برو بعد بیا بهین کجاست... برو دیگه....

رفتم به سمت سالن... پله ها و نرده های چوبی خود شون رو سخاوتمندانه به رخ میکشیدن... سهکوت توی سهالن رو فقش شهدای موسهیقی لایت زیهایی می شک ست... آروم آروم از پله ها رفتم بالا... به پشت در اتافش که رسیدم ملظه ای ایستادم و بعد در زدم....

صداش به دوشم رسید: بله؟ من - منم خانم... شههرزاد....

دفت: کاری ندارم... فعلا تا نهار کسی مزاحم نشه....

چشمی دفتم و با حرص بردشتم سمت سالن... تا حالا تو عمرم از کسی زور نشنیده بودم....

رفتم تو آشهپزخونه که دیدم سههوندند داره کاهو خرد میکنه....مهتاب و یلی هم بودن....سههلامی دفتم که ه مه جواب دادن....رفتم رو به روی سههوندند و دفتم:چکار کنم الان؟

دفت:کار خاصی نیست....عوضش فردا حسابی کار داریم....

با تعج دفتم:فردا چه خهره؟

مهتاب در حالی که سرش تو قابلمه ی روی داز بود دفت: پگ فرداش مهمونی داریم....

سههدای لیلی باعث شههده سههرم رو به طرفش بچرخونه:مهمونی های آخر هفته....بعضی وقتا تعدادشون میره بالا و بعضی وقتا هم نه شاید ده نفر....

دفتم:ده نفر کمه؟

سههوندند با پوزخند دفت:مهمونی کوچیکشههونه....بزرگترینش مثل عروسههی بود....من تو عمرم تو فک و

فامیلامون از این عرو سیا ندا شتیم....مهمونا فککنم صد نفری میشدن....تو باغ بردزار شد....

دفتم:حالا این مهمونیه بزرده یا کوچیک؟

لیلی در حالی که چشمش از خرد کردن پیاز اشکی و قرمز شده بود دفت:هی یک چیزی بیشتر از کوچیک....حدودا پنجاه نفر....

دفتم:حالا چرا آخر هفته؟

سودند دفت:اینو باید از خودشون پرسید....همیشه پنجشنبه ها دور هم جمع میشن....

مهتاب با شههیطنت دفت:احتمالا دور از چشمهم ما دعای کمیل میخونن یک وقت ریا نشه....

هممون زدیم زیر خنده....سههوندند دفت:آره هیچکی هم نه و اینا...فک کن پریسان با چادر دل دلی بنفش و آبی سر سجاده در حال تسهیج....

تصورشم خنده دار بود....

لیلی دفت: فک کن دعا کنه بعد همون لحظه اجابت نشههه به خدا میگه اخراج....

دیگه مهتاب غش کرده بود از خنده...جمع باحالی بود....  
 سودند دفت:خوب بسه بسه دیگه به کاراتون برسید....  
 همه مشهغول کارشهبون شههدن...منم رفتم سهراغ قابلمه ها تا یک کاری برای خودم بتراشم!  
 نهار رو روی میز دوازده نفره ی توی سالن به بهترین شکل چیدیم...سه نوع غذا ففش برای یک وعده!  
 چقدر اصهراف .....قیمه و شهپیرین پلو و میگو پلو.....اه که چقدر از میگو متنفرم....  
 به ظرف بزرگ سههالاد و سههه ظرف از ژله های قرمز و نارنجی و سهههز خیرهدشدم...قاشق ها رو مرت  
 کردم و به میز خیره شدم...یک میز نهار تک نفره!  
 ففش سه تا قاشق در سایز های مختلف و چنگال و کارد کنار بشقابش یود!  
 رفتم سمت اتاقش و بعد از صاف و صوف کردن خودم در زدم....  
 من-خانم نهار آمادست....  
 صدای پر اقتدارش بلند شد:بیا تو....  
 در رو باز کردم...روی تختش دراز کشهیده بود...دفت:بیا کمکم کن بلند بشم....  
 رفتم سههمتش و آروم پشههت کمرش رو درفتم و کمکش کردم تو جاش بشینه...پتو رو هم از رو پاش  
 برداشتم و آروم عق کشیدم....  
 یکدفعه سههدای پارس سههگی اومد...رنگم پرید...نفسههام کوتاه و بلند شههد...ضههر بان قلهم نظمش رو  
 از دسههت داد...دو باره همچی تو هم پیچید...سههدای پارس سههگ...تاریکی...سههدای چندتا مرد...رعد  
 و برق...هنوز اون باد وبارون رو حگ میکردم...من چقدر میترسیدم از همه ی اینا....  
 با ترس بردشتم سمت صدا...کنار شومینه یک در حدودا یک متری بود...هن و هن ننگ هام رو می  
 شنیدم...یکدفعه کله ی سگ سیاه اومد بیرون...پریدم عق ....چشمای سخیدش ففش معلوم بود...صدای ننگ



هاش و پارس های کوتاهش به دوش میر سید... اده ترس از توییخم نهود همون لحظه جیغ میزدمتا راه نفسهم باز بشههههه... کاش از اون دخترا بودم که غش کنم و را حت شم... غش تو برنامه ام نهود...

پریسهان که از تخت اومده بود پایین بهم نگاهی انداخت و دفت: تو چرا انقدر رنگت پریده؟

صدای پارس سگ باعث شد چ شمام رو بهندم و د ستم رو بزارم جلو دهنم و یک جیغ کوتاه و آروم بکشم...

صدای خنده ی زن سکوت اتاق رو شکست... اما من فکش نگاهم به سگ بود که هنوز همونطوری تو جاش بای مونده بود...

زن ساکت شد و دفت: تو از سگ میترسی؟

بدون اینکه منتظر جوابم باشه رو به سگ دفت: کیدو بدو بیا پیش مامان...

سگ یکدفعه اومد بیرون و دوید سمت پریسان و من دویدم سمت اتاق...

سگ رفت زیر دست پری سان و خودش رو به پاهای پری سان مالوند... و من داشتم نفرت انگیز ترین صحنه ی زنددیم رو نگاه میکردم...

پری سان بردشت سمت و دفت: کیدو پ سر خوبیه... کیدو شهرزاد دوست ماست... بهش سلام کن...

سهگ دو قدم اومد جلو و من بیشتر چسههیدم به دیوار... سهگ شروع کرد به تگون دادن دمش...

پریسان دست کشید پشتش و دفت: پسر من چه با اده... آفرین... کیدو فکش اونایی که بدن رو اذیت میکنه...

رو به من باهمون لحن جدیش دفت: از کیدو نترس... اده بهینه کسههی باهش دوسههت نشههه خیلی میره

طرفش... هیسههتیریکش نکن... با هاش خوب باش... کاری به کارت نداره... حالا هم راه بیفت باید

بریم... وقت نهارم داره میگذره...

سعی کردم آروم باشم... سگ رفت طرف در و آروم رفت داخل... پاهام جون درفتن و راه افتادم...

یک جلوه ی دیگر!

کاور قرص رو پرت کردم رو ع سلی و سیم کارت جدید رو از تو کاور درآوردم و انداختم تو دوشی....سریع و بدون مکث شماره درفتم...

-بفرمائید...

-سلام سرهنگ...تیرداد هستم...

-سلام خسته نهاشید سردرد تیرداد...کارها چطور پیش میره؟

شقیقه هام رو با انگشت و اشاره و شصتم فشردم و دفتم:فردین دفت تا دو سه ماه دیگه می خوان برن

سفر...دبی احتمالا شایدم ریاض....

سرهنگ:خوب؟

ادامه دادم:سخت بود...خیلی...اما بعد از حدودا دو هفته به در و دیوار کوبیدن تونستم نظرش رو جل

کنم....فهمید خیلی کار از دستم برمیاد و پیشنهاد داد همراهیشون کنم....

سهرهنگ خوشحال دفت:عالیه سهردرد...این خیلی خوبه....در ضمن منم براتون خهر دارم....

ساکت منتظر شدم که دفت:یکی از بانوان سروان هم تون ستن اولین قدم روبرای نفوذ به این دروه بردارن...

با تعجب دفتم:میشناسمشون؟ دفت:سروان کردانی....

هر چی به ذهنم فشههار آوردم غیر از یک علامت سههوال هیچی نصههههم نشد....دفتم:چون فقش چهار روز

توی ستاد شما بوم به یاد ندارمشون....

سهرهنگ:درسههته...دفتم بهتون اطلاع بدم شههاید با هم بر خورد کردید....از مشخصات بارزشون چشم های

سهز شونه...

دفتم:بله متوجه ام....ممنون....

سهره نگ ادا مه داد:سهردرد یک کاری دارم براتون.... به ب چه های سهه تاد سههپردم,حدود چهار نفر رو

در اختیار شههما میزارم...شههما فقش باید نظارت دورادور داشههته باشههید بهشههون....از نزدیک سههروان

شههایان بهشههون نظارت دارن....

دفتم: در چه رابطه ای؟

سرهنگ: عرض میکنم خدمتتون....منزل سروان کردانی باید تعویض بشه....

با تعج دفتم: مگه عوض نشده؟

با لحنی که کمی شههمات توش بود دفت: سهر درد....ادر از اول تغییر مکان میدادن اونا به راحتی با یک تحقیق از همسپایه ها میفهمیدن تازه به محلشهون اومدن و شک میکردن و با یک پیگیری ساده متوجه میشدن اما حالا به بهانه ی عق افتادن اجاره چند ماهه و ندادن اجاره ی این ماه این عمل کاملا عاقلانه تره....راحتی کار اینجاسهت که اولین حقوق خانم کردانی صهر ف لهاس شههد برای ایشهون....کار این دروه اینه که به صهورت کاملا مخفیانه و تحت نظر از هم سایه های محله ی قهلی ای شون سوالی بکنید که بهینید میدونن شغل خانم کردانی چیه؟ اده نمیدونن که هیچی ادر میدونن تاکید کنید به کسهی چیزبروز ندن....حواستون باشه جناب تیرداد....این قضیه به هیچ عنوان لو نره....

تو دلم به هوش سهرهنگ آفرین دفتم و دفتم: بله درسهت میگید....مطمئن باشید....کاری ندارید؟

سرهنگ: موفق باشید....

قطع کردم و سیم کارت رو درآوردم و دو نیمش کردم و دذا شتم تو جیهم که تو خیابون یک سههطل زباله دیدم بندازش دور....بلند شههدم و ربدو شههامهرم رو برداشههتم و رفتم سههمت حمام....کلم بعد از اون همه سهر و کله زدن با یک مشت خلافاکار نیاز به استراحت داشت....سر درد امونم رو بریده بود...قرصم اثر نکرده بود....

آب سهرد یک لحظه نفگ کشه یدن رو از یادم برد....اما خیلی زود عادی شههد....همینطور زیر دوش داشههتم فکر میکردم....وجود یک زن تو این دروه برای خودش ریهک بالایی بود....هر چی فکر کردم اصهلا شهخصهی به نام کردانی یادم نمیومد....چرا متوجه اش ن شده بودم؟ الهته انتظار بیجایی بود توی چهار روز که منتقل شده بودم به این ستاد و شهر و بعدشم رفتم ماموریت تمام اشخاص رو بشناسم....

دوباره ذهنم پر کسههید سههمت فردین....تو این پونزده شههونزده روز همه جوره امتحان پگ داده بودم

بهش....از دوش دادن تمامی دستورات ریز و درشتش و رفتن باهاس به مهمونی هایی که توش هیچ خهری از

دروه و باند حرفه ای نهود و ففش یک پارتی بود و یک مشهت آدم علاف و الکی خوش...یاد دخترایی می افتادم که با تمام تلاششون موفق نشده بودن بیان سمتم برای پیشنهاد ر\*ق\*ص و هزار تا کوفت دیگه...دسهتی توی موهای خیسهم کشیدم و درجه ی آب رو بردم بالا.....چقدر فردین بهم خندیده بود و دفته بود دوشههت تلخ...اما بد نهود هیچ خوبم بود...بیشهتر ازم خوشههش اومه بود...تا اینکه بدون چک و چونه مواد روبرده بودم به آدر سی که داده بود بدون هیچ درد سری!بدش میومد یک جای کار میلنگید!والا.... شهامپو زدم به موهام و صههورتم شههیش تیغ کردم و زود زدم بیرون....موهام رومرت سشوار کشیدم و فشن به صورت کج ریختم تو صورتم....چقدر فرق داشتم با همیشه...اونی که همیشه موهاش رو به عق سشوار میزد حالا شده بود یک پا فشن...اونی که همیشه یک ته ریش داشت حالا صورتش از حریر صاف تر بود.... شلوار کتان م شکیم و کت اسپرت سفیدم رو پو شیدم و زدم بیرون....

سوار کمری سفیدم شدم و آهنگ همیشگی رو پلی کردم و راه افتادم.....صدای طلاییش سکوت ماشین رو پر کرد:

ای واژه ی بی معنی...  
 رویائی بی تعهیر...  
 آغاز ترین پایان...  
 آزاد ترین تقدیر...  
 از قل تو می روید...  
 نهض غزلی تازه...  
 پنهان شده ای در من...  
 دمنام پر آوازه...  
 تو سایه ی خورشیدی...

تو ب\*و\*سه ی در بحران...

تو دلهره ای آرام....

مهتابه تر از باران....

ارامش طوفانی...

میسازی و ویرانم...

رسوایی راز آلود...

میپوشی و عریانم....

من حادثه بر دوشم...

من عشق نمیدانم...

در هیچ تمام کن...

تا زنده شود جانم...

ای واژه ی بی معنی...

رویائی بی تعهیر....

آغاز ترین پایان....

آزاد ترین تقدیر...

من را تو به خود خواندی...

معشوقه ی ناخوانده...

دل را به ازل بسپار...

یک دم به ابد مانده....

هسایه آفتاب علیرضا قربانی)

دوباره تکرار رو زدم...صدبارم میشد خسته نمیشدم...نزدیک قرار که رسیدم مجهوری فلش رو درآوردم و دذا شتم تو جیهم...دستم به سیم کارت خورد و سریع زدم کنار و پیاده شدم و تویی یکی از سطل زباله ها انداختمش....<sup>CD</sup> رو فرستادم تو ضهش و صداش رو تا ته زیاد کردم...خودم داشتم کر میشدم....

ایبرام الن حالا بیا....

تا که همه با هم بره دستا بالا....

آها...

شیطونی نکن با این دلم....

آره دوست دارم ناز دلم....

یک کاری کن تا آروم شه دلم....

خودت میدونی که عاشقتم....

بیا این دلمو بازی نده....

فاصله ی دلم تا تو کمه....

اده لجهازی کنی باز یک نمه....

بدون میرم میدم دلم رو به همه!!!!

واقعا معنی اون کجا این کجا...اون چقدر خوش معنی بود... به قول خود قربانی رازآلود....

قامت بلند فردین پیدا شد...با اون شلوار قهوه ای و پیراهن خردلی مثل همیشه خوش پوش و آن تایم جلوی در کافی شاپ ایستاده بود....

جلوی پاش زدم رو ترمز که سهرش رو آورد پایین و با اون صههدای مردونه اش دفت:چطوری داداش؟

دفتم:سلامتی...پیر بالا بریم بهینم چکارم داری انقدر سریع احظار شدم....

خندید و سوار شد و همونجور که کمر بندش رو می بست دفت:کار مهم تر از این که آخر هفته بازم مهمونی می خوایم بریم؟

تو دلم عزا درفتم اما به ظاهر خوشحال بردشتم سمتش و دفتم: جون داداش؟ یکی زد پشت کمرم و دفت: به جون تو....

ماشین رو به حرکت انداختم و دفتم: خوب الان باید کجا بریم؟

همونطور که حواسش به دو شیش بود دفت: بریم از یکی از دو ستام دو دست لهاس برداریم.... برو پاساژ تندیگ....

سری تکون دادم و دفتم: اوکی تندیگ سنتر....

چیزی نگفت و من سرعتم رو بردم بالا....

تو پارکینگ پاساژ پارک کردم و پیاده شدیم....

فردین راه افتاد و منم شهونه به شهونه اش حرکت کردم.... از لحاظ قد و هیکل کپ هم بودیم.... هر دو تامون

قد بلند و هیکل ورز شکاری.... هر چی باشه به قول داریوش یک پاشگاهی باز بودیم!

فردین بدون توجه به تمام بوتیک های لهاس راه خودش رو پیش میرفت... نمی دفت هم هر کسی می فهمید جای خاصی مد نظرشه....

دوشیش رو در آورد و شماره درفت: الو سامیار... سلام خوبی؟... باشه بابا تو هم.... برو پیش شاهرخ منم دارم میام اونجا....

فردین جلوی یک بوتیک بزرگ که ویتترینش مخلوط رنگ طوسهپی و وسهپیلچوبی بود ایستاد و یک نگاه

سرسری به لهاس ها انداخت و دفت: بریم تو....

همونجور که دستش پشت کمرم بود به سمت درب مغاره هدایت کرد و با هم وارد شدیم....

رو به دو تا پسر اونجا دفت: فرش قرمزتون کو؟ دو تا پسر خندون بردشتن سمت ما و

اومدن طرفمون....

یکی از پسهرا که چشمهای عسهپلی و موهای قهوه ای تیره داشهت دفت: به آق فردین... باد آمد و بوی عنهر

آورد....

اونیکی که چشم و مو مشکی بود دفت: خوبی داداش؟ خوش اومدید....  
 فردین دفت: صد در صد....

هممون زدیم زیر خنده... با اینکه به نظرم اصلا چیز خنده داری نهود!  
 فردین ادامه داد: معرفی میکنم دوستم ارسیمما....

دسهفتش رو به سههمت پسههر مو قهوه ایه دراز کرد و دفت: سههامیار و ایشههونم شاهرخ....  
 با دوتاشون دست دادم و مردونه اظهار خوشهختی کردم...

سامیار دفت: به جمع ماها خوش اومدی....

فردین دفت: معلومه که اومده.... وقتم رو نگیر کلی کار ریخته تو سههرم.... یک دو دست لهاس شیک و مجلسی  
 میخوام برای خودم و این داداشمون....

شاهرخ رفت سمت پیشخوانش و دفت: الساعه....

فردین رو به سامیار دفت: تو هم هستی؟ سامیار دفت: شک داشتی؟

فردین دفت: نه بابا توی کنه نهاشی که اصلا مهمونی تشکیل نمیشه....

سامیار پشت چشمی نازک کرد و دفت: شک نکن...

بعد رو به من دفت: تو همیشه انقدر ساکتی؟

خندیدم و دفتم: نه بابا.... یکمی بیشهتر آشهنا شهیم از دسهت من سهر به بیابون میزارید.... الان چون مثلا اوله  
 آشناییمونه بزار یکمی آقا وار رفتار کنم....

خندید و دفت: نه بابا بزن قدش...

زدم قدش که صدای شاهرخ دفت: اینا چطورن فردین؟

فردین به سمت شاهرخ بردشت و منم خیره شدم به دو تا کت و شلوار براق مشکی و دو تا پیراهن سفید که  
 شهیه هم بودن....

شاهرخ ادامه داد: بنظرم شهیه هم بپوشید چیز جالهی میشه...



فردین به سمت من نگاهی انداخت و دفت: نظرت چیه؟ دفتم: بد فکری نیست... جالیه...

فردین رو به شاهرخ دفت: خوبه... بده پرو کنیم که کلی کار دارم....

لهاس ها رو درفتیم و رفتیم سمت اتاق پرو... کت و شلوار رو پوشیدم و خیره شدم به ارسیمای توی آینه که خودم نهودم!

پسری با چشمای سهز آبی که تو اون کت و شلوار مثل همیشه می درخشید....

صهدای سهامیار از بیرون به دوش رسید: شهزاده پسرا نمیخوان مشرف بشهن بیرون، چشممون به جمالشون منور شه؟

کت رو درست کردم و زدم بیرون که همزمان شد با بیرون اومدن فردین... بهم خیره شهیدیم... فردین جذاب

شهده بود... سهزه ی صهورتش جذایش رو بالا برده بود و حالت قشه نگ ابرو هاش... بینی رو به بالایی

دشههت و کوچیک... چشماش هم مشکی بود....

بهش دفتم: بابا خوشتیپ...

محکم زد روی شونه ام و با اون صدای مردونش دفت: بابا دختر کش...

شاهرخ دفت: قراره چقدر تلفات بدین؟

سههامیارم اظهار نظر کرد... مشههخص بود از کت شههلوارا خوشههش اومده: آقا تقله... شاهرخ یک دستم از

این کت و شلوارا به من بده با اینا ست بشم...

شاهرخ پوزخندی تحویلش داد و دفت: آخه اینا کجا تو کجا... برو بابا...

ما سه تا خندیدیم و سامیار یک پگ دردنی نثار شاهرخ کرد...

بعد از حساب کردن لهاس ها اومدیم بیرون که فردین دفت: پنجشنبه ساعت نه بیا میدون تجریش...

من - طهق معمول دیر وقت... باشه... تا کی طول میکشه؟

شونه ای بالا انداخت و همینجور که از در پاساژ خارج می شد دفت: رفتنمون رو میدونم بردشت رو شرمنده....

منم بیخیال دفتم: مهم نی ست... ففش جوری بیایم بتونم یک دو ساعتی کپم رو بزارم.... بابا فردا تو شرکت کارم داره....

زد پشت کمرم و دفت: باشه مهندس...

عصههیی از ضههر به ای که خورده بودم خواسههتم به چشمهه غره نثارش کنم که پشیمون شدم، بذار به وقتش...

به جاش خونسرد به سمت ماشین رفتم

سوار ماشین شدیم و فردین رو جلوی همون کافی شاپ پیاده کردم و راه افتادم سمت خونه....

با باز کردن در موج درما سرازیر شد به سمتم.... غرق شدم تو سکوت خونه....

کتم رو دراوردم و پرت کردم رو کا نا په و با یک حرکت تیشههت جذبم رو دراوردم و از شرش خلاص شدم....

رفتم سمت آشپزخونه و درب کابینت ب\*غ\*ل دیوار رو باز کردم و از در مخفی توش که تو دیوار کار شده

بود دفترچه ام رو در آوردم و شروع کردم به نوشهتن دزارش....

غرق تو نوشتنم بودم که با اح ساس سرما بلند شدم و به خودم بد و بیراه دفتم بابت این طور نشستنم تو

خونه.... اینم وضعه من دارم؟

قهوه جوش رو رو شن کردم و یک پتو رو بدن برهنه ام انداختم... صدای مامان پیچید تو دوشم، صدای قشنگش

با اون لهجه ی شیرین....

همی شه تو زم\*س\*تونای ا ستخون سوز اونجا با این وضع که میدیدم صداس در می اومد: این چه وضع شه

آخه.... خوب مگه مری ضی پ سر.... یک چیزی تنت کن.... وای این چه وضعه اتاقه.... تو کی زن میگیری من از

دست تو و این شل\*خ\*تگی هات راحت بشم؟

لهخند به لہم اومد... چقدر دلم برای اون زن خونگرم و مهربون جنوبی تنگ شده بود... زنی که مادر بود اما بهتر از صہد تا پدر برام پدری کرد... وقتی توان درما توی اون حیاط خلوت ماهی سہہرخ میکرد و میگفت: بخور دوشہہتبشہہ بچسہہہ بہ تنت...

وقتی بہش دفتم: مادر من ب یا بہترین جا ہا برات خونہ بگیرم... تول ترکن... اونم خیرہ بہ قاب وان یکاد دست سازش می دفت: اینجا رو با ہیچ جا عوض نمیکنم...

وقتی از پولایی کہ بابا ہر ماہ بہ حسہامون می ریخت می خواستہم خرج کنم می دفت: اینا مال خودتہ... دوسہہت ندارم پول پدرت تو خونہ ی من خرج بشہ...

وقتی میگفت: اہ دلش برای من سہہوخ تہ بود من و ز ندیش رو ول نمیکرد... شہہک نمیکرد... فکر نمیکرد چشہہم بہ پولاشہہہ... خام حرفای خوانوادش نمیشہہہد... من فقش یک دختر شہہہر سہہہ تانی بودم... بی کگ و کار... کہ اومدہ بود و خواستہ بود بشہ ہمہ ی کسم... وقتی دید شدہ زندیم رفت و زنددی و دودمانم رو بہ باد داد...

یاد شہایی افتادم کہ از عصہانیت انقدری ضربہ میزدم بہ کیسہ بوکسم کہ تا سہ روز دسہہتم سہہرخ بودم... یاد اینکه پدری دارم نامرد... کہ فقش با پولاش برام پدری کرد... کہ فقش محہتش رو اینجوری نشون میداد... حال از ہرچی پدرہ بہم میخورہ، ہمون پدری کہ رفتہ بود... کہ مادر شہرستانیم رو سپردہ بہ امان خدا و رفتہ بود و با زنی زنددی میکرد کہ مورد تأیید خوانوادش بود... پسہر دار شدہ بود... دختر دار شدہ بود... زنددی میکرد و یادش رفتہ بود کہ زنددی دو نفر رو سوزوندہ، اول زنی کہ بہش دل بستہ بود، بعدم پسری کہ با نفرت بزرگ شد، با یہ تلخی دزندہ تو قلہش... ہمون ک سیکہ زن خوز ستانی و عربش رو کہ خودش خواستہ بودش ول کرد چون کسر شأنہ بود براش... جون وقتی عین ہاش رو غلیظ تلفظ میکرد آبروش میرفت... چون وقتی جای ما مان بہ پسہہر شہہون میگفت یوما زشہہت بود... چون وقتی بہ جای حرف نزن بہشمیگفت اسکت اب میشد میرفت زمین...

چرا نمیدونسہہت پسہہرش با افتخار میگہ مادر من عربہ... کہ کسہہر شہہانش نمیشہہہہ... با افت خار عربی ب لادہ ولی وطنش ایرا نہ... مادر من یک ایرانی بود... یک ایرانی کہ عرب بود... یک ایرانی کہ خونگرمیش نشہہون میداد اون یک ایرانیہ... اون یک خوزسہہتانیہ... پدرم نمیدونسہہت پسہہرش بہ مادرش افتخار میکنہ

و همون پدر به اصطلاح متمدنش نفرت انگیز ترین موجود توی زنددیشه...چرا نمیدونسهت خیلی از فارس ها برای من پدری کردن اما پدرم که فارس بود هیچ چیزی از پدری ازش ندیدم...چرا نمیدونسهت اده پولش نهود پسههرش حتی نیم نگاهی بهش نمی ا نداشت...مادر من مرد تحویل جام عه داد...خودش میگفت و اون به اصطلاح پدر میگفت و ه مه میگفتن...من مرد شهده بودم تا انتقام هر مرد و زنی رو که مرد صهفت بودن از نامردا بگیرم....

نامردایی مثل اون به اصطلاح پدر، اونى که اینقدر حقیر بود که بزردى و منزلت رو تو فارس بودن دید، لعنت به هرچی خود برتر بینه، لعنت به نامردى، دروغ، دو رنگى... لعنت به هرچی پدر نامرده!

صهدهای بوق اتمام کار قهوه جوش و تلفن خونه با هم قاطی شهده...زود بلند شههدهم و دک مه ی اسهه تپ قهوه جوش رو زدم و به صههف حه ی تلفن خیرهشهدهم...مامان بود...چقدر حلال زاده اسهت این فرشته...انگاری تازه یادماومد چقدر دلتنگشم،

لهخندن شست کنج لهم، تلفن رو دستم محکم فشار دادم و با صدایی کهنسعی میکردم سرخوش باشه دفتم-الو...

-الو مامان کیف حالیک؟ هالو مامان حالت چطوره؟)

وای که چقدر دلتنگ این شیرین زبون عرب بودم-سلام مادر من...من خوبم شما خوبید؟

-الحمدالله...شنى سويين؟ هخدا رو شکر چه کار میکنی؟)

-کارای همیشگی...کار خاصی نیست...

-متأكد یوما؟ همطمئنی مادر؟)

-ای یوما...ماذا كذب؟ هآره مادر...برای چی دروغ؟)

-وأود أن الملحدهلم شور میزد)

-مادر من خودت رو ناراحت نکن...چیزی نیست که....

-تعنتی بنفسکهمراق خودت باش)

-حتما تو هم همین طور....

-فی امان اللههدر پناه خدا)

-مراق خودتون باشید مامان...خداحافظ....

قطع کردم و با لهخند به دوشی خیره شدم....

همیشهههه همینطوری بود....تو تلفن ناخودا داه عربی حرف میزد....تو خونه اینطور نهود اما عادت کرده بود تو تلفن عربی حرف بزنه....

لهخندم محو شههد....یادم اومد که خیلی وقته هر آدمی دورش بوده عربی هم بلد بوده....یادم اومد کسی نهوده تا تو تلفن باهاش فارسی حرف بزنه....چون با هر کی که حرف میزد غیر از فارسی عربی هم بلد بود و عربی شده بود زبوناصلیشون....

دلم برای مادر تنهام سوخت....خاکسترش رفت و نشست رو اونهمه خاکستر نفرت چند ساله و بازم تلهار شد....

فنجونم رو پر کردم ....روی کاناپه نشستم و قهوه ام رو مز مزه کردم....

یاد مهمونی آخر هفته افتادم...

یاد اینکه باید تو ارسهیما غرق بشهم تا یادم بره شهخص دیگه ای هسهتم....یاد اینکه ارسهیما با من زمین تا

آسهمون تفاوت داره....یاد اینکه ارسهیما فقش یک نقطه ی م شترک با من داشت و اونم سر سختیش دربرابر

جنگ مخالف بود و دیگه هیچ...

یاد مهمونی خونه ی پری سان افتادم....مهمونی ای که امکان نداشت یک هفته بردزار نشه....

یکدفعه دستورات سرهنگ اومد تو ذهنم و جلدی پریدم تو اتاق و ل تاپم رو از تو کمد درآوردم....روی پام دذا

شتم و سریع به اینترنت وصل شدم ...جی میلمه <sup>gmail</sup>(رو باز کردم....



پریسان: بیا داخل...

با عجله وارد شدم تا سریع بعد از دادن داروهایم برم و به سرکشیم برسیم....

روی تختش نشسته بود و یک کتاب تو دستش بود....

من-خانم وقت داروهایمونه....

بردشت و خیره شد بهم و دستش رو به سمت سینی دارو ها دراز کرد....رفتم سهمتش و سهینی رو دذاشهتم رو

عسلی و قرصهای رو از کاور درآوردم و به دستش دادم....

وقتی خوردن داروهایم تموم شد سریع بلند شدم تا برم و به کارام برسم...تا خواستم دهن باز کنم که ازش

اجازه بگیرم. دفت: شهرزاد من چ شمام خسته شده دیگه....بیا بقیه این کتاب رو برام بخون تا وقتی که خوابم

بهره....

چون پشههتم بهش بود چشمهایم رو بهم فشردم و به شههانگ دندم بد و بیراه دفتم....افتضاح تر از این نمی

شهد....بهترین وقت رو داشهتم از دسخت می دادم.... چاره ای نهود....رفتم طرفش و ک تاب رو ازش درفتم

ولی تو دلم هی دعا میکردم زودتر خوابش بهره....

کتاب صد سال تنهایی دابریل داریسیا مارکز بود....قهلا خونده بودمش....کتاب جالهی بود اما الان

اصههلا....نزدیک یک ربع بعد چشمهایم پریشان بهسهته شهد....کتاب رو دمر رو تخت دذاشهتم و چند بار

دسهتم رو جلوی صهورتش تکون دادم....خواب خواب بود....خوشههحال کتاب رو بهسهتم و دذاشهتم

روعسلی و آروم از اتاق خارج شدم....

بدو رفتم طرف سالن و شروع کردم به زیر نظر درفتن...مطمئن بودم حتی اده دوربینی ن ص بود و ک سی می

دید فکر میکرد یک کنجکاوی ساده ست، در صورتی که مثل عقاب همه چیز رو زیر نظر درفته بودم....

سی ستم امنیتی خونه فوق العاده بالا بود....چند نوع از پی شرفته ترین قفل های مرکزی نصهه شههده بود که

به خاطر این که آموزش دیده بودم تونسههتم شنا سایی شون کنم...دوربین های مداربسته سرتا سر خونه

کار شده بود و من مطمئن بودم دوربین های مخفی هم تو این خونه فراوونه....

-میشه پرسم داری چکار میکنی؟

به سرعت بردشتم سمت صدا....نگاهم تو یک جفت نگاه مشکمی قیرآلود قفل شد....نگاهی که فوق العاده آشنا بود....

\*\*\*

صداش پر تعجب شد و دفت: تو؟ تو اینجا چکار میکنی؟

هیچی نگفتم... تو ذهن منم دقیقا همین سوال بود؟ اون اینجا چکار میکرد؟ یک نگاه به لباسم انداخت و با صدای بلند و پر تعجبش دفت: تو م\*س\*تخدم اینجاایی؟

بازم هیچی نگفتم... یک سوال دیگه.... اون کیه اینجا بود؟ اخماش رفت تو هم و آرام دفت: چرا جواب نمیدی؟

سهرم رو انداختم پایین و دفتم: دار ید می بین ید دیگه.... ن یازی به توضههیح نیست.... با اجازه.... می خواستم برم سمت آشپزخونه که دفت: کجا؟ بردشتم و دفتم: دارم میرم سر کارم.... با اجازه....

رفتم سههمت آشپهپزخونه و اونم پشههت سههرم اومد: وایسهها بهینم... من دیج شدم.... اونروز که دیدمت بهت نمی اومد م\*س\*تخدم باشید....

بردشتم سمتش و با کمی عصهانیت دفتم: مگه م\*س\*تخدم ها چجورین؟ شما عادت دارید انقدر راحت همه چیز رو به سخره بکشید؟ پشت میز نشست و دفت: یک قهوه برام بریز....

یک لحن فوق العاده دستوری! دقیقا بدترین نوع رفتار صاحب خونه با کاردر یا م\*س\*تخدم!

یک فنجون قهوه براش پر کردم و جلوش رو میز گذاشتم... داشههتم میرفتم که مج دسههتم رو درفت و عصهههی داد زد: دارم باهات حرف میزنم پگ بشههین سرجات....

صههداش شهههیه تویخ هایی بود که همکارامون برای بازجویی از مجرم ها استفاده می کردن اما کم نیاوردم و ایستادم جلوش و دفتم: میشنوم بفرمائید....



به سرعت بلند شد و دفت: بهت میگم بشین....

هیچ حرکتی نکردم که اومد سمتم.... دستش رو رو شونم دذاشت و مجبور به نشستنم کرد.... هیچی

نگفتم.... سکوتم بیشتر عذابش میداد.... تو دلم آشوب بود... نقشه‌م نابود شده بود.... به خاطر من بی دسه‌ت و

یا.... دوسه‌ت داشه‌تم بمیرم....

صه‌ده‌ای محکم‌ش پیچید تو دوشه‌هم: تا جایی که یادم میاد شه‌ما خانم کردانی‌بودید درسته؟

آب دهنم رو قورت دادم.... بدبخت شه‌ده بودم.... فامیلم رو یادش بود.... کارم تموم بود.... با ید تا آخرین حد

توانم سه‌ه‌عیم رو میکردم.... دفتم: ب له الانم میگم....

د ستاش رو روی میز ستون کرد و سرش رو رو د ستاش دذاشت و دفت: یک م\*س\*تخدم انقدر ریلگک پنج

میلیون رو تقدیم نمیکنه، میکنه؟

بی پروا تو چشمای مشکیش خیره شدم و دفتم: پنج میلیون برای پنج نفر بود نه خواهر من تنها....

توی موهاش چنگ کشید و دفت: به هر حال.... برای قشهر شه‌ما یک میلیونم یک میلیونه.... تازه وقتی بهت دفتم

پولا رو بردار باید خوشحال میشدی نه آمپر بسوزونی....

از اون نگاهای برق آسه‌هام به طرفش انداختم ولی اون بدون هیچ حرکتی بازم بهم خیره بود.... داشتم

هیستریک میشدم....

حرصه‌ی و از لای د ندونم دفتم: خوشه‌هم نم یاد زیر دین شه‌ه ما قشهر بالا باشم.... جور کردنش از قشر

خودمون راحت تر از موندن زیر دین شماست....

عصه‌ی بلند شد و دستش رو کوبید رو میز که قهوه از فنجون پرش سرازیر شد روی میز.... داد زد: دختره ی

دروغ دو اون پژو زیر دسه‌ه‌ت توی م\*س\*تخدم چکار میکرد؟

یا ابوالفضل.... به هیچ عنوان یاد این یکی نه‌ودم.... سعی کردم به خودم مسلش‌شه‌هم و ریلگک پوزخندی زدم و

دفتم: برای یکی از آشه‌ه‌ها مونه که تو قشهر شماست....

پوزخند زد و تو چند سهانتي صهورتم رو دسهاتاش خيمه زد و دفت: پگ تو هم مثل خواهرت عقده ي ماشيني آره؟

چنان عصهبي از جام بلند شهدم كه اده نكشهيده بود عق با سهرم رفته بودم تو صورتش.... داد زدم: اجازه نميدم به من و خانوادم توهين كنيد....

با همون پوزخند مزخرفش دفت: چرا اومدي اينجا؟ اده پول ميخواستي ميرفتي از همون اشناتون كه از قشر ماست كمك ميگرفتي....

دفتم: من نياز به كمك ندارم.... اون روزم نسهتا ماشينشون رو داده بودن به من تا كارشون رو راه بندازم.... اده يادتون باشه عجله داشتم....

دفت: بله من اصولا چيزي رو از ياد نمي برم.... كه اينطور....

بعدهش خنديد و دفت: اوهو... ترو خدا نگاه كن.... اونروز دفتم حالا انگار كي هست كه انقدره پر غروره.... فكر كردم ملكه اي چيزي باشي....

بعد با مسخردي دفت: نميدونستم م\*س\*تخدم خونه ي خودمونه!

هنوزم نميدونستم محمدي كيه اين خونه است... پسر... برادر... كي ميتونست باشه....

خشك دفتم: حالا هميديد؟ بله من م\*س\*تخدم اين خونم....

بلند شههد و قدم به قدم نزديكم شههد.... از جام تكون نخوردم.... چند سهانتييم ايستاد و دفت: مهاركم باشي....

نگاه حقيري به صهورتش انداختم و رفتم طرف ميز كه فنجون رو بردارم كه مچدسهتم رو درفت.... تلاش كردم

دسهتم رو از دسهتش درييارم اما خيلي محكماسير شده بودم.... ميتونستم با يك ترفند حرفه اي راحت دستم رو

آزاد كنم اما به هر حال الان من شهرزاد بودم نه رائيكا....

ب\*غ\*ل دوشم زمزمه كرد: اسمت چيه خانم كرداني؟

صهورتتم رو بردردوندم سهمتش که رخ به رخ شهیدیم....هر کسهی که نگاهمون میکرد فکر میکرد که....وضعیتمون افتضاح بود....ننگ های درمش که پخش میشد تو صورتتم حالم رو بد میکرد....بین چشمای سیاهش و چشمای سهزم جدال بود....حگ میکردم چشمماش داره رسوخ میکنه تو عمق چشممام...و مطمئن بودم نگاه برق آسای منم به چشمماش کم از نگاه خودش نداره....

-آقا هیراد....

محمدی سریع بردشت سمت صدا و منم خیره شدم به صورت قرمز سوندند....

سوندند نگاه عصهانیش رو تو چشمام انداخت و زودم از چشمام درفت....بعد به سمت محمدی بردشت و با یک لحن خاصی که بین مسخردی و عصهانیت دفت:آقا هیراد متوجه نشدید که اومدید...

هیراد همونطور که م ماس من ک نارم ایسهه تاده بود دفت:من م ثل همیشهههه اومدم....شما نهویدید....

سههوندند یک نگاه دیگه به من کرد و دفت:من و مهتاب توی حیاط پشهتی بودیم....داشتهیم میزها رو برای فردا شه آماده میکردیم....تنها کسهی که تو خونه بود شهرزاد بود....

محمدی بردشت سمتم و دفت:شهرزاد؟

بعد رو به سههوندند ادامه داد:آره...مامان تو اتاقشههه دیگه؟من میرم بهش سههبرزنم....

بدون توجه به ما از آشپزخونه خارج شد و ففش من و سوندند موندیم....

سوندند اومد سمت من....تا بهم رسید بی توجه بهم به سمت راست هلم داد و خم شهد و از تو کشهو قیچی رو

درآورد و داشتت میرفت بیرون که دسهتش رو درفتم ودفتم:چیزی شده سوندند؟

همونجور پشت به من دفت:دستم رو ول کن....

از شونه درفتمش و برش دردوندم سمت خودم....چشمای سورمه ایش غرق تو اشهههک بود....دو باره همون

لرزش دلم رو حگ کردم و دفتم:چی شههده سوندند؟

با صدایی که از بغض لرزون بود دفت: ولم کن شهرزاد.... فکر میکردم تو مثل من باشی.... مثل خیلی ها نهاشی.... اما اشتباه میکردم.... من اصولا آدم شناس خوبی نیستم.... متاسفم که این کاخ تونست دلت رو بلرزونه....

عصهی دفتم: چی برای خودت بلغور میکنی؟ مگه من چکار کردم؟

قیچی رو کو بو ند رو کابی نت و نسهه تا داد زد: هیچی.... تو هیچ کار نکردی.... فقش تا بوی پول به مشهامت خورد خودت را باختی.... تا یک پسههر دیدی خودت رو فروختی....

با نفرت تو چشمام خیره شد و دفت: برای آدمایی مثل تو متاسفم شهرزاد.... تو چشمه ماش خیره شههدم و دفتم: سههود ند.... یک چیز میگم خوب دوشکن.... من دختری نی ستم که تو داری فکر میکنی.... من این هیراد شما رو قهلا دیدم.... اونم تا من رو دید شناخت.... جریان داره.... برات توضیح میدم....

سههودند یک برگ برنده میتونسهت برای من باشهه و من به هیچ عنوان نهاید از دستش میدادم....

ادامه دادم: ازم توضیح بخواه.... خودت برداشت نکن.... خطای دید بود چیزی که فکر کردی.... جواب ندانم هیستیریکش کرد که اومد نزدیکم.... من از این آدمای خوشم نیامد که مایل باشم خودم رو به اینا بفروشم.... حالا میخوای باور کن میخوای باور نکن.... ولی من فکر نمیکردم انقدر زود دیدت ن سهت به آدمای تغییر کنه.... واقعا که....

راهم رو درفتم که برم که سودند با دریه دفت: شهرزاد نزار آلودت کنن.... نزار این پول خامت کنه.... خدایی که بالا سهرمه میدونه جایی که باید باشم اینجا نیسهت.... جاهایی نیسهت که قراره تو آینده برم.... اما من از اول دفتم که می جنگم.... برای به دست آوردن چیزایی که می خوام می جنگم....

برد شتم سمتش و دفتم: همینه سودند.... منم دارم میجنگم.... فقش همین.... و به هر قیمتی....

سعی کردم از این حال و هوا بیارمش بیرون: خوب کاری نداری دیگه؟

سودند اشکاش رو پاک کرد و دفت: ففش پاپیون ها مونده که به میزا وصلشون کنیم... اده کاری نداری بیا پیش ما....

لهخند زدم و دفتم: بزن بریم....

رو به سودند دفتم: آخه مهمونی حدود پنجاه نفری پاپیون و میز برای چشمه؟ سودند پوزخند زد و دفت: بعضی وقتا مهمونیشون رو تو به اصطلاح حیاطشون میگیرن... این مهمونی یکمی بزرگتره.... به هر حال این بار پسهرش هیرادم هست...

یک سرنخ دیگه... این خیلی خوبه.... شرکت بر سام میتونه یکی از سرنخای این باند باشه....

دفتم: مگه همیشه نمیاد؟

دفت: نه بابا... شهپاید ماهی یک دفعه به مامانش سهر بزنه... این هفته هم به ضرب و زور پریسان اومد....

پوزخند زد و با تن صدای آرومی دفت: می خواد خواهر زادش رو بچسبونه بیخ ریش پسرش....

نمی دونم چرا حگ کردم راسهتتش رو نگ فت اما خ ند یدم و دفتم: زور زوری؟ خوبه....

یکمی دوشه کنار حیاط رو نگاه کردم و دفتم: پگ مهتاب کو؟

سهودندم یک نگاه انداخت و دفت: همین جاهاسهت دیگه... تو این درندشیتی شاید دم شده باشه....

خندیدم و سودند دفت: بیا سر این پارچه هه رو بگیر...

از هر فرصتی برای دیدزدن حیاط استفاده میکردم... چیز خاصی به چشم نمی خورد... نهودن مهتاب که طولانی

شده بود برام سهوال پیش آورده بود... کار میزا که تموم شد با سودند رفتیم داخل....

سودند: بشین برات یک چایی بریزم بخوری.... هوا سرد شده ها....

دفتم: آره دیگه... دستت درد نکنه....

بعد از خوردن چای مهتاب و لیلی هم اومدن... انقدر کار ریخته بود تو سرمونکه فرصت نداشتم حواسم به چیزی

باشه....

با صدای محمدی دست از کار برداشتیم: شهرزاد مامان کارت داره....

همه با تعجب به هم نگاه کردیم....

مهتاب دفت: چرا خودشون خهر نکردن؟ شما برای چی اومدید؟ اخم های محمدی رفت تو هم و

دفت: اشکالی داره؟ مهتاب سرش رو انداخت پایین و دفت: شرمنده آقا....

محمدی رو به من دفت: راه بیوفت....

رفتم طرف سینک و دستام رو شستم و خشک کردم.... رفتم سمتش که عق درد کرد و راه افتاد.... منم

سهرعت قدمام رو طوری تنظیم کردم که پشهتتش باشم....

بردشت سمتم و دفتم: بیا دیگه....

دفتم: دارم میام....

اخم کرد و دفت: قطار بازی نیست که پشت من راه میای.... بیا کنارم!

با تعجب دفتم: کنارتون؟

با خنده دفت: نگفتم که بیا ب\*غ\*لم که تعجب کردی.... آره بیا کنارم....

رائیکای وجودم داد زد: داره پرو میشه... آدم باش....

اخم کردم و بی حرف کنارش رفتم و با هم راه افتادیم....

به اتاق که رسیدیم در رو باز کرد و وارد شد و منتظر شد تا منم برم داخل.... پری سان در حالی که سرش

تو کمده بود دفت: شهرزاد با هیراد برید تا لهاسفردا ش منو بگیرید....

با تعجب دفتم: برای چی با اقا هیراد؟ خوب با آقا جمشید میرم....

با اخم دفت: کاری که بهت دفتم رو بکن.... منتظر دستور تو نهودم....

رو به محمدی کردم که حداقل اون یک چیزی بگه... اما اونم بی تفاوت بهم خیره شهد و فقش رو به مامانش

دفت: بگید رفتیم اونجا آماده باشه.... حوصهله ندارم منتظر بشم... دفته باشم....

رو به من دفت: تا ده دقیقه دیگه بیرون باش....

شهبونه ای بالا انداختم و از اتاق زدم بیرون.... تو ذهنم همش میگفتم لفتش بدم جهران اون روز بشههه اما ترس از خراب شهیدن ماموریتم مانع از این کارم میشد....

لهاس هام رو پوشههیدم و زدم بیرون.... محمدی تکیه به جنسهههگ کوپه ی آبی متالیکش با اون پلیور بادمجونی و شهلوار لی شهورمه ایش واقعا جذاب شهده بود....

رفتم طرفش.... ن گاهی بهم ا نداخت.... از سهر تا پا.... ذره بینی.... در درفتم.... خوشم نمی اومد اینطوری زیر نگاه خیره ی کسی باشم....

برای فرار از جو موجود دفتم: بریم؟

خندید و دفت: خوشتیپ کردی ها.... خوشگل شدی.... خوشم اومد....

مرض.... مردتیکه هیز.... انگار برای این لهاس پوشههیدم.... یا انگار داره دربارهی یک وسیله نظر میده بی شعور....

با اخم دفتم: لهاس هاییه که مادرتون خواسههتن پیوشههیم.... دلیل خاصههی نداشته....

رفت طرف در سمت خودش و دفت: چه فرقی داره؟ مهم اینه که تو رو عروسک کرده....

اصههلا خوشههم نمی اومد اینطوری حرف بزنه.... دفتم: میشههه اینطوری حرف نزید؟

دفت: مگه چطوری حرف زدم؟ برام جالعه که یک دختر خودش رو به در و دیوار میزنه تا به چشم بیاد و یک

تعریفی بشهنوه اونوقت یکی مثل تو با تفاوت ۱۸۰ درجه اینطوری جههه میگیره....

دفتم: من همینطوریم.... نیازی نمی بینم تعریفی بشه ازم....

سوار شدم.... محمدی چیزی نگفت و من محو ماشین شدم.... امکانات فوق العاده اش در کنار زیهههیش هر

چشمی رو محو خودش میکرد....

محمدی دفت: ماشین مدل بالاتر از سمند سوار شدی؟

م سخردی کلامش کاملا واضح بود.... نمی زاشتم غرورم رو ب شکنه.... حتی غرور شهرزاد رو.... رائیکا الان

شهرزاد بود! نمیدونست بنز ماشین کار ماست!

بردشتم سمتش و دفتم: احتیاجی نهود که سوار بشم... همیشه انقدر راحت همه چیز رو به سخره میکشید و به رو میارید؟

همونجور که داشت دور میزد دفت: نمی خواد عصهانی بشی....

روم رو کردم طرف پنجره و اداش رو در آوردم... صههداش سههکوت ماشههین رو شکست: از اخراج نمی ترسی نه؟ دل نترسی داری که ادای منو درمیاری...

بردشتم سمتش و با تعج بهش خیره شدم... خوب مچم رو درفته بود... ادامه داد: شانگ آوردی امروز رو فرمم مگه نه الان در راه خونتون بودی....

واق عا نمی دونسههتم چرا حر فاش ان قدر هیسسههتریکم میک نه، با خونسههردی دفتم: خیلی دلنشینه زیر دست داشتن نه؟ زور دویی مزه میده میدونم....

قه قه زد و دفت: تروخدا نگاش کن... یادت رفته داری با پسهر صههاحهکارت حرف میزنی؟ نه خوبه خوشم اومد....

زمزمه کردم: تو از چی خوشت نیاد؟

با صدای جدیش دفت: دوهر شناس خوبی هستم و تو دوهری برای من....

بردشههتم سههمتش و یکی از اون نگاه های برق آسههام رو بهش کردم... پرروی وقیح....

با ادای مسههخره ای دفت: وای مامانم اینا... چشمههات رو اونجوری نکن دلم ریخت....

خشک ادامه داد: متاسفم برای خودم که باید این رو بهت بگم اما کمک میخوام ازت...

منتظر نگاهش کردم که دفت: مامان دیر داده می خواد این ملیکا رو بهنده بیخ ریش من... فردا ش کمک میکنی تا از شرش راحت بشم....

ذهنم سریع شروع کرد به آنالیز... سریع دفتم: شرمنده به کارم احتیاج دارم....

بردشت سمتم و دفت: کارت محفوظه این رو من میگم....

من- نمی تونم ریسک کنم... حرف خانم پریسان یک کلامه....



محمدی-حتی اده اخراج شدی من تو شرکت خودمم استخدامت میکنم....  
 من-متاسفانه نمی تونم اعتماد کنم....  
 داد زد:بهین تو م\*س\*تخدمی و باید به حرف من صاح کار دوش بدی....  
 با داد جواب دادم:دلیل نمیشه....شما کارای خونه بهم بده شهرزاد نیستم انجام ندم...کارای بیرون از حاشیه نه  
 من م\*س\*تخدمه نه شما صاحهکار....  
 دسههتتش رو رو بوق فشههار داد و سهههقت درفت و دفت:نه بابا....یک وقت از جواب کم نیاری؟  
 رو به پنجره دفتم:فکر نکنم دختر دور و برتون کم باشه....به اونا بگید کمکتون کنن....مطمئنا با کمال میل قهول  
 میکنن....  
 دفت:من به کمک اونا نیاز ندارم....  
 من-پگ به کمک منم نیاز ندارید....  
 داد زد:کاری نکن به خونه نرسیده حکم اخراجت دستت باشه....اینجوری هم کارت رو از دست میدی و هم  
 پیش من کاری نداری....  
 مأموریتیم؟الان باید چه کار کنم؟خدایا اینم شههانسسههه نصههی من کردی؟وای خدا....  
 دفتم:اما...  
 دفت:اما نداره همین که دفتم....  
 دفتم:!!! خوب دوش بدید....من باید چه کار کنم؟  
 بردشهههت سههههتتم و با لهخ ند شههیطونش دفت:نمی دونسهههتتم ان قدر کار دوسههتی....خوبه....کار زیاد  
 سههختی نیسههت کمک میکنی ملیکا خود به خود حالش از من بهم بخوره....  
 چیزایی که تو ذهنم رژه میر فت اصهههلا چیزایی نهود که دلم بخواد راسهههت باشه....با چشمای درد شده  
 دفتم:منظورتون چیه؟



خندید و دفت: او هو... خانوم رو... بهتر از اینکه اخراج نمیشهی و در ضهمن برای یک بار تو عمرت شدی  
معشوقه ی یکی از قشر ما...

بردشبت سهمتم و یک چشمکم حواله ام کرد... با حرص دفتم: اده کمکتونم نکنم بازم همه ی اینا رو خواهم  
داشت....

ابروش رو انداخت بالا و دفت: پارتتر قشر ما رو از کجا داری؟

پوزخند زدم... پوزخندم رو که دید دفت: الهته آره... فهمیدم... ولی تو از اون دختراش نیستی هستی؟

حرصی بردشتم سمتش و یک چشم غره حوالش کردم...

خندید و دفت: باشه بابا بیخیالش... در عوضش یکی از خواسته های عاقلانه ات اجابت میشه....

دستش رو آورد سمتم و دفت: هستی؟

یکمی خیره به دسههت سهفید و بزردهش شههم و بعد آروم دسههت کوچیک و همرهنگ خودش رو تو  
دستش دذاشتم....

دسههتم رو تو دسههتش ن گه داشههت و یک فشههار کوچولو بهش وارد کرد و دفت: خوش میگذره بهت....

بردشتم و با حرص دفتم: یادتون باشه حد داره... تاکید میکنم....

بردشبت سهمتم و دفت: نمیگفتی هم میدونسههتم... محتاج نیسههتم... حیوونم نیستم....

ادامه داد: اولین نکنه... استفاده از سوم شخص اکیدا ممنوع... تا فردا تمرین میکنی و فقس هیراد صدام میکنی....

شیطون ادامه داد: الهته عزیزم و دلم و عشقم و این حرفا...

جدی دفتم: من کار خودم رو بلدم....

محمدی- صد الهته... یک نمه از نقش بازی کردنتون رو تو شرکتم دیدم....

ادامه داد: بعد از اینکه لهاس مامان رو درفتیم میریم برای تو لهاس بگیریم....

هیچی نگفتم و اونم سهاکت شهد و راهش رو رفت.... من اینکاره نهوادم..... هر چقدر هم راحت بودم اینکاره نهوادم.... رائیکای وجودم داشهت میمرد.... حگ میکردم کارای شهرزاد رائیکا رو میکشه.... دیواری که وجودم رو تحت محاصره ی خودش قرار داده بود شههرزاد داره و بیرون میکنه.... نمی تونسههتتم کنار بیام با این که قهول کردم.... شهرزاد اصلا اونی نی ست که ه ستم.... اونی نی ست که دوست دارم.... شخصیت غیر قابل نفوذم رو نمیزاشتم شهرزاد له کنه.... خراب ک نه و زیر پاش بزاره.... من هر کاری میکردم کار رائی کا نهوادم.... شههرزاد بود.... کارای شهرزاد نفرت رائیکا رو بیشتر میکرد.... قل سنگیش رو فولادی میکرد.... وجود سههدش رو ق ندیل می سهههت و در مای درونش رو آتیش میکرد.... میدونستم آخر این قضایا رائیکایی که پرورش یافته جلد شهرزاد روتیکه تیکه میکنه.... نابودش میکنه.... دوباره میشههه خودش... همونی که قهلا بود... همون قدر نفوذناپذیر... به بقیه ثابت میکنه چقدر سههر سههخته... چقدر مقاومه... رائیکا میاد تا به همه ی کسایی که باعث شدن رائیکا بشه بگه: آره من رائیکام نه شههرزاد.... خودتون بزردهش کردید.... پرورشههش دادین بفرمائید تحویل بگیرید.... من نمیزاشتم شهرزاد پوشالی رائیکا رو بشکنه.... من الان شههرزادم و شههرزاد رائیکا نیسهت.... و شههرزاد هر کاری میتونه بکنه چون به رائیکا ربطی نداره.... به هیچ عنوان.... شههرزاد دسهت یافتنی و رائیکا به همون اندازه نفوذناپذیره....

با صدای محمدی به خودم اومدم: پیاده شو رسیدیم....

فروشگاه افق.... یک فروشگاه فوق العاده بزرگ.... پیاده شدم.... چشم ها خیره شد به ما.... جن سیگ کوپه ی آبی جیغ میزد.... مرد خوشتیپ و خوش چهره و یک لیدی با کلاس که با اون لهاس ها میدرخشید.... او مدم رو پ یاده رو و مح مدی ک نارم قرار در فت و دسههتتم رو تو دسههتتش درفت.... هیچ ح سی بهم دست نداد.... عین یک دست دادن ساده.... انگار که محمدی دسههت یک عروسههک رو درفته نه یک دختر.... نه یک آدم.... که خون تو بدنش جریان داره.... در کنار هم وارد فرو شگاه شدیم.... به مردم حق میدادم که بهمون خیره بشن.... خیره شدنی بودیم.... چه تک.... چه الان که در کنار هم نور علی نور شده بودیم!

فروشنده اصلی که مرد میان سالی بود با دیدن محمدی تقریها دوید سمتمونو بعد از کلی خوش آمد دویی دعوتمون کرد به یک قهوه که محمدی قهول نکرد و دفت: ممنون از لطفتون.... عجله داریم....

مرد به یکی از کارکناش دفت: شهروز لهاس خانم محمدی رو بیار....

پسر به سرعت رفت طهقه ی بالای فروشگاهشون و با یک بسته ی پیچیده اومد پایین و بسته رو داد دست هیراد....

هیراد به سهرعت تشههکر کرد و یک بسهته رو دذاشهته رو میز و خذحافظی کرد....

بسته ی لهاس رو دذاشت تو صندوق عق و سوار شدیم....

دفت:خوب بریم سر وقت لهاس خانم....

چیزی نگفتم و اونم راه افتاد....

با ای ستادن ما شین بدون اینکه منتظر با شم پیاده شدم....اینهار محمدی بدون اینکه بیاد سهتم و دسهتم رو

بگیره راه افتاد....پوزخند زدمم....فکر کرده حالا دارم برایش کلاس میزارم....نمی دونست اصلا برام مهم نهود....

راه افتادم و پست سرش ریلکگ قدم برمی داشتم و خیره به مغازه ها بودم....با صدای حرصیش دست از دید

زدن برداشتم:میشه عجله کنی؟من مثل تو بیکار نیستم....

چیزی نگفتم و فقش رفتم طرفش و شونه به شونه اش راه افتادم....

آروم دفت:خوشم میاد که برات فرق نداره من کیم...در هر زمانی خودتی....

لهخند زد و ادامه داد:خود جالهی داری....

بدون اینکه منتظر حرفی از طرف من باشه دفت:بیا رسهیدیم....شهیدم لهاسهای خوبی داره....

پوزخند زدم....از کدوم دوست دخترش شنیده خدا عالمه! خیره شدم به لهاس ها...تنوع خیلی بالا بود....محمدی

دفت:شهرزاد اون رو بهین....

انگشهته اشهارش رو دنهال کردم و رسهیدیم به یک پیراهن آبی آسهمونی که از همش سههنگ کاری

شهده بود و تا زانو تنگ شههود و از زانو به بعد دشهاد میشد....بند دار بود و حتی روی بندهاش هم سنگ کار

شده بود....یک لهاس فوق العاده با دو نوع پارچه ی خوشگل و سنگ کاری های زیها....

رو به محمدی دفتم:سلیقه ی خوبی دارید....

مح مدی یکی از ابرو هاش رو انداخت بالا و دفت:اولا ب له دو ما داری نه دارید....

رو به فروشهپنده دفت: خانم از اون لهاس آبی آسهمون یه سههائز خانوم می خواستم....

زن یک ن گاه سههطحی بهم انداخت و دفت: بفر مای ید تو اتاق پرو تاب یارم خدمتتون.....

محمدی دسههتش رو پشههت کمرم دذاشههت و به سههمت اتاق پرو هدایتم کرد.... لهاس رو که بهم دادن شروع کردم به عوض کردن.... وقتی تموم شد و به خودم تو آینه خیره شدم از ته دل خدا رو شکر کردم.... فوق العاده شده بودم....

محمدی در زد و دفت: پوشیدی؟ من - آره....

محمدی - باز کن بهینم....

پوفی کردم و در رو باز کردم.... محمدی چند دقیقه خیره و با لهخند نگاهم کرد.... اینهار دیگه داغ شدم.... زیر نگاه پر از تحسینش داغ شدم....

روش رو اونور کرد و در رو بسههت و نفگ چهگ شههده ی من راهش رو پیدا کرد.... صداس رو شنیدم که دفت: همین رو میهریم....

.... تیرداد / ارسیمما

با دیدن اسم فردین روی دوشی پوفی کشیدم و جواب دادم: باز چیه؟ فردین - میگم ماشینت رو نیار با ماشین من میریم....

امر دیگه ای باشه؟ همینم مونده.... ردیاب تو ماشینم بوق....

با لحن خونسردی دفتم: ااا.... نخیر جناب این ماشین رو برای همچین وقتایی خریدم دیگه....

شیطون ادامه دادم: لازم میشه....

فردین - خوبه خوبه.... هر کی میگه ماسهت تو یکی بماس لطفا.... چقدر که با جنگ مونث لطیف رفتار میکنی!

خندیدم... خدایی راسههت میگفت ولی باید جوابش رو میدادم: خدا رو چه دیدی شاید تو این مهمونی بخت منم باز شد....

فردین-خو به خو به...کم حرف بزن...سههها عت نه ب یا دم کافی شهههاپ همیشگی....  
 حرصههی دفتم:صههد بار دفتی اینم صههدمین یک بار.....خر نیسههتم خدا رو شکر....میام....  
 خندید و دفت:باشه...برو دور تو دم کن....  
 منم زورکی خندیدم،مثل خودش جواب دادم:مرض....خدافظ....  
 بدون اینکه منتظر جواب باشم قطع کردم....خدا آخر و عاقبت ما رو با این قوم یاجوج و ماجوج به خیر کنه....  
 به ساعت نگاه کردم.... شیش و بی ست و نه....یک دقیقه تا شیش و نیم!چیزی که زیاد داشتم وقت بود....  
 سریع به نت و صل شدم و رفتم سراغ جی میلیم....سه تا پیام داشتم....از سرهنگ و داریوش و ماندانا!  
 ماندا نا؟ب عد از این ه مه و قت؟پوزخ ند زدم....اول پ یام سههره نگ رو باز کردم:سلام....چه خهرا؟به  
 سلامتی برای تحقیق رفتید؟  
 جواب دادم:سهلام...خهر خاصهی نیسهت....مامان اینا در حال پیگیری ان من هیچ کارم!  
 داریوش:سههلام....اسهه هاب کشههی کردیم رفیق.... به دوسههتمون اطلاع بده....کمکی نیاز نیست....  
 منظورش سروان کردانی بود!  
 جهواب دادم:سهههلام...خسهههته نههههشههههید....ههر وق دیهدمهش بهههش میگم...چشم....کاری بود در  
 خدمتم....  
 ماندانا....یک لحظه موس رو بدون حرکت رو اسهههش نگه داشههتم....کاش میشد ساده از کنارش بگذرم....  
 تو جدال عقل و دلم،دلم برنده شد و ایمیلش رو باز کردم....  
 ماندانا:سلام دوست من!خوبی؟  
 دلتنگت بودم بی وفا....بد نیست یک یادی هم از این دختر عمو ت بکنی!  
 فقش میخواست سههتی بیای تا....بقیش رو میدونی...صههد بار دفتم....خیلی بیمعرفتی پسهر عمو....گ\*ن\*ا\*ه  
 شههخص دیگه رو به پای من ننویگ که هیچ کارم....

من دیوونه صههد بار خواسههتهم این ایمیل رو نفرسههتهم و نشههد...نشههد که نگم...نشد که نگم دلتنگ این  
 پسر عمو ام...پسر عمویی که با جون و دل به همه میگم یک رده اش عربه...  
 ترو خدا یک سههر بز...یک زنگ بز...انقدر سههنگدل نهاش...انقدر بی معرفت نهاش...  
 باید جواب تک تک این اشهکایی که میریزم رو پگ بدی پسهه عمو...مطمئن باش...  
 به امید دیدار...

اعصاب بهم ریخته ام رو بهم ریخته تر کرده بود...  
 در لهتاپ رو بهم کوبیدم و عسهههی فنجونم رو از رو میز برداشههتهم و کوبیدم به سرامیک های کف  
 زمین...صدای تیکه تیکه شدنش اعصابم رو آروم میکرد!  
 یه باریکه ی آب خنک از روی قلمم رد شد و حیف که سریع بخار شد... دوباره طوفان شدم، داد زدم:خدا لعنتت  
 کنه ماندانا!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!

دویدم طرف اتاقم و با ضربه های محکمم افتادم به جون کیسه بوگ...صدای نازک ماندانا پیچید تو حلزونی  
 دوشههم ،یه صههدای پر انعکاس:به من ربطی ندان!!!!!!!!!!!!اره...نمی بخشههتهم...نمییییییییی بخشههتهم...به همون  
 خدایی که میرستی نمییییی بخشههتهم....

چهره ی دریونش که از شههت زاری با زانو رو زمین افتاد و هق هقش رفت تو اسمون شده بود پرده و از جلو  
 چشمم کنار نمی رفت....

وقتی با همون هق هق ادا مه داد:خیلی بی رحمی و من ع ق درد کردم و رفتم...وقتی داد زد نرو و من  
 نشههیدم و رفتم...وقتی با زاری التماس کرد پسر عمو و من رسم پسر عمویی رو اجرا نکردم و رفتم...همه و  
 همه به ضربه هام قدرت چند برابر داده بود....

انقدر زدم که خسههته به دیوار تکیه دادم و نشههسههتهم و داد زدم:خدا لعنتت نکنه با!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!! با!!!!!!!!!!!!!!...همش  
 تقصیر توئه...همش....

\*\*\*



با صدای آلازم دوشیم سرم که از شدت درد سنگین شده بود رو حرکت دادم و به ساعت نگاه کردم....هفت و نیم بود و باید آماده می شدم....

رفتم حمام و زیر دوش ایسهتادم و چشمهام رو بسهتم و سعی کردم خالی کنم ذهنم رو از اون همه یادداریه قدیمی....د ستام و م شت کردم و کوبیدم به دیوار رو به روم... چرا فراموش نمیشههه، چرا خالی نمیشههه این ذهنم... چرا؟؟؟ میخوام فراموش کنم، خدا خودت کمکم کن

بعد از اینکه نیم ساعت زیر دوش موندم اعصابم یکمی آروم تر شد و خودم رو نسههتا دربه شههور کردم و توی حوله ی سههدم پیچیدم و زدم بیرون.....اینهار موهام رو مثل همیشههه بالا سههشههوار زدم....حوصههله نداشهتم تو سههورتم بریزمشههون....ل هاس هام رو پوشهه یدم و به مرد آ ماده ی توی آی نه خیره شدم....مردی که چشمای سهز آیش خالی از هر چیزی بود غیر از نفرت!

یه نفرت عمیق که مثل انهار باروت هر آن منتظر انفجار بود....

هوپی نفسم رو بیرون دادم و نگاه از آینه درفتم...دوشی اپل آیفون سفیدم رو تود ستم ف شار دادم و با بردا شتن سوییچ ما شینم از خونه زدم بیرون....من آماده بودم....

رائیکا/شهرزاد

شهرزاد ترسهیده بود....از اینمه تو چشمم بودن ترسهیده بود....از چشمای سهههش که فوق العاده شههده

بودن ترسهیده بود....از موهای طلاییش که فر درشمت شهده بودن ترسهیده بود....رائیکای وجودم اما

نترسهیده بود از ترس شهرزاد....میدون ست شهرزاد فرق داره با خودش....رائیکا این دختر توی آینه با اون

لهاس آبی آسمونی نازش نیست....

به شههرزاد خیره شههدم....به رژ یاسههی ماتش....به سههایه ی ابی آسهههونی و بنفشش....به ابروهای باریک

و کشیدش....به شهرزادی با قیافه ی رائیکا!

ویهره ی دوشی ای که محمدی بهم داده بود توجه ام رو از آینه به خودش جل کرد....اسهههلم پوزخ ند

رو مهمون ل هام کرد....عسهههلم؟! اونم کی محمدی؟!واقعا مسخره بود....

ریلگ و معمولی دفتم: بله؟ محمدی-من دم درم شهرزاد....

همونطوری ادامه دادم: الان میام....

پالتوی بنفشی که خریده بودیم رو روی لهاسم پوشیدم و شال حریر لهاسم رو انداختم رو سر و صورتم...

از پنجره آرایشگاه به تاریکی اسههمون خیره شههدم....تاریک تاریک....بدونارفاق....ماه هم نهود....پشهت

ابر ها قایم شهده بود....قایم شهده بود تا این تاریکی بیشتر فرو بره تو تاریکی!میشد داستان زندی من!

از آرایشگر تشکر کردم و اومدم بیرون....لهاسم رو جمع کردم و از پله ها پایین رفتم...

در آرایشگاه که باز شهد موج سهرما هجوم آورد به تنم....سهرد بودم سهرد تر شدم....

سفید کت و شلوار محمدی تنها روشنیه اون محیش بود....

من بی حرکت موندم و اون حرکت کرد....اومد جلوم....خیره شدم به صورت شهیش تیغه اش....سهرش رو

چرخوند و دو طرف کوچه رو نگاه کرد....منم به تهعیت ازش همین کار رو کردم....

هیچ کسههی نهود....ماشههین های پارک شهده این طرف و اون طرف کوچه بهم دهن کجی

میکردن....محمدی بازم خیره شد تو صورتم....منم بی مهابا خیره شدم تو خیردی چشماش....

دستهاتش اومد بالا....حرکت نکردم....دو طرف شهالم رو که کمی رو صهورتم افتاده بود بلند کرد و آروم عق تر

روی موهام دداشت....

صدای ع صهی سودند رو می شنیدم: این دیوونه است.... شهرزاد بهش اعتماد نکن....نزار غرقت ک نه تو لجن

زار وجودش....مواظ خودت باش شهرزاد....

موهایی که کج رو صهورتم ریخته بود رو با پشهت دسهتهای درمش عق زد....دستاش دور کمرم حلقه

شد....

رفتم عق....قراره ما فیلم بازی کردن بود نه عشق و حال کردن اون....نه اینکهشهرزاد رو بکنه عروسک و

باهاش بازی کنه و ل\*ذ\*ت بهره....

کمرم رو محکم تر چسبهبید... محکم تر عق کسهبیدم و از آ\*غ\*و\*شهبش در اوادم... از قدرت سروان کردانی استفاده کردم نه شهرزاد!

بی توجه بهش رفتم طرف ماشین که دستش رو شونه ام قرار درفت و دفت: برای چی فرار میکنی؟  
عصبهی و با حرص و اخم بردشتم سهمتش و دفتم: یادتون باشه قرارمون فیلم بازی کردن بود... فکش همین نه بیشتر....

لهخند زد و دفت: آماددیش رو داری؟ غش نکنی بیوفتی رو دسهتمون... یک تستی بکن حالا ضرر نداره....  
با حرص دفتم: بله چرا که نه...

صورتش پر از تعج شد... تیر رو با ادامه ی حرفم زدم: در اینکه برای شما بد نیست که شکی نیست اما میترسم سردیتون کنه....

تعجبش فرو ریخت و چ ندلحظه ب عدقه اش سهکوت کوچه رو شکست: خیلی با مزه و پر دل و جرئتی... خوبه....

حرصی سوار شدم و روم رو به پنجره کردم... محمدی هم سوار شد... بدون حرف راه افتاد... صهدای کرکننده ی on the floor جنیفر لوپز روی مخم یورتمه میرفت... اما هیچی نگفتم... فعلا وقت جولان دادن محمدی بود نه من....

با توقف ماشین از فکر مامان و روژان دراوادم... آروم پیاده شدم... سرم روانداختم پایین تا شالم رو درست کنم که با دیدن کفش های محمدی سرم رو بلند کردم....  
-خراب کنی من میدونم و تو... دفته باشم....

بی حوصله دفتم: منم هر بار دفتم از پش برمیام... خداکنه تموم شه زودتر این مهمونی... اصلا حوصله ی بازیگری ندارم....



رفتم تو اتاقو در رو پشتت سهرم بسهتم: حوصله نداری که نداشته باش.... به جهنم.... سرت رو بکوب به دیوار  
مردک عوضی هیز ک\*ث\*ا\*ف\*ت....

پالتو و شهالم رو در آوردم و لهاسههم رو مرت کردم.... با این لهاس واقعا رفتن میون اون همه به اصطلاح مرد  
حماقت بود!

سهعی کردم بهش فکر نکنم و خارج بشم.... در رو که باز کردم نگاه محمدی کشیده شد سمتم...  
بی توجه به نگاه خیرش دفتم: بریم؟

سرش رو تکون داد و دفت: هر چی عقل نداری قیافه و هیکت بیسته....

عصبی دفت: نفهمیدید بیرون چی دفتم نه؟ بردشت سمت در و خندید و دفت: بیا بریم  
بابا....

دستش رو حلقه کرد و دفت: فیلم شروع شد... شروع کن....

ایشی دفتم و دستم رو انداختم تو دستش و خودم رو بهش نزدیک کردم.... نگاه های سنگین آدمای تو سالن رو  
قشنگ روی خودمون حگ میکردم....

یکدفعه چرخیدم سمت چپم.... یک نیرو چرخوندم.... نگاهم همراه شد با یک جفت چشمههم سههور مه ای  
غمگین.... چشمههمی که نهاید حتی نگاش میکردم.... بالاخره من پارتنر پسر خونه بود و اون فکش یک  
خدمتکار....

نگرانی توی چشمههاش داد میزد.... حتی با اون لهاس خدمتکاری عالی شهده بود....

وارد حیاط شدیم.... حیاط پر از میز و صندلی سفید با ربان بنفش.... روشن روشن.... صدای موسیقی و دود و  
جمعیتی که وسش حیاط داشتن خودشون رو تکون میدادن ه و ه و ه جلوی چشمه مامان میان شههد.... میز  
پر از انواع م\*ش\*ر\*و\*ب.... نمی دونستن یک پلیگ تو جمعشونه!

مردی اومد سمتمون و دفت: به به آقا هیراد دل دلاب.... خوبی؟ رو به من نگاه مشتاقی انداخت و  
دفت: معرفی نمیکنید؟

به چشمای مشکیش نگاه سطحی انداختم و با عشق به محمدی خیره شدم!!!  
 واقعا مسخره بود استفاده از این کلمه در وصف اون....  
 محمدی دفت: به اقا فردین... حال شما؟ بی خهر بودیم ازتون...  
 با اومدن اسم فردین نگاهم تیز رفت سمت مرد... اینهار با دقت... این فردین چشمهم عقاب بود... پگ  
 اینه... خوش اومدی به بازی ما... عکسههش رو دیده بودم قهلا...  
 با حگ سنگینی نگاه محمدی برد شتم سمتش که یک نگاه مثلا عاشقانه بهم انداخت و دفت: ایشون عزیز دل  
 منن... شهرزاد خانم....  
 لوس دفتم: دل به دل راه داره عزیزم....  
 هیراد روی موهام رو نوازش کرد! حگ این رو داشتم که موهام با لمگ دستاش دارن نجگ میشن....  
 فردین با صدای مردونه اش دفت: بله شهرزاد خانم... سلیقه ی خوبی داری هیراد....  
 هیراد لهخند زد و چیزی نگفت... فردین دستش رو دراز کرد و دفت: منم فردینم همینطور که هیراد  
 دفت... خوشهختم....  
 آروم بهش دست دادم و زودم دستش رو رها کردم....  
 با خنده رو به هیراد دفت: بیا بریم می خوام با یک دل پسر آشنا کنم....  
 هیراد دست من رو سفت چسبید و رو به فردین دفت: با کمال میل.....  
 با فردین همراه شهیدیم... هیراد داشهت باهش حرف میزد و من در حال آنالیز مهمون ها و مجلگ بودم....  
 ایسههتادیم اما من بد طور چشمهمم راه برداشهته بود به سههت شههههه ی م\*ش\*ر\*و\*ب\*های روی میز  
 که به شهههت دلم می خواسههت خردشههون کنم... صهههههه ی فردین اومد: این ارسهههههه که بهت دفتم... و  
 اینم اقا هیراد پسهر خانم پریسان....  
 صدای مردونه ای دفت: خوشهختم اقا....

تونستم چشم بردارم از میز و بردشتم سمتشون که چشم تو چشم شدم با یک جفت چشم سهز آبی....یک لحظه کپ کردم....کپی چشمای یک دربه....فوق العاده خیره کننده....

زود سرم رو انداختم پایین و به خودم ت شر زدم:چه مردته بی شعور؟مثل ندید بدیدا میمونی....اه....آدم باش....قرار نی ست که چون شهرزادی رائیکا رو کلا فراموش کنی....اینهار راحت سرم رو درفتم بالا و به هیراد نگاه کردم....داشت می خندید و نمی دونستم چرا....

فردین دفت:میبینی تروخدا؟آقا ما رو زور کردن مثل این لهاس پیوشیم....

صدای مرد دفت:آره ارواح عمت....

پگ دردنی فردین نثار دردن مرد شد....اسمش چی بود؟خاک تو سرت رائیکا که اینطوری میکنی؟تا آخر ماموریت بخوای اینطوری پیش بری دند میزنی...

هیراد دفت:آقا ار سیما به هر حال خیلی خو شهختم از آ شناییتون....این لیدی ما هم شهرزاده....

اجهاری برد شتم طرفش....طرف ار سیما....اینهار بدون استرس با همون نگاه معروفم خیره شدم به چشماش و خشک دفتم:خوشهختم....

دسهتتش رو درازن کرد و ن کردم....ن گاهش رو از چشمه مام نگر فت و نگر فتم....سههوختم از مخمل مذاب چشمهماش و دم نزدم....چشمهماش فوق العاده بود....

سرش رو انداخت پایین و دفتم:خوشهختم....خوشهخت بشید....

هیراد خندید و دفت:انقدر ها هم قزهیه جدی نیسههت....الهته بین خودمون بمونه....

حگ میکردم جواب ندم غرورم میشهکنه....برای همین با یک لهخند حرص درار رو به ارسیما دفتم:هیراد ففش پارتتر منه نه چیز دیگه....

محمدی چنان ف شاری به د ستم داد که د ستم له شد....عوضی....چیزی که عوض داره دله نداره که....

هیراد دفت:همینطوره....

حگ کردم ارسیم پوزخند زد و دفت: به هر حال....

خرد شدم.... حگ میکر دم داره له ام میکنه به این حرفش.....میگه پگ اینکاره ای....من نهودم....اصلا به

جهنم....مهم نیست....مگه اون کیه؟ یک خلافتکار مثل همه ی اینا....

هیراد دفت: من هنوز نرفتم پیش مامان.... با اجازتون یک سر بزنم بهشون....

فردین-صاح اجازه ای صاحهخونه....بازم بیا طرف ما....

هیراد سهر تکون داد و راه افتاد....یکمی که دور شهیدیم دفت: جواب نمیدادی نمیگفتن لالی....

بی توجه دفتم: غرورم رو نمی شکنم به خاطر یک ش....حتی اده بقیه روزام یک خدمتکار باشم....

هیچی نگفت و دستم رو فشار داد....چیزی نداره بگه از زورش استفاده میکنه بی شعور....

نزدیک میز بالای مجلگ رسهیدیم....پریسهان با همون لهاسهی که براش درفتهبودیم در کنار یک خانم و یک

آقا تو سن و سال خودش و یک دختر که قیافشمعلوم نهود زیاد نشسته بودن....

هیراد دفت: پشت من باش....می خوام قشنگ ضایع شدنش رو بهینم....

بردشتم سمتش و دفتم: ضایع شدن کی رو؟

بردشهت و دفت: حالت خوبه؟ خوب معلومه ملیکا دیگه....همون دختر سههت که پیش مامانه...اون زن و مرد

هم مامان و باباشن....یعنی خاله و شوهر خاله ی من...

سههری تکون دادم و ایسههتادم تا هیراد بره جلوم....فهمیدو حرکت کرد و من پشتش قایم شدم....

با ایستادنش ایستادم....صداش رو شنیدم که دفت: سلام به همگی....

صههدای جواب ها تو هم قاطی شههد....بعد از سههکوت صههدای دختری دفت: خوبی هیراد؟ کم پیدا شدی؟

یکدفعه دستش از پ شت اومد و دست من رو درفت و ک شید....فهمید وقت شه که پیام بیرون....آروم از

سمت راست هیراد،شونه به شونه اش شدم....

چ شمای هم شون غیر از پری سان درد شد از تعج....سکوت بر فضا حاکم شد....





هق هقش اوج درفت و منم حالت قهر درفتم....یعنی بهم برخورد کرده بود....

خاله اش دفت:واقعا که هیراد...لیاقت نداری....

پری سان خ شک دفت:دیگه ب سه هیراد....آتی شات رو در ست کردی....برو به سلامت...این دختر رو هم با خودت بهر...

حرفی سر بردردوندم و راهم رو کشیدم و رفتم....این چیزا پیش بینیش اصلا سههخت نهود....نقشهه مون خوب داشهت پیش میرفت....خوب کم بود عالی بود....

صههدای هیراد به دوش رسهید که:برات متاسههفم مامان....برای همیشهه میگم....دست از سر زنددی من بردارید....

بعد به طرف من دوید....از صههدای کفشههاش روی سههنگ معلوم بود و بعد صداش:شهرزاد شهرزاد....

من همینطور راهم رو ادامه دادم که د ستم تو سش هیراد ک شیده شد و چرخیدم سمتش....آروم زمزمه کرد:تا اینجاش عالی بود شهرزاد....عالی....الان ملیکا میاد....من این دختره ی فضول رو میشناسم....فکش یک تیر میخواد تا دست از سرم برداره....باید بریم....

زمزمه کردم:کجا؟

هیراد-اون تیکه ی خلوت باغ....مطمئنم میاد تا بهینه داریم چکار میکنیم.... بدنم شروع کرد به

لرزیدن....ترس برم دا شته بود....من دفعه ی اولم بود که میدونستم قراره معاشقه کنم....هیچوقت نمی

خواستم اینطوری بشه....اولین ب\*و\*سههه ام اینطوری باشهه....کاش میشههد با ماموریت ها هیچ چیزی از

زنددیمون تحت شعاع نمیرفت....ولی همش کاشه....امکان نداره....من نمی خواسهههتم همراه اولین معاشههقه

ام مردی باشههه که دوسههتتش ندارم....که ازش متنفرم....من از هیراد بدم میومدم....

د ستم رو ک شید و مثلا به زور دا شت میهرد سمت خلوتی باغ....منم مثلا بی میل همراهیش میکردم....

از صدای دویدن کسی پشت سرم مطمئن شدم ملیکا اومد دنهالمون....رسیدیم به جای خلوت....

هیراد دفت:شهرزاد....





و به جمع مرد و زن و دختر و پسری که اون وسش تو هم ول می خوردن خیره شههدم...صههدای موسههیقی روی اعصههابم بود...هر چی دنهال سههود ند و مه تاب و لیلی دشههتم بی فایده بود...احت مالا تو باغ نمی یومدن...خدمه های تو باغ رو نمی شناختم...پیچ پیچ پشت سریام توجه ام رو جل کرد:قرار نیست اتفاقی بی افته....

-د خوب درد و قرار نیست...چیزی بشه میخوای چه جوابی پگ بدی؟ خوب دوشام رو تیز کرد... همون قهلی جواب داد:فردین باهامونه...بیشتر کارا انجام شده...

اونیکی بی حوصله دفت:از من دفتن...اصلا حوصله ندارم موقع دردسر یاد من بیافتید...من امشه با فردین اتمام حجت میکنم...اده قراره کارا با اون باشه من هیچ مسئولیتی به عهده نمی دیرم....

-مگه دست توه؟

مرد عصههانی دفت:خفه شهو...د عوضی من باید بین یک مشهت خر چه کار کنم؟یا میزارید کارا رو من انجام بدم یا خودم اسههتعفا میدم...اونموقع من میشم خوبه و کار شما با خودشونه....

دیگه نتونسههتم رو حگ کنجکاویم سههرپوش بزارم چرخیدم تا چهره ی مرد روبهینم...یک مرد حدودا چهل سههاله و اونیکی حدودا سههی و خورده ای سههاله بود...چهره هاشون رو تو ذهنم ثبت کردم...این ها همش دزارش میشد....

-اقور بخیر...میشه پرسم داری چه کار میکنی؟

بردشههتم و به هیراد خیره شههدم...چهره اش هیچ تغییری نکرده بود...انگار نه انگار اتفاقی براش افتاده... منم ریلگ شههده بودم...ازل تیغ دزشههته بودم...آروم دفتم:دشههتم نگاه میکردم...کار خاصی نهود....

هیراد-جریانات ام ش رو فراموش کن...امیدوارم دیگه هیچوقت نیازی به تو نداشته باشم...

می خواست حرصم رو دریاره...از لحنش کاملا مشخص بود...ریلگ تر و با خنده دفتم:خداکنه...

یک مکث کردم و ادامه دادم:چون دیگه حاضر نیستم تو این بازی م سخره هم بازیتون بشم....

با تعجب بهم خیره شهید... وقتی جدیت تو نگاهم رو دید قه قه اش بلند شد... نگاه خیلی ها بردشت سمتون....  
 با لهخند نگاهش کردم که ضایع نشه و مثلا از شادیش شادم!  
 خندش که تموم شه رو به من کرد و دفت: اصهلا انگار نه انگار... میدونی کهچی میگم؟  
 میدون ستم... انگار نه انگارش به خدمتکاری من و پ سر صاحبکاری خودش بود...  
 جوابش رو ندادم و با لهخند بردشتم سهمت چشمهایی که خیره شده بودن به ما...  
 پسری اومد نزدیکمون و رو به هیراد دفت: مثلا صاحبخونه ای... پاشو مجلگ رو درم کن... خسته شدیم ماها  
 دیگه....

با خنده اضهافه کرد: دیگه دختری تو این مجلگ نیسپت که باش نر\*ق\* صهیده باشم....

هیراد خندید و من پوزخند زدم... چه افتخار والایی واقعا!!!

هیراد رو به من دفت: افتخار میدید بانو؟

به دست دراز شده ی محمدی خیره شدم... اینم یک پلان از فیلممون بود؟ سههنگینی نگاهی رو روی خودم حگ  
 کردم... بردشتم و قفل شههدم تو همون چ شم سهز آبی... نف سم درفت... خدایا چرا اینطوری شدم؟ حگ  
 میکرده با نگاش داره حرف میزنه باهام... نفگ کشههیدن یادم نهود... میدونسههتم قیافم عادیه... همیشه عادی  
 بود... فقش خدا میدونه درونم چه غوغایی بود... بردشتم و سرم رو انداختم پایین و چ شمام رو ب ستم و نفگ  
 درفتم... رائیکا چته؟ چی شههده دختر؟ نزار قطع امید کنم ازت... اینم یکی مثل همه ی اینا... چی داره مگه این  
 چشمای لعنتیش؟

صدای محمدی به خودم آوردم: چیزی شده شهرزادم؟!

نمی خواسههتم بر\*ق\* صههم... فهم یدم برق ن گاش رو... درفتم چیزی رو کهمیخواسههت بگه... منتظر بود  
 بهینه میر\*ق\* صههم یا نه؟ چرا؟ میهینی رائیکا؟ اینم پسته... اینم یکی مثل همه ی اونایی که ازشون متنفری...



همون طور که داشههتم به هیراد نگاه میکردم دفتم: زنددی همش یک شههوخیه بزرده... این که فقش یک قضیه است... جدی تو کار ما نیست...

برای دور شهههدن از این ب حث دفتم: من میرم یک دوری توی باغ بزمن... با اجازتون...

اونم بلند شد و دفت: میتونم همراهیتون کنم؟... تیرداد/ ارسیما

دوباره یک نگاه سهرسهری بهش انداختم و زود نگاهم رو ازش درفتم... خدایایعنی خودش بود؟ اده خودشههه پگ چرا به عنوان پارتنر هیراد اومده... مگه سرهنگ نگفت خدمتکاره؟

من نمی فهمم... آخه یعنی چی؟ نه اصلا فکر نکنم خودش باشه... آخه پلیسه بابا... نه خودش نیست... نمی تونه باشه...

آخه مشخصات فقش همین؟ چشمای سهز؟... واقعا دست مریزاد سرهنگ...

خودم به خودم جواب دادم: پگ چی؟ مگه سرهنگ غیر از این میتون ست بهت چی ب گه؟ مثلا رنگ مو هاش رو؟ با اون یونیفرم م گه مو هاشههون هم معلوم میشه؟!

از دست خودم حرصی شدم و توی موهام چنگ زدم... نگاه خیره ی خیلی ها رو بازم مثل همیشه رو خودم تحمل کردم...

حظههور فهدیهن رو کهنهار خهودم چهگ کهردم... سهههرم رو بهه طهر فش بردردوندم... دفت: تو فکری...

لهخند کجی زدم و دفت: نه بابا...

فردین - دختره رو حال کردی؟

با چشمای نسهتا درد شدم بردشتم سمتش و دفتم: او او چی میگی تو؟ پوزخند زد و دفت: تا حالا ن شده بود تو جمع خانواددی شون ک سی رو از اول با خودش همراه کنه... فکر کنم قضههیه جدی تر از این حرفا باشههه... با اینکه خودشون انکار میکنن...

شونه بالا انداختم و دفتم: خوب به من و تو چه؟



با دست‌های موهاش رو چنگ انداخت و دفت: هیراد خیلی زود تحت تاثیر قرار می‌گیره... یک بار برای هفت پشه‌موم کفایت داشهت... نمی‌خوام دو باره خودش رو در دیر ک نه... نه برای خودش... نه... کارامون ل نگ می‌مو نه بدون حضورش....

از فرصت استفاده کردم و دفتم: مگه چه کارست؟

فردین بلند شد و دست رو شونه ام گذاشت و با له‌خند دفت: چه فرقی داره؟ تو فکر کن همه کاره و هیچ کاره... خ ندید و ادا مه داد: میرم پیش ب چه ها... حواسه‌هت به هیراد و دختره باشه... کاراشون رو زیر نظر داشته باش....

مثل همی شه هیچی بروز نمیداد... اما تو دلم ج شن درفتم... این عالی بود که بتونم زیر نظرشون داشته باشم... رو به فردین دفتم: ماموریتته؟

با له‌خند دفت: هی... یک چیز تو این ما یه ها... من رفتم اون طرف کار دارم....

سهری تکون دادم و از جام بلند شه‌دم... به راه فردین نگاه کردم... سهرم رو بردردوندم تا هیراد و دختره رو بهینم که دیدم سهر جاشهون نیسه‌تن... یکم اینور اونور رو نگاه کردم که سهر میز پریشهان دیدمشهون... انگار اوضه‌اع زیاد آروم نه‌ود... به سرعت به راه رفته ی فردین نگاه کردم... رسیده بود به یک میز که دو تا مرد میان سال و یک مرد ن سه‌تا جوون اونجا بودن... نمی‌تون ستم راحت برم سه‌متشه‌هون... مهم تر از کنترل هیراد کنترل فردین بود... که هیچ جوری نمی‌تونسه‌تم نزدیک میزشهون که سه‌هتا ته باغ بود بشم... حتی با دذشه‌تن از بین درختا... چون با وجود دوربین های که قطعا تو سرا سر خونه ن ص بودن غیر ممکن بود... حرصه‌هی سهر بردردوندم که راهی پیدا کنم که هیراد رو دیدم که سه‌سه‌هت اون دختره رو درفته بود و داشه‌هت از بین درختا میهرده‌ش ته باغ یک جانزدیک اون میز....

ای دمتون درم... دست مریزاد... اینطوری چیزی هم دیده ب شه من داشتم به دستور فردین عمل می‌کردم نه

چیز دیگه... خدایا کرمت رو شکر...

خیلی عادی شروع کردم به قدم برداشتن پشت سرشون....یک دختره جلوم بود که معلوم بود داره تعقیبشهبون میکنه.....چهار چشمه می حواسههم به همه چیز بود....

هیراد دختره رو کشفهوند تو یک محوطه ی خالی که دور تا دورش درخت بود....دختر جلویی من پشهت یکی از درختا مخفی شههد....منم رفتم پشهت درختی که با یک تیر دو نشون بزمن....هم حواسم به هیراد باشه هم به اون میز کزایی....با اینکه روم به سمت هیراد اینا بود اما دو شام رو تیز کردم تا صدای فردین اینا رو بشنوم و چشمام هم به سمت شمشاد هایی بود که پشتشون اون میز بود....تو این تاریکی قطعاً متوجه ی رد نگاه من نمیشدن!

فردین-من هم باهاتون هسهتم....دوسهتمم به احتمال زیاد میاد...اومدن هیراد هم که قطعه....

-بردن نمونه ها چی میشه؟

حگ کردم فردین پوزخند زد و دفت:کارا شون رو ن سهتا انجام دادم....بقیه کارا رو تا اون موقع تو شرکت هیراد راست و ریست میکنم...

همون نفر قهلیه دفت:مگه اینا کار من نیست؟مشکلی پیش بیاد چی؟

فردین خشک دفت:وقتی دفتم با منه با منه دیگه بقیش ربطی به شما نداره....

همون مرد-من باید هماهنگ کنم....نمیتونم همینطوری کار رو به تو وادزارکنم....اده مشکلی پیش بیاد خر من رو میگیرن....

سکوت برقرار شد....

سریع چشمام رو از شمشادا درفتم و دوختم به هیراد اینا....از صحنه ی رو به روم چشمام مثل توپ تنیگ درد شد....

دختره تو ب\*غ\*ل هیراد بود و صورتا شون در مقابل هم....دیگه مطمئن شدم این دختره سروان کردانی نیست....این فکش پارتنر هیراد بود....



وسهش حرف فردین بود: به احت مال زیاد کارا تا دو هف ته ی دی گه راه بیوفته...منصهور حواسهت باشه  
برای دذر از مرز به هیچ عنوان مشهکی پیش نیاد...با حاتم و مازن هم هماهنگ باش...مرتضههی کارای  
ماشهین ها و اقامتگاه اونور مثل همیشه با توه...سهاسهان فکرات رو بکن، تو با ما همکاری میکنی...اینهار تک  
روی بی تک روی...میدونی که اعتراض اثری نداره ولیبازم اده میخوای امتحان کن...همین...  
هیراد راه افتاد....

خوب خهرت وایمیسهدای تا آخر بهینم اینا چی میگن اه...اما با سهکوت اونور فهم یدم که حرفشهون تموم  
شههده...خوشهه حال آروم آروم بدن هال هیراد رفتم...بهتر از این نمی شد....  
هیراد رفت سمت مادرش....

دیگه تعقی نیازی نهود....

سهرم رو چرخوندم تا دختره رو پیدا کنم...اسهمش شهزاد بود یا شههزاد؟ اه اصلا چه فرقی میکنه...  
روی یکی از صههاندلی هایی نشهسههته بود که اصههلا تو تیررس نگاه پریسههان نهود...پوزخند زدم...  
رفتم و روی صندلیم نشستم...شروع کردم به دید زدن مهمونی و نگاهم به ته باغ همون جا که فردین اینا  
نشسته بودن ایست کرد....

سههنگینی نگاهی رو رو خودم حگ کردم...نه مثل تمام سههنگینی هایی که همیشه حگ میکردم...نه...انگار  
فرق داشهت...سهرم رو چرخوندم تا بهینم زیر نگاه کی بودم که رسیدم به همون دختره...اما نگاهش سمت  
من نهود!

نگاهش به جمعیت ر\*ق\*صنده بود اما معلوم بود که حواسش اونجا نیست....

پشت سرش متوجه بحث دو تا مرد شدم...یکیشون نههتا عصهانی بود و اون یکی سههعی داشهت آرومش  
کنه...یکی از همون مرد میانسههال ها و همون جوونه بودن که سههر میز دیده بودمشههون...با اینکه از دور  
دیده بودمشههون اماقیافه هاشون رو دقیق تو ذهنم داشتم....

یکدفعه سر دختره چرخید سمتشون و نگاهشون کرد و زود بردشت....

پگ داشت دوش میداد....این دختر میتونست سروان کردانی باشه....میتونست یا نه؟شهادت ففش یک کنجکاوی سهادسهدت که هر انسههانی میتونه داشهته با شه...کاش می شد میتون ستم برم اداره تا حداقل یک عک سی ازش بهینم...اه لعنتی....

هیراد اومد سمتش و مشغول حرف زدن باهش شد....

یک چیزی تو وجودم دفت:باید بری تا بهینی چی میگن....

بدون اینکه اون حگ رو سرکوب کنم دنهال بهانه دستم....

فردین نزدیکی اونا ایستاده بود و با یکی از مردا مشغول حرف زدن بود....

رفتم سمتش و ساکت کنارش ایستادم....متوجه حضورم شد اما عکگ العملی نشون نداد....

چه بهتر....دوشم رو دادم به صحت های اونا...

هیراد: جریانات ام ش رو فراموش کن....امیدوارم دیگه هیچوقت نیازی به تو نداشته باشم...

دختر با نگاهش داشت به هیراد پوزخند میزد....ریلگگ دفت: خداکنه...

یک مکث کرد و ادامه داد: چون دیگه حاضر نیسهم تو این بازی مسخره هم بازیتون بشم....

هیراد با تعجب بهش خیره شهههه و بعد قه قه اش بلند شهههه....نگاه خیلی هابردشت سمتشون....

خندش که تموم شهههه رو به دختره کرد و دفت:اصهلا انگار نه انگار....میدونی که چی میگم؟

دختره ساکت ففش نگاهش کرد و بردشت سمت چشمایی که داشتن نگاشون میکردن....

من اما ففش حواسهم به یک جمله توی ذهنم بود:بالاخره این دختر سهروان کردانی هست یا نه?...آده هست

پگ چرا...پگ چرا چی؟

مگه سرهنگ نگفت خدمتکاره؟چطور شده همراه هیراد؟منظور شون از بازی چیه؟برای چی این بازی رو راه

انداختن؟





حگ می‌کردم شهه‌رزاد م\*س\* تاصه‌ه له... داره این دسههت و اون دسههت می‌کنه... ناخوداداه بلند شدم و رفتم سمتشون... تا رسیدم بهشون رو به فردین دفتم: فردین کارت دارم... میشه باهام بیای؟ شهه‌رزاد سهر بلند کرد و نگام کرد... با اینکه نگاهم روی فردین بود از دوشه‌ه چشمم میدیدمش... فردین دفت: باشه الان میام...

بعد رو به شهه‌رزاد دفت: متا سفانه باید برم... در هر صورت همراهیتون باعث افتخار بود... دختره بدون هیچ حرفی بردشت و به راه افتاد... چقدر خونسردیش کفر آدم رو درمیآورد... رو به فردین کردم و زدم زیر خنده و دفتم: چقدر محلت داد واقعا... من هی بهت می‌گم محل این دخترانه خودت حرف دوش نمی‌کنی... حالا خوردی؟ بعدم بلند تر خندیدم... فردین اومد ستمم و یک پگ دردنی بهم زد که شدتخ ندم بیشههتر شهههد... فردین حرصه‌هی دفت: به ند اون دا له رو... هر هر... مرض... از خندم خندش درفت و میون خنده دفت: فکر کرده تحفه است... چپ چپ نگاش کردم که دفت: خوب الهته تحفه که هست خدایی... خندیدم و دفتم: ناموس دوستته بابا... بیخیال دفت: خودش دفت بین ما هیچ چیز جدی ای وجود نداره... دفتم: خوب اون از خودش دفته... تو نظر هیراد رو هم پرسهیدی؟ اونم همین رو دفت؟ راه افتاد و دفت: برو بابا تو هم...

منم راه افتادم که یکدفعه فردین ایستاد... منم ایستادم... سریع بردشت طرفم و دفت: راستی چه کارم داشتی؟ اوه اوه... خاک تو سرت که بدون فکر عمل می‌کنی... زود جواب دادم: کاری برام پیش اومده... بابا دفت خودم رو سریع برسونم... میخواستم بهینم کاری با من نداری؟

اومد طرفم و دفت: بمیری الهی ارسه‌هیما... خوب می‌میردی اینو همون جا بگی من و از کار و زنددیم نندازی؟ خندیدم و دفتم: این مهمانی سر دراز داره... نترس بازم موقعیت پیش میاد...



فردین- کی زنگ زد که من نفهمیدم؟

یکمی فکر کردم... نمی تونستم بگم تو مهمونی... چون با یک بررسی فیلمراحت دروغم مشههخص میشهد  
برای همین دفتم: قهل از مهمونی بود... دفت ش بیا کارت دارم... دیرم نکن...

فردین چپ چپ نگاهم کرد و حرصههی دفت: بیا برو... یعنی خیلی خنگی به خدا... خوب قهلش میگفتی نه در  
ست و سش حرف من و این دختره... بیا برو که پاک نام یدم کردی... فردا ب هت ز نگ میزنم... اله ته اده  
کارت داشتم... فعلا...

با خنده دفتم: میخواستم ارشادت کنم نکشی به کار خلاف...

یک نگاه حرصههی انداخت و راه افتاد و رفت سههمت جمعیت ر\*ق\*صههنده ها... منم پشههت سههش...  
حالا چ کار کنم؟ من با ید تا آخر این مهمونی بمونم... یکدفعه یک فکری به ذهنم رسهید... با صهدایی که ته  
مایه ی خنده توش موج میزد، بلند دفتم: فردین بزار زنگ بزnm به بابام شاید کارش با من تموم شده باشه و در  
خدمتون باشم... ها؟

فدین یکدفعه چرخید سههتم و دفت: خاک تو مخت ارسههیمای الاغ... همش فیلم بود؟

یک لهخند موزی زدم و مثلا مظلوم نگاهش کردم... اومد سههتم و یکی زد پگ دردnm و دفت: حق ته الان  
بکشه مت... آخه بیشههعور چ کار مخ زدن من داری؟ چرا انقدر دروغ سر هم کردی؟ خیلی ناکسی...

چیزی نگفتم که خندید و دفت: ولی نه... ایول خوشههم اومد... تو هم کم زبل خان نیستی...

بعد تهدید آمیز اضههافه کرد: ولی ارسههیما من امشه نتونم با این دختره حرفبزنم حسابت رو میرسم...

لهخ ند شههیطونی زدم و دفتم: باشهههه با با تو هم... چیزی که این جا ز یاده دختره... حالا این نشد اون یکی...

راه افتادیم که فردین دفت: نه لامصهه این یک چیز دیگسههت... نکنه تو هم چشمت درفتتش که نداشتی با  
من....

حرفش رو نصفه ول کرد و با هیجان دفت: آره ناکگ؟

بردشهمت سهمتش و دفتم:دیونه شههدی؟بیا بابا زیاده روی کردی مخت هنگ کرده...من عمرا از اینجور دختر خوشم بیاد....

مسخره دفت:مگه چشمه؟تو چطوری میخوای بهتر از این مثلا؟ با اعتماد به ننگ کامل دفتم:یکی رو میخوام آفتاب مهتاب ندیده....

فردین بق زد زیر خنده....

من-مرض....چته؟

دسههتش رو دذاشههت پشههت کمرم و میون خنده دفت:هیچی هیچی...بیا برو....اده من از زیاده روی مخم هنگیده تو از چی قاطی کردی؟

بعد ادام رو در آورد و دفت:وای خدا آفتاب مهتاب ندیده....جمع کن بهینم بابا....

به خ نده اش ادا مه داد و منم با لهخ ند اج هاری همراهیش کردم تا پیسههت ر\*ق\*ص....

رائیکا/شهرزاد....

همونطور که صهههانه ی پریسهان رو برداشههتم که بهرم براش تو اتاقش با لحنزاری رو به سودند دفتم:دعا کن سودند....

سهودند لهخند نامطمئنی زد و دفت:ریسهک بود شههرزاد....خدا کنه فکر نکنه پات رو دراز تر از دلیمت کردی...

چرا حگ میکردم رو راست نیست؟سرم رو انداختم پایین و حرکت کردم....تو دلم آشههوبی به پا بود....ا ده اخراج میشهههدم؟وای نه....این افتضههههاح بود...مأموریم؟خدایا خودت کمک کن....خدایا نزار با سههرافکنددی بردردم اداره....خدایا....

از پله ها رفتم بالا و آروم در اتاقش رو زدم....

صدای محکمش بلند شد:بیا تو....



میخواست حرف بزنی که اجازه ندادم و ادامه دادم: تق صیر من نهود... آقا هیراد دفت با خودشههونه... من رو مجبور کرد... من دفتم شههها اجازه نمی دید و اخراجم میکن ید ا ما دفت اده کار منو ان جام ندی اخراج میشههی... ما مان اخراجت نمیکنه... من دفتم بیخیال من ب شن... خانم پری سان من به این کار احتیاج دارم... ریلگگ دفت: برو دسههت به دامن خودش شههو... وقتی حرف اون رو بیشههتردوش کردی برو تا خودش دندت رو جمع کنه... از خونه ی من برو بیرون... دیگه هم چک و چونه نزن... دختره ی خیره سر... یکدفعه در اتاق باز شد و هیراد وارد شد... دوست داشتم لهش کنم... عوضی اشغال... همتون بمیرید... هم تو هم اون ملیکا و هم این مامانت...

بی حوصله رو به پریسان دفت: چیه اول صهی صدات رو انداختی رو سرت کلم رو پوکوندی... اه... بعد سهرش رو چرخوند و نگاش رو من متوقف شهه... خیره نگاهم کرد و من نگاهم رو ازش درفتم... آرزوی مردش رو داشههتم... دیگه فرقی نمی کرد قراره چی بشه... هر چی بشه بدتر از این که الان شده نیست... رائیکا برات متاسفم که عرضهه نداشههتی حتی یک هفته تو این خونه دووم بیاری... واقعا برات متاسفم...

حگ کردم راهی نمونده... مثل اون شهه نفرین شههده... صههورت خونی بابا اومد جلو چ شمم... سرش که روی پاهای کوچولوم بود و پیراهن خاک ستیریم رو پر خون کرده بود... یاد ا شکایی افتادم که از چ شمام می ریخت روی دونه های سفید مثل دچش که مزین به خون انگشتام شده بود... صدای ننگ های بریده بریده اش و لهخند کم جونش که بزور رو لهش جا درفته بود... یاد این اف تادم که دفت: فرار کن با بایی... رائی کا هیچو قت نزار ای نا بدبخ تت کنن... برو... بدو دخترم... بدو الان میرسن...

یاد این افتادم که دریه ام شههدید شههه و زیر اون بارون با لرز جیغ زد: هیچ جانمیرم بابایی... اده نیایی نمیریم...

یاد این افتادم که لهخند زد و دفت: بابایی اده بری اون عروسههک مو زرده رو برات میخرم... همونی که لهاس قرمز تنشه...

یاد این اف تادم که با در یه جواب دادم: با با تو خوب شهو... به خدا نمی خوامش... من لادنم رو دارم... همون که کچ له... همون که ل هاس عروس تنشه... بابا من اونو بیشتر دوست دارم... بابایی بیا بریم خونه...

یاد این افتادم که دفت: جون بابایی برو... اده دوسههتم داری برو... رائیکا بزار راحت ولت کنم...

یاد این اف تادم که دفتم: با با به خدا دی گه هیچی نمی خوام... نه دوچرخه میخوام... نه اون پیراهن صههورتی

پفیه رو میخوام... نه اون سههاعت باریه رو میخوام... بابا ترو خدا... اده دخترت رو دوست داری...

یادم اومد با دستایی که به خون پاکش مزین شده بود از موهام درفتم و موهای طلاایم قرمز شد...

یادم اومد ب\*و\*سه ی آروم و سردش روی دونه ام نشست...

یادم اومد که نمیدونستم آخرین لحظاتی بود که بابا داشتم... نمیدونستم که تا چند دقیقه دیگه یتیم می

شم... نمیدون ستم که اده میدون ستم جواب ب\*و\*سه اش رو با بارون ب\*و\*سه هام میدادم... از ترسم یادم

رفته بود...

یادم اومد که بابا ننگ هاش خش دار شهه و من جیغ زدم... مثل همون موقع هایی که مامان وقتی بابا اینطوری

میشد جیغ میزد...

یادم اومد که وقتی یکم بهتر شهه سهرش رو از رو پام برداشته و داد زد: رائیکابهت دفتم برو... بهههههرو مگه

نه دوست ندارم...

یاد این افتادم که یهویی از جام پریدم و با دریه قدم قدم عقهکی رفتم و با هق هقم که با سکسکه مخلوط شده

بود، بابا بابا میکردم... مگه چیزی بدتر از این بود که بابا دوستم نداشته باشه؟

یاد این افتادم که دویدم تا بابا دوستم داشته باشه...

یاد این افتادم که صدای دلوله پیچید تو اون خیابون منحوس و بابا که با کمک دیوار برام بلند شده بود تا فرار

کنم نقش زمین شد و خون قرمزش آب بارون رو رنگ کرد...

یاد این افتادم که جیغم باعث شهه که یک درد خیلی بد رو تو بازو هام حگ کنم... خیلی بد...





از دستش در آوردم و دفتم: کارتون تموم شد؟ واقعا مر سی که بدبختم کردید....هیچوقت نمی بخشمتون که باعث شدید از کارم بیکار بشم....

بر دشههتم که برم که آروم دفت: آماده شههو....میریم شههرکت من....از امروز تو اونجا کار میکنی....  
ای ست کردم.... سنگوپ....چ شمام درد شد...کم کم لهم به خنده باز شد و آروم با صدایی که یک کور سویی امید داره دفتم:چی؟ دفت:همین که شنیدی....از امروز تو شرکت من کار میکنی....

بر دشتم و به صورت خندونش خیره شدم....با لحن شوخی اضافه کرد:اما دفته باشم اونجا هم بخوای از حرف صاحبهکارت به خاطر حرف یکی دیگه بگذری خودم دونه دونه دیگ های طلايیت رو میچینم....دفته باشم....  
با اخی که مهمون پیشههونی و ابروهام شههده بود دفتم:اده یکی مثل شههما تو شرکت نهاشه من سرم تو کار خودمه....

جدی دفت:خوبه....اما خیلی بدتر از منم تو شرکت ه ستن....دلم نمی خواد غیر از کارت به چیزی فکر کنی....حالا هم وسایلات رو جمع کن....

با دو رفتم سههمت راه پله....خدایا شههکرت....شههکرت خدایا...این خیلی عالیه....خیلی عالی تر از چیزی که بودم....خدایا ممنونم....بهخش اده حتی یک ذره ناشههکری کرده باشههم....تو همه چیز رو خیلی بهتر از ما آدم ها میدونی....بهخشید اده بعضی وقتا از کارای بی نقصت ایراد میگیریم....من تو شههکرت خیلی کار میتونسههتم انجام بدم....خیلی....هک....من هکر قوی ایبودم....

سودند رو دیدم که دم پله ها با اضطراب راه میرفت....  
صداش زدم:سودند....

سریع سرش رو بلند کرد و پله های باقی مونده رو دوید سمتم و تند دفت:چی شد؟  
با لهخند دفتم:اخراج شدم....

چشهای سهورمه ای سهودند تیره شهه....چرا هیچی نمی دفت؟یعنی انقدر ناراحت شده؟  
برای اینکه از ناراحتی درش بیارم دفتم:اما عوضش تو شرکت پسرش استخدام شدم....



سودند نصفه و نیمه خندید و دفت:ای وای من... الان باید خوشحال باشم یا غمگین؟  
شهبونه بالا انداختم که سههوندند غمگین دفت:وقت ندادن که با هم سههمیمی بشیم....  
بعد دستم رو درفت و دفت:امیدوارم زود بهینمت....

چشمام رو بستم و دفتم:منم امیدوارم....

سودند که داشت ادای بی خیالی رو درمی آورد و این کاملاً از حرکاتش معلوم بود دفت:بدو بیا تا وسایلات رو جمع کنیم.....

رفتیم ساختمون پ شتی.... لیلی و مهتاب بدون هیچ عکگ العمل خا صی مثلاً اینکه چیز عادی ای دیده باشهن  
برام آرزوی خوشههختی کردن.... تو سههکوتسهاکم رو سههتیم.... لهاس هایی رو که نگار برام خریده بود تو  
کمد دذاشتم و مانتو و شلوار ساده ی خودم رو پوشیدم و به همراه سودند راه افتادم.... دم در از مهتاجم خدافظی  
کردم و اونم عادی دفت:میدونسههتم مونددار نیسههتی.... به سلامت!  
هیراد توی ماشینش منتظرم بود.... بردشتم و به سودند نگاه کردم...

لهخند غمگینی زد.... دستاش رو درفتم.... خیره شدم تو سورمه ای مح سور کننده ی چشماش.... رائیکا اجازه  
نمیداد برم جلو برای ب\*غ\*ل کردنش....

یکدفعه دسههتم رو به سههمت خودش کسههید و خودش رو تو آ\*غ\*و\*شههم انداخت.... قدا از من کوتاه تر  
بود و قشنگ تو ب\*غ\*لم جا شده بود.... هیکل و قدش منو یاد روزان انداخت.... خواهری که ش میتون ستم  
بهینمش.... آروم دسهه تی به ک مرش کسهه یدم.... ز مز مه کرد: ترو خدا مواظ خودت باش.... امیدوارم زود  
زود بهینمت.... تو تنها کسههی سهههتی که منو وادار میکنه کنارش مجسمه نهاشم....

از ب\*غ\*لم دورش کردم و دفتم:تو بیشتر مواظ خودت باش سودند....

صدای بوق هیراد باعث شد بر دردم سمتش و اون با سرش علامت داد عجله کنم....

رو به سودند دفتم:وقته رفتنه.... خدافظ سودند....

سودند:به امید دیدار....

براش دست تکون دادم و رفتم سمت ماشین و نشستم....هیراد با بسته شدن در به سهرعت ماشهین رو روشهن کرد و راه افتاد....سههوند کم کم دور و دور تر میشد....نگاه آخر رو به خونه انداختم....خونه ای که اولین بار که دیده بودمش دفته بودم شههیه همون عمارتسههت تو فیلم آل.... همون پرده های آلهالویی و درب مشههکی اما با نمای حنایی....نمیدونسههتم باز هم تو این خونه میام یا نه....خونه ای که با اینکه مدت کمی بود که داخلش سههکونت داشههتم اما برام اتفاق های زیادی توش افتاده بود....تا اینکه درب اتوماتیک مشههکی رنگ به رومون بسهته شهد و خیابون خلوت جلوی چشمم ظاهر شهد....الان مهدایی بودیم که مقصدش شرکت بود....

برگ دوم این ماموریت خورده شد....

بیست دقیقه ای بود تو راه بودیم....هیراد پیچید تو یک خیابون آشنا....خیابونی که قهلا هم دذرم بهش خورده بود....نمای سنگ و شی شه....تابلوی شرکت صادرات و واردات قطعات اتومهیل برسام....همشون آشنا بودن....حتی قشنگ یادم بود که شههکتش طهقه ی شههتم بود....و اتاقش که سههت کرم و قهوه ای داشت...و اینکه هیچ دری تو اتاقش نهود!

چقدر به بهانه ی جلسهه اونروز علاقم کرد....و در آخر هیچ کسههی از اتاقش خارج نشههده بود که منشههیش دفت برم داخل....اولین کاری که کرده بودم تو اتاقش این بود که بهینم در دیگه ای هم وجود داره یا نه؟که دیدم نخیر....از قصد معطم کرده بود....

درب سههفید جلوی روم باز شههد...پارکینگ بود....ماشههین رو پارک کرد و کمر بندش رو باز....منم کمر بندم رو باز کردم....قفل اتوماتیک رو زد و درها باز شد...رو به من دفت:پیاده شو....

بردشتم سمتش و دفتم:چرا اینکار رو کردید؟ بردشت سمتم و دفت:چه کاری؟

من-چرا دفتید دیگه نمیرید خونه ی خانم پریسان؟



وای!!!! ای فردینم این جا بود؟ چ قدر عالی....میگن خدا در ز حک مت به ندد دری....جریان من شده....

هیراد بردشت ستم و دفت:بیا تو دیگه....

کیفم رو روی شونم جابه جا کردم و آروم آروم جلو رفتم....به سالنی وارد شدم که برام آشنا بود....فردین با تیشرت پرتغالی و سوئی شرت مشکی نزدیک میز منشی ل تاپ به دست ایستاده بود و با تعجب و شایدم یکمی بدبینی داشت نگاهم میکرد...

سری به علامت سلام تکون دادم که دفت:شما اینجا؟ بعد رو به هیراد دفت:هیراد توضیح نمیدی؟

هیراد با لهخند رفت سمتش و دفت:می شنا سیش که....دیگه چی بگم؟قراره ازامروز همکار ما باشه....

فردین ابرویی بالا انداخت و دفت:همکار؟

معلوم بود بدبین میشه...مثل عقاب چشمش به دروهه....نمی شد که هر کسی سر زده وارد بشه به دروهشون....

فردین ل تاپ رو دداشت رو میز منشی و دفت:باشه....خوش اومدن.....یک لحظه بیا فکش کارت دارم.....

بعد رو به من دفت:شرمنده یک لحظه....

رو به منشههی دفت:خانم سههعیدی از ایشههون پذیرائی کنید تا ما کارمون تموم شه....

خانم سعیدی سریع از پشت میزش بلند شد و دفت:الساعه...

هیراد و فردین رفتن تو دفتر مدیریت....خانم سههعیدی هم به سههمت راهروی سمت چپی رفت....

روی یکی از صندلی ها ن ش ستم و به در و دیوار شرکت خیره شدم....چند تا تابلو از ما شین های مختلف روی

دیوار زده شده بود....سه نوع درخت هم به فضای بیرونی شرکت روح داده بود....هیچوقت تو شناخت دل و

دیه مهارت نداشتم و فرق رز و محمدی رو هم به زور درک میکردم! دوربین های مداربسته تو هر دوشه ی

شرکت دیده میشد....وقت چک کردن اساسی نهود....هنوز نیاز داشتیم که اعتمادشون رو جل کنم....

به بهانه ی یکی از تابلو های روی دیوار اتاق مدیریت به اون سههمت رفتم تا شاید صداهاشون رو بشونم.....نزدیک در ایستادم و به تابلو چشم دوختم اما سراسر دوش شدم تا بهینم چی میگن....صداهاشون خیلی مهم بود و شنیده نمی شد برای همین بی تفاوت م شغول دید زدن تابلو ها و برر سی زیر چ شمی محیش شههرکت شههدم....مهم ترین کاری که میتونسههتم اینجا انجام بدم هک کردن سیستم اصلی شرکت بود....و این عالی بود....

صدای باز شدن در اتاق و متعاقبش صدای فردین اومد:خوب من فقش اسم کوچیک شما رو میدونم شهرزاد خانم....

بگشتم سمتش و دفتم:کردانی هستم....

سههری تکون داد و رو به هیراد دفت:خوب آقای رئیگ کار خانم کردانی چیه اینجا؟

هیراد-خانم کردانی از امروز به جای خانم سعیدی منشی ما خواهد شد....

سعیدی یکمی هول شد....

هیراد خندید و دفت:نترسید خانم سعیدی،شما قرار نیست جایی برید....فعلا همکار آقای سههالچی در بخش

امور مالی خواهید شههد تا بهینم چه میکنه این خانم کردانی ما!

سههعیدی از وجناتش داد میزد الان تو آسههمون ها داره پرواز میکنه....شهههکر کرد....نگاهم رفت سمت

فردین....نسهتا زمزمه وار دفت:منشی!؟

رو به من دفت:خانم کردانی لطفا همراه من و آقای محمدی بیاید تو اتاق مدیریت...کارتون دارم....

نگاهی به هیراد کردم و با سر تکون دادنش نگاهم رو ازش درفتم و راه افتادم...

اول من و پشت سرم هیراد و در آخر فردین وارد اتاق شد....

هیراد پشههت میز ریاسههتش و من و فردین رو به روی هم و جلوی میز هیرادنشستیم....

سکوت اتاق رو فردین شکست: هیراد لطفا توضیح بده... قضیه رو هم نیچون چون کاملا معلومه یک جای قضیه میلنگه....

هیراد ریلکگ انگشبه تاش رو تو هم فرو کرد و آرنجش رو به میز تک به داد و دفت: چی میخوای بدونی؟ فردین-چندا چیز غیر ممکن الان اتفاق افتاده.... یک، هیراد یک دختر رو به عنوان همراهش به مهمونی خانواددیشههون راه بده.... دو، فرداش این دختر رو که هیچ کسهی از وجودش مطلع نهود با خودش بیاره شهرکت.... سه، دوسهت های هیراد نمی تونن از طهقه ی پایینی باشن و الهته به شهرزاد و تیپش هم نیما مال پایین مایینا با شه مگر اینکه کار خودت با شه که اونم باز غیر ممکن می شه به همون دلیلی که دفتم: تو با هر کسهی دوسههت نمیشههی، اونم تا این حد.... چهار، ادر شهرزاد از خانواده ی مفرح و یا حتی متوسطی هم باشه باید تحصههیلاتش بالاتر از این حرفا باشههه که منشههی بشههه.... قهول دارم خیلی از لیسههانسههه ها الان منشههین ولی هیچکدومشههون با پارتی خود رئیگ شههرکت مشغول به کار منشی دری! نشدن.... کافیه یا بازم بگم؟

با دقت به حرفاش دوش دادم.... همه ی احتمال ها و حدس ها رو زده بود و جای لنگیدن نذاشته بود.... حقا که لق چشم عقاب برازندش بود....

هیراد آروم آروم شههروع کرد به خندیدن و کم کم به قه قه افتاد.... فردین اما خشههک و جدی نگاهش میکرد و منم ترجیح میدادم ادای دخترایی رو دربیارمکه استرس دارن و با دسته ی کیفشون بازی میکنن! خندش که تموم شد دفت: نه بابا خوشم اومد.... مغزه یا کامپیوتر؟ چقدر سریعاینههه مجهول تحویل داد.... جدی ادامه داد: جریان ملیکا رو که میدونی؟ فردین چشم رو هم دذاشت و دفت: خوب؟

هیراد تکیش رو داد به پشتی صندلیش و دفت: همش یک نقشه بود برای اینکه از دستش راحت بشم.... فردین ابرویی بالا انداخت و هیراد ادامه داد: شههرزاد حدودا سهه روزه یا چهار روزه بود که به عنوان خدمتکار تو خونه ی ما مشغول کار شده بود....

چشمای فردین درد شهد و بردشبت سهمتم....سهرم رو ننداختم پایین....کار هیچوقت عار نهود.... چه برای  
رائی کا چه شههرزاد....حتی اده اون کار خدمتکاری باشه....

هیراد ادامه داد:همش دسههت به یکی بود که از دسههت ملیکا و دیره‌ای مامان راحت شم....

با پوزخند ادامه داد:حالا هم خانم پریسههان اخراجش کرده و منم طهق قولم آوردمش شههرکت که کارش رو  
از دسههت نداده باشههه....مجهولات حل شههد درسته؟

فردین بدینانه به من نگاهی انداخت و دفت:کی معرفیت کرد به خونه ی خانم پریسان؟

بازجویی و تحقیقا شون شروع شده بود....من دم دروازه ی دروه شون بودم و یک قدم داشتم تا به این دروه  
وارد بشم....

...تیرداد / ارسیما

دوباره با نگاه به کارتون های وسه‌هایی که هنوز چیده نشههده بود و تو کل خونه پراکنده شده بود پوف  
کشیدم....

خونه ای که مال من نهود....هیچ چیزش....هیچ کدوم از وسه‌هایش....دوشهی مال من نهود.... ماشههین برای من  
نهود....همش و همش مال پدری بود که میخواسهههت اینطوری پدری ک نه....جوری که من ازش متنفر

بودم....من پرشه‌های خودم رو،دوشهی <sup>۹۷</sup>نوکایای خودم رو،خونه ی ۹۰ متری خودم رو تو همون منطقه ی  
متوسش بیشتر از همه ی اینا دوست داشتم....بیشتر از پولی دوست داشتم که تو خدمت مادرم نهود....که باعث  
آسایش نشد....من تمام ساددی زنددی خودم رو بیشتر از این همه تجمل دوست داشتم....تجملی که از آن من  
نهود....برای مردی بود که همیشههه و همیشههه برای من لقهی رو یدک میکشید به اسم بابا...

دزارشهام رو از مهمونی دیشه تو مخفی داهش دذاشههتم و به ایمیل سهری زدم....یک ایمیل از سرهنگ بهم  
رسیده بود....با عجله بازش کردم:

سلام...

بی معرفت یک تما سی بگیر....دلمون برات تنگ شده....من شمارت رو دم کردم....

سریع ایمیل رو پاک کردم...به لطف این سیمکارت دو قلوهای ایرانسل حالا حالا ها سهمکارت جدید داشتم....جلدی پریدم و از تو کمدم یکیشهون رو درآوردم و از واحد زدم بیرون....سوار آسانسور شدم و رفتم تو محوطه ی سهزبرج....شماره ی سرهنگ رو درفتم:

-بفرمائید....

-سلام قربان....تیرداد هستم....

-سلام سردرد....خسته نهاشید....کارها چطور پیش میره؟

-متشکرم....به زودی دزارش های جدید رو به دستتون می‌رسونم....فکش یک قرار بزارید....اطلاعات جدید و مهمی براتون دارم....

-متشکرم سردرد....مواظ همه چیز باش....منم برات یک خهر دارم....

-بفرمائید قربان....

- سروان کردانی امروز به اتفاق پ سر پری سان،هیراد از خونه خارج شدن و به سمت شرکت برسام رفتن....میدونید که کجاست؟

-بله بله...با فردین زیاد اونجا میریم...

-خوبه....دیش ایشون رو تو مهمونی ندیدید؟

-متاسفانه نمی‌شناسم ایشون رو....نمی‌تونستم ریسک کنم....

-درسته....متاسفانه امکان ارسهال عکگ هم نهود....اده الان برید شهرکت میتونید ایشون رو بهینید....

یکدفعه یادم یک چیزی افتادم....وای خدای من چرا زودتر یادم نیوفتاده بود؟ -تفاقا فردین امروز بهم دفت برم اونجا....بهخ شید سرهنگ اسم م\*س\*تعار ایشون چیه؟

-مگه نمیدونسههتید؟من فکر می‌کردم بهتون دفتم....ایشههون با نام م\*س\*تعار شهرزاد وارد دروه شدن....

خودش بود....شهرزاد همون کردانی بود....وای خدا....



با خوشحالی دفتم: شناختمشون... تو مهمونی دیش دیدمشون... درباره ی اتفاقاتی که افتاده توی دزارشم کامل شرح دادم....

-خیلی خو به... ففش یک چیز دیگه... اده خواسهتید خودتون رو به ایشههون معرفی کنید تمام جوان احتیاط رو در نظر بگیرید....

-بله قربان حواسم هست....

-قرار رو براتون ایمیل میکنم... موفق باشید....

-متشکرم... خدانگهدار....

-خداحافظ....

دوشی رو قطع کردم و سیمکارت رو از تو دوشی در آوردم... به سرعت رفتم داخل تا آماده بشم برای دیدن این همکار....

لها سام رو که پو شیدم ل تاپ رو جمع کردم و با یک نگاه کلی به خونه از در خارج شدم....

فکرم خیلی دردیر بود... دردیر این ماموریت... دردیر مادرم... دردیر پدری که به پدری قهولش نداشتم... دردیر این همکار شناسایی شده... دردیر ماندانا....

آرنجم رو تکیه دادم به پنجره... دلم تنگ شده بود برایش... دلم تنگ شده بود برای دختر عموم... برای خواهرم... برای ما ندانام... ما ندانایی که همیشههه برادرانه دو ستش داشتم... با اینکه همی شه برای خودم میخواستمش اما تمام این خواسههتن ها برادرانه بود... دوسههتانه بود و اون چه برداشههتی ازش کرده بود... چقدر بدش میومد از لفظ داداش....

صدای تخگ و کوچولوش پیچید تو سرم: به جون خودم اده یکهار دیگه به منبگی آجی کوچولو با پتک میزنم تو ملاحظت... اه....

یادش بخیر که چقدر میخندیدم از دسههتنش... از دسههت دختری که شههیههیهچکدوم از خانوادش نهود... حتی نوع صحت کردنش... شهیه من و مامان بود و برای همین همیشه خواهرم بود... هیچوقت نداشته

بودم این خواهر یک چیز بیشهتری بشهه برام....برای من ممنوعه بود....هیچوقتم بهش فکر نکرده بودم....نمیخواستهتمش....نی مه ی من ما ندا نا نهود....نی مه ی من هیچکگ نهود....خود من کامل بود....برای خودم کامل بود....خودم رو پرورش داده بودم تا نیمه نهاشم که نیاز به مکمل داشته باشم....که فکر سمت یک جنگ دیگه بره....من...خود من کامل بودم....و هیچ نیمه ای نمیخواستم....

بازم یاد ماندانا افتادم:هیچی میشم در مقابل توی کامل....خوبه؟

یاد خودم افتادم که دفتم:ماندانا بگ کن خواهر من...بسسهه دیگه....نمی خوام چیزی بشنوم....نمی خوام بهینم....هیچوقت نمی دونستم همه ی محبت های خالص و برادرانه ی من رو اینجوری تعهیر کنی....بگ کن....برو دنهال کسهی که براش بالا باشهی....خودت رو کوچیک نکن....من همیشهه تو رو بالا میدیدم....تو برای خیلی ها کاملی....اما نه برای من....به خدا ارزشهت بالاتر از منه....بگ کن خواهر من....

جیغ زد...داد زد و دفت:متنفرم از این خواهر دفتنات....متنفرم برادر....

خندم درفت....همون روزم خندم درفت....چقدر ناز دفته بود برادر....

من...من کامل....ما ندا نا....خواهر کوچولوی خودم رو....تا بی کرا نه ها دوست داشتم....

دو نفر دوست داشتنی برای من از این جنگ...مامان و ماندانا خواهرم!

دانای کل!

سهرهنگ قادری با قدم های مسههمم وارد اداره شههد....جواب احترام های همکاراش رو با سر تکون دادن داد و یک راست به سمت اتاقش رفت....

قهل از وارد شههدن به دفترش رو به سهرباز محمودی دفت:لطفا به سهروان محسنی اطلاع بدید بیاد اتاقم....  
سربازش پا کوبید و دفت:الساعه قربان....

سری تکون داد و وارد اتاقش شد....کتش رو درآورد و پ شت میزن شت و پرونده ی دروهی رو باز کرد

که هنوز اسم اصلیشون رو نمیدونست....و حتی نمیدونست اصلا این دروه اسمی داره یا نه!

در اتاقش زده شد، متعاقب اینکه اجازه ی ورودش صادر شد سروان مح سنی یکی از همکاران خوبش وارد شد و ادای احترام و سلام کرد....

جواب سلامش رو داد: سلام سروان....

با دستش دعوت به نشستنش کرد....

محسنی اطاعت کرد و نشست....

سرهنگ دفت: خوب چه خهر؟

سروان سر تکون داد و دفت: همه چیز طهق برنامه پیش رفته....خواهر سروان کردانی که دفتن اصلا به دو ستا شون جریان شغل سروان کردانی رو نگفتن و ادر هم اصهراری به ایشههون کردن فقش برای این بوده که ایشههون همراهیسههون کنن....

به یاد شیطنت های خواهر کوچولوی خودش با لهخند اضافه کرد: ایشون دفتن که خودشون میدونن نهاید از این موضوع کسی اطلاعی داشته باشه... فکر میکنم یک جا اصهراری در کار بوده چون اصههلا از ایشههون چنین توضههیحیخواسته نشده و بین صههتاش ذکر کرده.... این جریان درست شد.... اما جریان هم سایه ها.... همکاران که به اصطلاح جهت تحقیق برای امر خیر رفته بودن متوجه شدن که همسایه ها هیچکدوم از شغل ایشون خهر نداشتن و ایشههون تمام جوان احتیاط رو رعایت کرده و این کار ما رو خیلی راحت کرد.... مادر ایشههونم لطف کردن و آدرس منزل جدیدشههون رو دادن دسههت همسایه ی دیوار به دیوارشون که به دست سروان برسونه.... و با توجه به اینکه مثلا فردی که خونه رو از خانواده ی سروان کردانی خریداری کرده، خانواده ی ایشههون رو رد کردن و دیگه هم مهلتی بهشههون ندادن، امر غیر عادی ای هم نهوده....

سرهنگ لهخندی زد و دفت: ممنون سروان....

محسنی با لهخند دفت: وظیفم بود سرهنگ.... در ادامه.... دروهی از همکاران رو به صههورت حرفه ای وارد عمل کردیم و آپارتمان سههردرد تیرداد مجهز به دوربین مخفی شد تا اده احیانا از طرف دروه شون ک سی وارد

خونه شد حالا برای هر کاری ما سریعاً به سردرد اطلاع بدیم...رفت و آمد های شرکت برسام و اشخاصی که در این شرکت رفت و آمد دارند هم کنترل میشه...بوتیک شفق در تندیس سهنتر هم تحت نظره...به منزل فردین چشم عقاب هم مثل عقاب چ شم تیز کردیم اما تا حالا هیچ دونه مورد م شکوکی به چ شم نخورده...الهته اده فاکتور بگیریم از تماس های تلفنیش و اسهتفاده از ل تاپ...خونه اش هم که تلفن نداره و از این لحاظ کنترل کردن منتفیه...سههیسسهتم های امنیتیخونه بالاست...و دسترسی به ل تاپش غیر ممکنه...

سرهنگ با افتخار سری تکون داد و دفت:عالیه سروان...کارتون خیلی خوبه و امیدوار هستیم تا آخر اینطور بمونه...یک کاری براتون دارم....

سروان در حالی که آدرنالین خونش از تعریف سرهنگ رفته بود بالا با صدای رسا و محکمش دفت:در خدمتم سرهنگ....

یکی از همکاران باید بره دزارش سردرد تیرداد رو ازشون تحویل بگیره...یکی از همکاران که در رده ی سهنی ایشههون سههتند رو برای این کار آماده کن و مواظ باشید که کاملاً وارد باشه....

سروان محسنی دفت:اطاعت میشه...امر دیگه ای ندارید؟

سرهنگ دفت:یک چیز کوچیک دیگه...به سروان کردانی اطلاع دادید که نام م\*س\*تعار سردرد تیرداد در دروه ارسیماست؟

سههروان کمی فکر کرد دفت:فکر نمیکنم...من به خواهرشسههون میگم که به ایشون اطلاع بدن...

سرهنگ لهخندی زد و دفت:عالیه...خسته نهاشید....

سروان محسنی بلند شد و ادای احترام کرد و از اتاق بیرون رفت...و سرهنگ مشغول آماده کردن ایمیل شد تا محل و ساعت قرار رو به سردرد اطلاع بده....

...تیرداد/ارسیما

چشم از تابلوی شرکت برداشتم و با پوزخند وارد شرکت شدم.... خیلی دلم میخواست سهپهت این هار کارای شههرزاد رو با علم به این که پلیسهههه در نظر بگیرم.... دوست داشتم بهینم زن جماعت تو همچین مأموریت های چند مردهحلاجه!

سرم رو نیم تکونی دادم و فکرش رو از سرم بیرون کردم....

کت اسهپهت خاکیم رو، رو شههلوار کتان قهوه ایم مرت کردم و با پرسههتیژ همیشهگی پر از غرورم وارد شرکت شدم....

سهعیدی به سهرعت از جاش پرید... مثل همیشه... از دخترایی به شهل و ولی اون متنفر بودم.... بدون اینکه هیچ تغییری تو سههورت جدیم داشهته باشهم با صدای خشک همیشهگی با این جنگ دفتم: آقای رستمی تشریف ندارن؟ با تته پته دفت: سلام آقای پار سا... چرا چرا ه ستن ای شون.... تو اتاق مدیریت هستند... اده یکمی صهر کنید تشریف میارن....

عق درد کردم و روی مهل ن ش ستم.... پا رو پا انداختم و بدون توجه به اطرافم خودم رو مشغول یکی از مجلاتی کردم که روی میز بود....

راحت میتونسهتم سهنگینی نگاهش رو رو خودم حگ کنم.... پوزخند همراه با اخم مهمون سهورتم شهده.... نخ که هیچی کیلو کیلو طناب میداد.... واقعا این موجودات رو فقش خود خدا و خودشون میشناسن.... صدای موسیقی لایتی فضا رو پر کرد.... بعد از چند دقیقه سایه ی ک سی رو بالای سهرم حگ کردم و بعد سهدایی که به شهت سهعی میگرد نازک نگهش داره: آقای پار سا... قهوه میل کنید.... با دستم سینی رو که نهستا تو سینه ام نگه داشته بود عق بردم و یکدفعه بلندشههم که از عمل نادهانیم پرید عق .... با سههدایی که رده های خشههم توش مشخص بود دفتم: خانم محترم بنده برای صرف قهوه نیومدم اینجا....

صدای باز شدن در اتاق باعث شد سهعیدی چند قدم بره عق و بردرده سمت در.... فردین با چهره ای که هیچی توش معلوم نهود دفت: خهری شههده خانم سهعیدی؟

سه‌هیدی با پته پته دفت:ن...نه...م...من داشههتم به آقای...آقای پارسهها قهوه...تعارف می‌کردم....

فردین رو به من دفت:از کی اینجایی؟

-پنج دقیقه ای میشه....

فردین-بیا بریم تو اتاقم....

بعد رو به سعیدی دفت:قهوه هم میل نداریم خانم!

رفتم سمتش که یکدفعه شهرزاد از اتاق هیراد خارج شد...چشم تو چشم شهیدیم...چشمهای سههزش رو

دوخت تو چشمهام اما به سهرعتم نگاه از نگام درفت و رو به فردین با آهنگ مقتدر صداس دفت:کار من چیه؟

فردین دستش رو به سمت سعیدی درفت و رو به شهرزاد دفت:خانم سعیدی راهنماییتون میکنه....

روی کنجکاویم سرپوش دذاشتم تا به موقعش برزوش بدم....شهرزاد پر غرور چرخید و مقتدر به سمت

سعیدی حرکت کرد....

بدون توجه بهش بردشتم سمت فردین و دفت:خوب چه کارم داشتی؟ دست دذاشت پشت کمرم و به

سمت اتاقش هدایتیم کرد....

در اتاق رو پشتت سهرش بسهت و پشتت میزش قرار درفت و دفت:خوب چهخهرا؟

من-خهرا که پیش شماست....و به بیرون از اتاقش اشاره کردم....

پوزخند زد و دفت:دیدی دفتم یک کاسههه ای زیر نیم کاسههه اسههت؟دختره خدمتکار خونشون بوده....

قیافه ی تعج آمیزی به خودم درفتم و دفتم:خدمتکار؟

با پوزخند دفت:آره بابا جریان داره حالا،که نیازی نیسههت تو بدونی....میهینی چطور رفتار میکنه؟یکی ندونه

فکر میکنه طرف ملکه ی انگلستانه....

لهخند زدم و دفتم:حالا اینجا چی میخواد؟ فردین-منشی جدیده....

سرتکون دادم و دفتم:که اینطور....

فهمیده بودم فردین از دیر بودن خوشش نمیاد.... بهم دفته بود اینکه سه پیچ و کنه نیستی خیلی خوبه...  
بلند شد و رفت طرف کتابخونه اش و یکی از پرونده ها رو برداشت و دفت: تا آخر هفته عازمیم....

من - افتاد جلو؟

فردین - آره کارا ردیف شد... دیگه وقت رو معطل نمیکنیم....

من - منم هستم یا نه؟

فردین پرونده رو بست و دذاشت رو میز و اومد روی صندلی روبه رویی من نشسته و دفت: برای همین بهت دفتم بیایی اینجا.... اینکه بخوای با ما بیایی چندتا شرط داره و بعد از دفتنشون هم نمیتونی قهولشون نکنی.... پگ از همینالان فکرات رو بکن.... هستی که باید تا تهش باشی، نهاشی هم که تا همین جا ب سه... سه چهار ماهی با هم بودیم خوش دذشت.... از این جا به بعد نخود نخود هر کی رود خانه ی خود....  
خندیدم و به سمتش خم شدم.... بعد از سه ماه و شونزده روز بالاخره به هدف اصلیم رسیده بودم.... با لحنی که کمی ته مایه ی لوتی داشت دفتم: بهین فردین هر چی بخوری م یخورم.... هر چی بکشهی م یکشهم.... هر جا بری میرم.... زنددی من به آخر خطش رسه یده.... ما که تا دم باتلاق رفتیم اینم روش....  
بعد با لحن شهوخ اضفاهه کردم: الهته خدایی دور م\*ش\*ر\*و\*ب و مواد رو خش بکش....

خندید و دفت: زهرمار.... من کی رفتم سمت مواد؟

با خنده جواب دادم: خوب بابا میخواستم اخر ارادت رو ثابت کنم....

با لحن جدی دفتی: مطمئنی ارسیمما؟

چشم رو هم دذاشتم و فردین از جاش بلند شد و شروع کرد: همونطور که تا حالا متوجه شدی کار ما زیاد قانونی نیست...

تو دلم دفتم: یعنی یکم قانونیه؟!

به خودم دفتم: زهرمار.... خفه خون بگیر بهینم....

فردین- ارسیمای دیگه تموم شد...دیگه نمیتونی بردردی...پشت کردنت با دروه مساوی میشه با مردت....

دفتم: تا تهش باهاتم...من دیگه چیزی برای از دست دادن ندارم....

فردین- هر چی شهیددی چشمم...هر کار خواستهتی بکنی با اجازه...هر چیدیدی دزارش میدی... تو هر چیزی

که بهت مربوط نیست حق نداری دخالت کنی...کنجکاوی ممنوع...چیزایی که نیاز باشه بهت دفته

میشه...خطایی ازت سر بزنه خیلی ها هستن از خجالتت در بیان...خودم مثل عقاب چشمم به دروه

هست...برای همین بهم میگن فردین چشم عقاب....

انگار که چیز جدیدی شنیده باشم دفتم: فردین چشم عقاب؟

بدون اینکه جواب بده دفت: بر حسه کارت تو دروه لقهی خواهی داشت که همه ی افراد دروه از اون

اسهتفاده میکنن و تو هم متقابلا باید همین کار رو کنی...حالا درباره ی کارمون....

م شتاق منتظر ادامه ی حرفاش شدم که دیدم به سمت در اتاقش رفت و در رو باز کرد و راهروش رو چک کرد

و دوباره در رو بسهت و اومد نشهسههت رو به روم: یک کلام، قاچاق انسان...

بدون اینکه خودم رو به تعجب بزنم با پوزخند دفتم: حتما این انسههان ها هم دخترهای جوونن...نه؟

سری تگون داد و دفت: دقیقا...مشکلیه؟

با پوزخند دفتم: دخترا آخرین چیزین که تو این دنیا بهشون اهمیت میدم....

بلند شهت و دفت: امیدوارم به حرفت عمل کنی و چیزایی رو هم که دفتم آویزه ی دوشت کنی....

دفتم: بهم اعتماد نداری؟

ریلگگ دفت: من به غیر از خودم به هیچ احد الناسی اعتماد ندارم...

بلند شدم و دفتم: ممنون واقعا...

خندید و دفت: قابلی نداشت....

دفتم: کارت همین بود؟

دفت: نه...این دختره هست شهرزاد...



سهر تکون دادم و اون ادامه داد: احتمال زیاد بهر مش... امروز که داره میره خونه تعقیهش کن بهین کجا میره بهم بگو....

سری تکون دادم و دفتم: کارم تو سفر چی هست؟

فردین - فعلا وردسهت منی... کنترول کل دروه رو دوش ماسهت... الهته تنها نیستم اما خوب... میفهمی که؟

تأید کردم و دفتم: آره میدونم... هر کاری از دسهتم بریاد انجام میدم... کی برمیگردیم؟

من اونجا کار دارم حدودا یک ماهی میمونم... توام باید باشی....

دفتم: هستم... تا تهش....

فردین - شاید تهش زیاد خوب نهاشه....

من - من هیچ چیز زنددیم خوب نهوده... تا اینجا لجن... بزار تا آخرش لجن باشه... من که آب از سرم دذشته

چه یک وج چه صد وج....

فردین - خوبه... پگ حواسهت به خودت باشه... الانم برو بهین این دوتا دارن چه کار میکنن....

من - باشه..

عق درد کردم و از اتاق زدم بیرون... من قرار بود تا تهش برم!

سعیدی پشت کامپیوتر و شهرزاد هم کنار دستش نشسته بود و تمام حواسش رو به حرفای سعیدی متمرکز کرده

بود....

رفتم طرفشون... به میز نرسیده سعیدی از جاش پرید اما اون سر جاش نشسته بود و بدون اینکه نگاه کنه بهینه

کی اومده حواسش به کامپیوتر بود....

سعیدی - کاری از دستم برمیاد براتون انجام بدم؟

من - بله... لطف کنید برید اتاق حسابداری روی کارهایی که منهد باید انجام بدید کار کنید تا کاملا مسلش

باشید....

دفتم: اما...

بدون اینکه اجازه بدم حرفش رو کامل کنه دفتم: کارهای خانم کردانی رو من بهشون میگم.... کار حسابداری کار مهمیه و نمی‌خوایم ایرادی داشته باشه...

سرش رو انداخت پایین و نسهتا با حرص دفت: چشم آقای پارسا....

بعد رو به شهرزاد دفت: کارایی رو که بهت دفتم به آقای پارسا بگو تا وقت شون تلف نشه....

شهرزاد فکش چشمش رو آورد بالا و نگاهش کرد....

رو به سه‌هیدی دفتم: خانم سه‌هیدی خودم کارم رو میدونم.... بفرمائید سهر کارتون....

سه‌هیدی حرکت کرد و با پاشهنه‌های بلند کفشهش سه‌هکوت سه‌هالن رو شکست.... به شهرزادی که سروان کردانی بود نگاهی انداختم که انگار قصد نداشهت از جاش بلند بشهه.... رفتم و در نزدیک ترین فاصله‌ی ممکن بهش ایستادم که با نزدیک شدنم بلند شد و عق کشید....

روی صندلی‌ای که سعیدی نشسته بود نشستم.... صندلیش رو عق تر کشید و نشست.... برو بابا این با خودش چه فکری کرده....

خشهک دفتم: مقررات اینجا رو که بهتون دفتن.... رعایت کردنش هم الزامیه برای دکور نگفتیم.... اما کارهات.... سرت به کارت باشه...

پوزخندی زد و دفت: سمت شما اینجا چیه؟

با حاضر جوابی دفتم: هر چی باشه از یک منشی بالاتره....

زود جواب داد: نه آبداجی سمت پایین تری داره....

بعد با یک نگاه زیر چشمی دفت: که فکر نمیکنم آبدارچی باشید.... نه؟ میخواسهت حرصههه رو دربیاره و منم خوب بلد بودم جوابش رو بدم.... با ریلکسهی دفتم: خانم محترم احت مالا عینکتون رو تو خونه فراموش کردید.... لطفا همیشه همراهتون باشه....

سهرش رو به سه‌همت مانیتور چرخوند و دفت: میشهه کارام رو سه‌هههه تر بهم بگید؟ نمیخوام وقتم رو تلف کنم....

هه...معلوم بود کم آورده...تازه خوبه پلی سه...پلیگ نهود خدا عالمه چه فولاد زرهی درمیومد!حیف که همکاره مگر نه چند تا دنده بارش میکردم....

شروع کردم به تو ضیح وظایفش....بدون هیچ حرفی دوش میکرد و سر تکون میداد....بعضی وقتا هم متوجه میشدم که زیر چشمی داره اطراف رو نگاه میکنه که زود بهش تشر میزدم و اون حرصی انکار میکرد....

کارم که تموم شد بلند شدم و دفتم:همه ی اینها رو به دقت انجام بدید....

از جاش بلند شد و عق کشید....از قصد خودمم یکمی کنار کشیدم که هیچ برخوردی باهاش نداشته باشم با اینکه فاصله برای رد شدن خوب بود! یکم از راه که رفتم ایستادم و دفتم:آها یک چیز دیگه....

یکمی صهر کردم و با بدجنسی دفتم:مرخصی....میتونی بری خونه....فردا سر وقت اینجا باش....

هرچی باشه من سردرد بودم و اون سروان!

رفتم سمت اتاق فردین و در زدم که اجازه ورود داد....تا وارد شدم بلند شد و با خنده دسههت زد.... با تعجب ن گاش کردم که دفت:ایولا...خوشههم اومد....خوب دربه رو دم حجله ک شتی....نمیدونی وقتی پ شتت بهش بود چه ادای ازت در نمی آورد....

بعدم خندید....پگ داشهت کنترل میکرد....با خنده دفتم:به دختر جماعت نهاید رو داد....

این یکی رو بهش ایمان داشهت!حالا چه اون دختر یک دختری عادی باشهه چه دکتر،مهندس یا حتی پلیگ....

فردین دفت:برو دنهالش بهین کجا میره....آدرسش رو برام بیار....

سر تکون دادم و دفتم:مشکلی نیست....رفته؟ فردین-آره...

من-من رفتم....

چرخیدم که برم که دفت:دمش نکنی....

سهرم رو چرخوندم طرفش و دفتم:دسهت مریزاد....دسهت فرمون من رو که دیدی....

لهخند زد و دفت:به این یکی ایمان دارم....

راه افتادم و دفتم:خوبه....

هیچی نگفت و منم از اتاق خارج شدم....

کتم رو تو تنم درست کردم و به سرعت از در خارج شدم تا دمش نکنم....

از پارکینگ که زدم بیرون دیدمش که سهر خیابون ایسهتهاده بود و منتظر ماشهین بود....تا سوار یک ماشهین شد دازش رو درفتم و دنهالش کردم...

دم کوچه ی قهلیشون که پیاده شد منم ماشهین رو پارک کردم....

هر چی در زد کسههی در رو باز نکرد....بنده خدا نمیدونسههت که هیچکی تو خونه نیست....یکدفعه یک بچه

دوید طرفش و باهالش حرف زد و بعدم سریع رفت تو خونه ی کناری خونه ی شهرزاد اینا....

بعد از چند دقیقه یک خانمی همراه پسهر بچه بیرون اومد و یک تیکه کاغذ داد دسههتش و بعد از یکمی حرف

زدن رفت تو خونه و شههرزادم چرخید و دوباره اومد سر کوچه ماشهین درفت و راه افتاد و منم دنهالش راه

افتادم....

بعد از بیسهت دقیقه ماشهین ایسهتهاد و اینهار منم پارک کردم و از ماشهین پیاده شهههدم....تو یک تی که کا

غذ نوشههتم:سههروان کردانی سههردرد تیرداد هستم....حواستون رو خیلی جمع کنید....

چون احتمال داشت کسی از زیر دستای فردین دنهالمون باشه باید خیلی عادی بر خورد میکردم....داشتهت زنگ

خونشهون رو میزد که رفتم طرفش و دفتم:پگ خونه ات اینجاست....حدس میزدم توی یکی از این محله ها

زنددی کنی....

کیفش رو رو شونش مرت کرد و دفت:خوب که چی؟

سههربع کاغذ رو پرت کردم تو کیفش که متوجه شههد....اده متوجه نمیشههد به توانایی هاش شک میکردم....

دفتم:هیچی..

سهریغ بردشتم و به سهمت ماشهین رفتم و بعدش هم صهدای باز شهدن در و متعاقفش بسته شدنش با شدت به دوش رسید....

در شرکت رو که باز کردم سریع و بدون توجه به سعیدی که معلوم نهود و سش سالن چی میخواد به سمت اتاق فردین رفتم و در زدم... تا دفت بیا تو وارد شدم و دفتم: سلام... میگم فردین من خودم رو به این دختره نشون دادم... مشکلی که نداره؟ آخه کاراش خیلی رو اعصههابه... جوروی رفتار میکنه که یکی ندونه میگه این چی کارست...

دقیقا داشتم حرفای خودش رو به خودش پگ میدادم....

ادامه دادم: رفتم که بهش بگم هیچی جز یک پایین شهههری برای من نیسههت و کلاس نزاره....

کی داشت این حرف رو میزد؟ معلومه ارسیما نه من! برای من ففش آدم بودن هر آدمی مهم بود نه محل زندیش!

فردین بی حوصههله دفت: سههلیقه ی تو تو کار مهم نیسههت.... حرف شههنویت مهمه.... این کارت چیزی نهود که صدمه ای به کارامون وارد کنه اما....

بدون اینکه اجازه بدم سههههتش رو تموم کنه دفتم: میدونم... میدونم... دیگه تکرار نمیشه....

نمیتونسههت معذرت خواهی کنم... معذرت خواهی تو خون من نهود! ادا... من از ماندانا هم که اونقدر برام عزیز

بود عذر خواهی نکرده بودم... تقصههیر من نهود... ادرم تقصههیر من بود بازم تو اصله ماجرا توفیری

نداشتهت... من از هیچ احدالناسههی عذر خواهی نمی کنم مگر اینکه تو مسههائل کاری باشههه و واقعا اشتهاه کرده باشم که تا حالا اصلا اتفاق نیافتاده بود....

فردین دفت: مهم نی ست... اتفاقا تا وقت سفر یکی باید دم این دختره رو کوتاه کنه.... حوصههله اش رو

ندارم... میسههپرمش به تو... کارت رو خوب انجام بده....

چیزی نگفتم که دفت: کاری نیست... اده بخوای میتونی بری....

من - باشه فعلا...



آروم و با لهخند دفت: اطاعت میشه....

با لهخند و آروم جواب دادم: وقت نماز میزارمش زیر سجاده ات... یک سجاده ی بزرگ انتخاب کن.... اونطرفت هم یک آدم در شهت هیکل باشه... وقتی میخوای سهجادت رو جمع کنی از پشهت تاش بزن تا لای سهجاده باقی بمونه... اده کسهی دنهال من باشهه وقتی خارج شهدم میره... پگ از آخرین کسای باش که مسجد رو ترک میکنن... بزار تمام اونایی که نمیشناسیشون از مسجد خارج بشن....

با لهخند دفت: مایه ی افتخار ما هستید سردرد....

لهخند زدم و دفتم: بریم که نماز شروع شد....

رفتیم داخل که من با موج مثلا دو ستای دز شتم برخورد کردم.... بعد از سلام و علیک هر کسی سر جاش قرار درفت و آماده ی نماز شد....

قهل از اینکه اقتدا کنم تو دلم دفتم: خدایا بهخشید که مجهورم تو نمازم هم فیلم بازی کنم.... دوباره میخونمش.... همش به خاطر وظیفه... خودت که خوب میدونی....

\*\*\*

از تو آینه ی ماشین به چشمای سهز آیم نگاه کردم که یاددار مادرم بود.... به یاد چشمهای مهربونش لهخند به لهام اومد.... دومین بار بود که امروز از ته دل لهخند میزدم....

اولیش ت ماس سهره نگ بود.... این که از آدم تمج ید بشهه باب م یل هر کسیه.... دزارش به راحتی به دستشون رسیده بود....

دست از خودشیفتگیه بیش از حدم برداشتم و پیاده شدم.... کیف سامسونتتم رو تو دستم درست راستی کردم و سوار آسان سور شدم.... الان دیگه سروان کردانی هم منو میشه ناخت و کارم با وجود یک هم کار راحت تر پیش میرفت.... منتظر بودم بهینم چطور میخواد به من بفهمونه که من رو شناخته؟ برعکگ روزای دیگه امروز با باز شدن در شهرکت موسیقی به دوش نخورد و خوشهختانه سعیدی هم پ شت میز نهود.... به جاش همکارم پ شت صندلی نشسته بود!





پسر-مادر و خواهرتون که از اینجا رفتن....

با تعجب دفتم:رفتن؟کجا؟کی؟

توپش رو انداخت رو زمین و دفت:یک لحظه وایسد....

و دوید سمت خونشون....

رفته بودن؟کجا؟چرا؟نکنه کار سرهنگ باشه؟

پسر همراه خانمی از خونه خارج شد....زن دفت:سلام دخترم....خوبی؟ سعی کردم لهخند بزنم که نمیدونم چقدر

موفق شدم:سلام...مرسی....پسرتون میگن....

نزاشههت حرفم رو ت موم ک نم و دفت:آره دل من.... ما مان ت خونه رو فروخته....میگفت قرض

دارم....خریدارم دیگه مهلت نداد بهشههون و دفت خونم رو میخوام....مامانتم این آدرس رو به من داد که به تو

بدمش....

برده ای رو از جیهش دراورد و به سمتم درفت....برده رو از دستش درفتم و به آدرس خیره شدم....

زن ادامه داد:هنوزم نیومده ها....نامروت فقش میخواست زن و بچه ی مردم رو از زنددی بندازه....

صدای مامان از داخل خونش بند شد که زن سریع دفت:باید برم....خوشحال شدم از دیدنت....تو این چند سال

حتی با هم حرف هم نزده بودیم....بهاید برم....سلام برسون....خدافظ....

نزا شت جوابش رو بدم و سریع رفت تو خونه....آدرس رو تو جیهم دذا شتم و راه افتادم سمت سر کوچه....

یک ماشهین درفتم و آدرس رو دادم دسهت راننده....حدسهم این بود که انتقال خونه کار سرهنگ باشه....مگه

نه عمرا مامان تنها یاددار بابا رو میفروخت....

سر کوچه ی مورد نظر ایستاد و بعد از حساب کردن پیاده شدم....همونطور که آدرس دستم بود راه افتادم تا

برسم به پلاک هشتاد و سه....

رسیدم....در کوچیک آبی رنگ جلوم بود....زنگ که زدم صدایی از پشت سرم دفت:پگ خونه ات اینجاست....

بردشتم سمتش....دوباره اون بود...چشم دربه ای....چشماش روی اعصابم بود....







شد.... بلند شدم و آروم سه‌هلام و صهههخ بخیر دفتم... با غرور و بدون اینکه حتی جوابی بده یا نگاهی بندازه رفت سمت اتاقش....

اه اه... واقعا چقدر مضخرف بود....

دو دقیقه هم نگذشته بود که تلفنم به صدا در اومد... برداشتمش: بفرمائید...

خشههک و بالحن فوق العاده ارباب دونه ای دفت: یک قهوه بیارید تو اتاق من....

باشه همینم مونده... یک قرون بده آش....

ریلگک دفتم: آقا ظاهر رفتن تا سه‌هر خیابون... تشههریف آوردن بهشههون میگم براتون بیارن....

و سریع دوشی رو دذاشتم رو دستگاه....

میتونستم حگ کنم الان چقدر عصیه... خنده مهمون لهام شد....

یکدفعه در اتاقش به شدت باز شد و عین پلنگ خزید سمت میزم و نسهتا دادزد: حواست به کارات باشه خانم

کردانی....

سهریغ بلند شهدم و دفتم: کاری نکنید که به مدیر عامل یا مدیر کل کاراتون رودزارش بدم....

اه اه اه... مردک اعصاب خرد کن و \*ح\*ش\*ی....

اومد و تقریبا سههینه به سههینه ی من ایسههتاد و از لای دندوناش اروم زمزمه کرد: برده رو دیدی؟

یکدفعه یاد برده افتادم... خوابم رفته بود و اصلا برده رو یادم رفته بود....

وقتی دید جواب ندادمخواست چیزی بگه که دستگیره ی در به صدا دراومد و اقا ظاهر و پشت بندش فردین

چشم عقاب وارد شدن....

ارسیما به سرعت عق کشید... اسمش یادم بود... هیچوقت اسما و چهره ها از یادم نمیرفت....

آقا ظاهر بی توجه رفت تو اشپهزخونه و فردین رو به ارسهیما کرد و دفت: بیا که کلی کار داریم....

بعد رو به من دفت: پرونده هایی که تاریخ شون برای یک ماه دذشته است رو چک کنید و فاکتور ها شون رو با اطلاعات توی کامپیوتر تطابق بدید.... ایرادی هست خهرم کنید.... سرسری رد نشید.... قیمت تمام اجناس و اقلام خریداری شده رو در یک فاکتور مجزا از اجناس فروخته شده و صادرات شده به دست من برسونید.... تا ساعت دوازده وقت دارید....

رو به ارسیما دفت: آقای پارسا....

با هم هم قدم شدن به سمت اتاقش....

شروع کردم به انجام کارهایی که دفته بود.... چیز مهمی توش نهود که بخوام به خاطر داشته باشمش....

تا به خودم اومدم سه ساعت دوازده شهده بود و من تو اتاق فردین بودم.... حتمتوجه نشده بودم که ارسیما کی از شرکت خارج شده بود!

فردین یکی از پرونده ها رو باز کرد و همونطور که نگاهش به سهمت پرنده بود دفت: برای چی تو خونه ی

هیراد اینا استخدام شدی؟ از طریق کی با اونا آشنا شدی؟

سهرم رو انداختم پایین و دفتم: مادرم مریضه.... پگ اندازام رو یکی با ظلم از دستم در آورد.... توی یک کافی

شاپ باهاش قرار داشتم.... دعوا مون که شد دداشت رفت و من اونجا با نگار آشنا شدم....

با همون حالت دفت: خوب؟

-یک هفته ای فکش با دروهشون بودم اما بعدش بهم پیشنهاد کار رو تو خونه ی خانم پریسان داد که قهول

کردم.... بقیش هم که خودتون میدونید....

فردین- پگ دلیل اصبهلیت برای کار کردن بیماری مادرت بود.... باید عمل کنه؟ میخوای خرجش رو دربیاری؟

آروم دفتم: بله قلهشون باید عمل بشه و هزینه اش خیلی سنگینه....

فردین- فکر نمیکنم با حقوق منشی دری بتونی پول رو جور کنی.... یعنی اصلا نمیتونی.... چکار میکنی؟

قیافه ی غم زده ای به خودم درفتم و دفتم:بله میدونم...اما کار دیگه ای هم از دستم برنمیاد...بالاخره یک وامی چیزی....

سهرش رو آورد بالا و دفت: تا ک جا برای مادرت زح مت میکشهی؟ یککلام...چقدر مایه میزاری براش؟ این عالی بود...نوید خوبی بود... با قاطع یت دفتم:من خودم رو هم فدایمانم میکنم....

سهری تکون داد و از جاش بل ند شههد...او مد نزدیکم و شهروع کرد دورم چرخیدن...زیر نگاه خیرش معذب شههدم...رو به روم ایسههتاد و دفت:من کمکت میکنم....

چشمام رو درد کردم و با تعج دفتم:واقعا؟ بی تفاوت شونه ای بالا انداخت و دفت:آره....

ذوق زدم دفتم:من باید چکار کنم؟

روی مهل چرم جلوی میزش نشست و پا روی پا انداخت و دفت:تا آخر هفته عازم یک سفریم...اونجا کارایی که بهت میگی رو انجام میدی و در عوضش پولش رو میگیری...اون قدری هم هسههت که بتونی خرج ع مل مادرت رو بدی....

متعج دفتم:این خیلی خوبه...همین؟ نگاهی بهم انداخت و دفت:میتونی بیای؟

سریع دفتم:آره چرا که نه...کجا میریم؟ دفت:دبی...

من-دبی!؟

دفت:با خارج کشور که مشکلی نداری؟

یکم این دسههت و اون دسههت کردم و زمزمه وار دفتم:هیچوقت فکر نمیکردم بتونم پام رو از تهران فراتر بزارم...یعنی حقیقت داره؟

همونطور که حدس میزدم شههید و دفت:خوبه...خهرت میکنم...اده کاراترو کردی میتونی بری...فکش سه روز دیگه مونده تا سفر...

چهارشههنه میرفتیم...من یاشههتم میبرفتم تو دل خطر...تنها و بدون هیچ رفیقی....







-خوب؟

این یعنی اینکه بیشتر.... حالا باید بهش میگفتم شناختمش..... دفتم: من دیروز شما رو نمی شناختم....نمیدون  
ستم چکاره ه ستید....معذر تمیخوام....

با صهههدایی که رده های توییخ توش داشهههت د فت: معرفی کرده بودن خدمتون....نه؟

دستای لرزونم رو مشت کردم و دفتم: بله اما....

با صدای کنجکاوی دفت: اما چی؟

ساکت شدم....الان تو این محیش نمی تونستم توضیح بدم

ساکت شد و کمی بعد آروم دفت: من با شما کار دارم...فعلا میتونید برید....

سرپایین دفتم: چشم...

آروم عق درد کردم و از اتاق خارج شدم....ننگ چهگ شدم رو آزاد کردم ....

اقتدار صداس در اوج آرومی نف سم رو تو سینه چهگ کرده بود....دا شتم خفه میشدم....

پشهت کامپیوتر نشههسههتتم و سههعی کردم ریلگک باشههم....به نقشههم فکر کردم....بررسی کامپیوترم

ریسک بود....کامپیوتری که به سیستم اصلی وصل بود....و این در عین خطرش عالی بود....اطلاعاتش میتونسهت

مورد اسهتفاده باشه....سهخت بود اما میدونسهتتم از پسش برمیام....من همیشهه یک هکر خوب بودم!

شروع کردم به کارم.... سخت بود که باید در عین ساددی کارم رو انجام بدم اما کارم رو خوب بلد

بودم....نمیتونسههتن سههر دربیارن....از تمام اطلاعاتم اسهتفاده کردم....سههیسسههتتم امنیتیشههون بالا

بود....پسههوردها کاملا حرفه ای انتخاب شهده بود....کار یک سههاعت دو سههاعت نهود...تمام توان و

سههعت عملم رو به کار درفتم....اطلاعاتی که از تاریخشههون دزشههته بود هم به دردمیخورد....اما بیشههتر

هدفم اطلاعاتی بود که هنوز وقت انجامش نرسههیده بود... اطلاعاتی که در کل به صورت یک نقشه بود...

ر سیدم به کد امنیتی اصلی....ته دلم خو شحال بودم....یک پله مونده بود تا هدفم....

در اتاق فردین باز شهید... خوشه حال بودم که همیشه ی خدا قیافم ریلگ بود... از اتاق او مد بیرون و با یک ن گاه کو تاه به من رفت تو اتاق سردرد!... اووووووف...

رمز رو وارد کردم: خدایا به امید تو....

اینتر رو زدم....

در حال لود بود... قلم تند تند میزد....

....%۵۸...%۴۶...%۳۷.....%۲۵

Error

اه لعنتی... اه... اه....

تا خواستهتم دو باره دسپت به کار بشهم تلفنم زنگ خورد... لعنت به این شانگ....

-بفرمائید...

صدای سردرد تیرداد پیچید تو دوشی: سی ستم رو سریع خاموش کنید و بیاید اتاق آقای محمدی...

و بعدش بوق قطع....

سیستم رو سریع خاموش کنم؟ تاکید بود... پگ حواسش بهم بود... سریعاز برنامه خارج شدم و بعد کارایی که

مربوط به شرکت بود و داشتم انجامشون میدادم رو سیو کردم و سیستم رو خاموش کردم....

رفتم تو آشپزخونه و یک لیوان آب خوردم تا راه دلوم باز بشه و بعد سریع رفتم سمت اتاق...

در زدم...

صدای فردین بود که دفت: بیا تو....

آروم در اتاق رو باز کردم و وارد شدم... هیراد و فردین و ار سیما بودن... هیراد پشهت میز نشهسهته بود و

فردین و خود سهردرد روی مهل های جلوی میزش نشسته بودن... فردین سمت چپ و سردرد سمت راست....

سلام دوباره دادم و چند قدم رفتم جلو و بعد ایست کردم....

هیراد دفت: بیا بشین...

روی مهل تک نفره ای که روبه روی میز بود نشستم....

هیراد دفت: میدونی که عازم سفریم.... پگ فردا سر ساعت مقرر همی شگی وارد شرکت میشی اما خارج نه.... حدود ساعت دوازده راه می افتم....

رو به فردین ادامه داد: مشکلی که نیست؟

فردین دفت: نه اصلا.... تمام چیزها طهق روال داره پیش میره....

آروم و در حالی که سههعی میکردم توی صههدام ته مایه های ترس رو بکارم دفتم: غیر قانونی دیگه؟ مشکلی پیش نیما؟

فردین دفت: تو فکر کن قانونیه.... مشکلی پیش نیما... از مرز که خارج شدیم نصف پولی که باید بهت بدیم به دست مادرت میرسه....

آره تو دفتی رسههید و منم باور کردم.... حیف که باید مثل سههاده لوح ها نقشبازی کنم....

ادامه داد: لازم نیست بترسی... در ضمن از الان بگم حوصله ی ننه من غریهم بازی رو ندارم.... دور این کارا رو خش بکش....

ففش یک نگاه بهش انداختم و دیگه هیچی....

سردرد دفت: وسایل اضافه به هیچ عنوان نیما... ففش یک کیف کوچیک که وسههیلای مورد نیازت توش باشههه و خودت بتونی حملش کنی یا یک کیف کولی....

هیراد دفت: زرنگ بازی.... فضولی.... لج بازی نهاشه....

فردین ادامه داد: من بدجور آپر میسههوزونم پگ مواظ کارات باش.... مثل بچه ی آدم هرچی بهت میگیم ففش جوابش یک کلامه.... چشمههم.... مفهومه دیگه؟

آروم دفتم: بله....

فردین دفت: خوبه.... کارات رو کامل کردی؟ دفتم: نههتا....

دفت: تا یک سه ساعت قهله از تعطیلی باید تحویلش بیهون بدی... وقت زیادی نمونده... تا قهله از رفتنمون باید این معامله رو جوش بدیم...

بلند شدم و دفتم: با اجازه...

از اتاق که خارج شدم...

کامپیوتر رو روشن کردم اما دیگه نرفتم سراغ ادامه ی هک کردنم... صمیمی درفتم سریع کارام رو انجام بدم

بعد با خیال راحت سرش ب شینم... باید تمرکز داشههته باشههم... تازه سهردردم بهم هشههدار داده

بود... عقل حکم میکرد فعلا دست نگه دارم... نمی خواستم حالا که یک قدمی هدف اصلیمون بودیم کار رو

خراب کنم... اصلا...

پنج دقیقه بعد فردین و سهردرد از اتاق هیراد خارج شههدن و هر کدومشههون به سمت اتاقاشون رفتن... چیزی نگذشته بود که تلفنم زنگ خورد...

-بفرمائید...

-آقا طاهر رو بفرستید اتاق من...

لهخند زدم... آدم تیزی بود... آقا طاهر امروز اصلا نیومده بود...

دفتم: آقا طاهر نیومدن امروز...

با همون لحن مصهمش دفت: پگ لطف کنید بیاید این سهینی رو از اتاق من بهرید...

-چشم الان میام...

بلند شدم و رفتم سمت اتاقش... در زدم...

-بیا تو...

رفتم داخل... سینی رو برداشتم که دفت: میتونی بری... لطفا حواست هم باشه و کار دیروزت رو تکرار نکن...

خوب به سههینی دقیق شهههدم... برده ی زیر فنجون رو دیدم و دفتم: تکرار نمیشه... مطمئن باشید...

سر تکون داد و دفت: میتونی بری....

از لحن فوق دسهتوری و پر از غرورش بدم میومد....اره مافوق بود که بود دلیلنمیشهد اینطوری حرف

بزنه....سهرهنگ با اون سهرهنگیش خیلی اخلاکش از این چشم دربه ای بهتر بود....

سینی رو برداشتم و سریع بردم تو آ شپزخونه....کاغذ رو سریع و نامح سوس انداختم تو جیهم و فنجون رو دذا

شتم تو سینک....عمرا اده دهنی اون چ شم دربه ای رو بشورم....اه....بالاخره که آقا طاهر میاد....

رفتم بیرون....کارام که تموم شد ساعت یازده و نیم بود....به فردین اطلاع دادم که اطلاعات رو میریزم رو

سیستم اصلی....

دوازده که شد از شرکت خارج شدم....زود سوار یک تاکسی شدم و برده رو از جیهم در آوردم:ساعت هفت بیا

پارک ساعتی...از لهاست مطمئن شو که ردیاب کار نشده باشه توش....جوان احتیاط رو بسهنج....پیش ورودی

شهر بازی وایسا میام اونجا....

به خونه که رسیدم سریع با سرهنگ تماس گرفتم و اطلاعات جدید رو بهش دادم و دفتم که دارم سهیستم

اصهلی رو هک میکنم و فکش کد امنیتی اصهلی مونده....بهم دفت که جوان احتیاط رو بسهنجم...کارایی که تو

سههفر باید انجام بدم بهم دوشهزد کرد و دفت خیلی مواظ خودم باشم و در اخر دفت که هم دروهی که تو

دبی م\*س\*تقر می شن و هم سردرد حواسش بم ه ست و تشکر کرد....

ساعت شش بلند شدم تا آماده بشم....یک دست لها سی رو آماده کردم که تا حالا نپوشیده بودمش...چادر

کارم برداشتم...بدردم میخورد....دزار شام رو تو یک کیف کولی مشهکی سهاده که تا حالا تو مأموریت ازش

استفاده نکرده بودم دذاشتم و راه افتادم....

نزدیک پارک وارد یک مغازه شدم که شی هاش رفلکگ بود....رفتم تو اتاق فروش و چادر رو پوشیدم و

سریع زدم بیرون....

حالا اده کسی دنهالم بود تا بیاد متوجه بشه من تو مغازه نیستم من دور رسیدم پارک....

دم در شهربازی که رسیدم به ساعت نگاه کردم....سه دقیقه به هفت!

...تیرداد/ارسیما

یک نگاه دیگه از تو آینه به خودم کردم....کلاه دیگ قهوه ای و ریش پرف سوری هم رنگش کلا ق یا فه ام رو تغییر م یداد...درشهبون آوردم و توی کیف کولیم دذاشتم....کاپشمنم رو پوشیدم و از خونه خارج شدم و به سهمت پارکینگ رفتم....سوار ماشین شدم و راه افتادم...به دست فرمونم ایمان داشتم....حرف نداشتم...جوری تا پارک لاله رفتم که هر کسهی دنهالم بود به قطعیت دم میگرد....

وارد پارک شدم و سریع رفم سمت سرویگ بهداشتی....کاپشمنم رو دراوردم و پیراهن آبییم خودنمایی کرد....شهلوار جینم رو با شهلوار کتان مشهکی عوض کردم و ریش و کلاه دیسههم رو دذاشتم و کوله رو توی سهه طل ز با له انداختم....یک نگاه به قیافه ام کردم که کلا عوض شهده بود و از در خروجی کنار سرویگ بهداشتی بیرون اومدم و سریع سوار تاکسی شدم....

نفسهی تازه کردم....سههخت ترین نوع پوشهیدن لهاس تو یک اتاقت تنگ بد....بدتر اینکه اون اتاقت دستشویی باشه....پوووووف....

\*\*\*

به دور و برم نگاه کردم....مردم زیادی دم شهربازی ایستاده بودن اما غیر از یک زن چادری هیچکدوم تنها نهودن....

دوشیم رو دراوردم و شماره ی شهرزاد رو که از سرهنگ درفته بودم،درفتم....

زن چادری به کیفش ور رفت و دوشههیش رو درآورد....هیچ چجیز ق یافش معلوم نهود...با صدای الو دفتنش قطع کردم...

دوشیش رو پرت کرد تو کیفش....خودش بود....

رفتم طرفش و دفتم:دنهال من بیا...

به سمت رستوران رفتم و نشستیم....

بدون فوت وقت شروع کردم:از شادردهای سرهنگ این انتظار نمیرفت...علت چی بود؟

با صهدهای محکمش دفت: در سهفته... اما با عرض معذرت شهها هم مقصههه بودید... اون کل کل ها معنی نداشت....

بی حوصههله دفتم: من دلیل کارهام رو میدونم و با اینکه نیازی نمیبینم که به شهها توضیح بدم اما توضیح میدم.... کل کل برای این بود که فردین زیر نظر درفتن شما رو به من بسپاره که سپرد... اصولا کاری به کار دخترا ندارم و اینکه نشههون دادم از شهها حرص دارم باعث شههه که زیر نظر درفتنتون رو به من بسپره... و اما توضیح...

سهههش رو انداخت پایین و دفت: متاسهههفانه جریان برده رو به کل فراموش کردم... سرهنگ به خواهرم سپرده بود که اسم مسستعار شما رو به من بگه اما روز قهههش فراموش کرد....

با صدای توییخ دری دفتم: لطفا دیگه تکرار نشه... این دفعه که هیچی....

ساکت شدم و ادامه دادم: تو این چد وقت چکار کردید؟

سرش رو آورد بالا و با صدای محکم دفت: از طریق کامپیوتر منشی به سیستم اصلی وارد شدم و تمامی

پسوردهای اطلاعاتشون غیر از کد امنیتی اصلی که تازه امروز بهش رسیدم رو هک کردم و دزارش دادم....

گفتم: تا فردا میتونید کد امنیتی اصلی رو هک کنید؟

دفت: ادر هم نتونسهههتم بچه های پایگاه دزارش میدم تا بقیه ی کارها رو اونها انجام بدن.... با اینکه اون ها همین

الانش هم دست بکار شدن و خیال من از این بابت راحته که بیشتر کارها رو انجام دادم....

سری تکون دادم و دفتم: خوبه... اما سفر... حوا ستون به دخترایی که باهاتون هستن باشه... فکر نمیکنم اینهار

بتونیم جلوی قربانی شدنشون رو بگیریم اما تا میتونید از شهون اطلاعات بدرد بخور کسه کنید... و تا حدی که

میشهه از مسههول های دروه... کار سههختیه اما شههذنیه... میدونید که کاریه که خودتون پذیرفتید پگ با جون و

دل براش مایه بزارید... و این کارتون باید قهه از اینکه بخوان با بقیه دخترا بفروشتتون صورت بگیره....

سرم رو آوردم بالا اما هیچی غیر از چادر مشکی نمیدیدم... سرش پایین بود و چادر رو صورتش....

دفت: بله متوجه ام....



دفتم:خوبه....

سرش رو آورد بالا و چادرش رو کمی عق کشید....با چشمای سهز زمردیش خیره شد تو چشم...با چشمایی که مدل فوق العاده ای داشت....مثل چشمای ماندانا....با تفاوت رنگ....ماندانا چشمهاش مشهکی بود....مثل شه تیره و تاریک و خوفناک!

سعی کردم بی خیال حالت چشم بشم...اصلا به من چه...اه....

دفتم:حواستون به همه چیز باشه....اده نکته ای نمونده میتونید برید....

قهل از اینکه بلند بشه آرومگفت:حرفی نمونده سهر درد تیرداد....متاسهفم که نمیتونم احترام بزارم.... با اجازه...

بلند شهد و رفت و من سهر جام نشهسهم...کمی دردمن رو ورزش دادم و بلند شهدم....از رسهتوران که زدم بیرون دیدمش....اینهار بدون چادر...با مانتو و شهلووار و کیف کولی مشهکی....سههاده اما مرت...به راه رفتنش خیره شدم....روی یک خش راست....درست مثل مانکن ها!ولی بدون عشوه!

جلوی پارک لاله به تاکسهی دفتم بایسههته...وارد پارک شهدم...رفتم سههمت سههرویهگ ههای بههداشههتهی...کهیهف کهولهیهم رو از سهههطهل برداشته...آه...چندش...لها سامو عوض کردم و ریش و موی م صنعوی رو در آوردم و زدم بیرون....یه یک ربعی تو پارک قدم زدم و ب عد رفتم سهه مت ما شینم...قهل از اینکه حرکت کنم دو شی مخ صوص ار سیما رو! از دا شهوردبرداشتم و شماره ی فردین رو درفتم....

-به آقای نماز خون....

دیده بودم...کنترل میکرد مثل چی....

با پوزخند دفتم-آره ارواح خاله ی نداشتم....

-آها پگ مسجدالرسول رو تو اصلا ندیدی....

صدام رو جدی کردم،حتی یه ته مایه ی ترس هم دردرس ساز بود...

دفتم: بهت دفته بودم از خونواده دل کندم... نگفته بودم؟؟ دفته بودم حالم از تفکرات و عقاید مسخره شون بهم میخوره... نگفته بودم؟ دفته بودم تغییر کردم اما نمیخوام کسی بفهمه... نگفته بودم؟ دفته بودم برای اونا محدم و برای شما ارسههیمما... نگفته بودم؟ دفته بودم با تمام تفکرات مسهخره شههون به هر حال یه زمانی دو ستم بودن... نگفته بودم؟ دفته بودم که اده برم پی ش شون جوری میرم که نفهمن تغییر کردم... نگفته بودم؟ دفته بودم فردین... امروزم رفتم... امروزم رفتم پیش یه کله دندهه که اونشبه نهود... حتی مجهور شههدم ظاهر مم عوض کنم... مجهور شدم ماشینم رو بذارم دم پارک لاله و با تاکسی برم...

دمم درم... یه پا بازیگر بودم...

با پوزخند اضافه کردم - کی میشه اعتماد کنی؟ پوفی کرد و دفت - بیا سمت خونم... خیلی کار داریم....

و قطع تماس

اووووووف... حالا چی میشه؟ خدایا خودت به خیر بگذرون...

ماشین رو به حرکت در آوردم... وسطای راه بود که دوشیم زنگ خورد... راهنما زد و پارک کردم... دوشی رو برداشتم و به شماره نگاه کردم....

نه این ه مون نیسهههت... دو باره مرورش کردم... خودش بود... نه....

خدا... بسمه... بسه دیگه....

قطع شد... سرم رو تکیه دادم به پشتی صندلی...

صههدا دو باره بل ند شههد... نه... چرا دو باره زنگ زدی خواهر من؟ نمیتونم ناراحتیت رو بهینم

میفهمی؟ نمیتونم صدای غم انگیز مظلومتو بشنوم... نمیتونم ماندانا... به والله نمیتونم...

قطع نشد... چشمامو بستم و دوشی رو دذاشتم دم دوشم - بله؟ - الو؟ پسر عمو؟

صداش بغض داشت... میدونستم الآن چشماش دریای اشکه...



چشم های دربه ایش مقابل چشمم بود..... نفسای داغ و عصهیش تو صورتم بود.... حگ خفگی داشهههم.... این چشمههها میتونسههت منو خفه کنه.... کاش دستام رو نگرفته بود.... کاش میتونستم چندتا کشیده نصی خودم بکنم که پیر از این خواب.... از این کاب\*\*و\*\*س لعنتی....

با صهههدای فوق ال عاده عصهههیش داد زد: اینو ک جای د لت می خوای بزاری؟ هههههها؟ خوب شد؟ مأموریت رو به آتیش کشیدی خوب شد؟ همه ی کارامون رو خراب کردی خوب شد؟

فکم رو درفت تو د ستش.... انقدری ف شار د ستاش به فکام زیاد بود که دا شتم جون میدادم.... دریه امونم رو بریده بود.... من داشهههم دریه میکردم! من باعث لو رفتن دروه شده بودم!

با دریه دفتم: سردرد....

داد زد: ساکت شو.... بزار صدات رو نشونم....

د ستای لرزونش رو م شت کرد و دفت: کاش میتون ستم با د ستای خودم خفت کنم..... کاش تا قهل از این که میرفتیم اداره میتونسهههم انتقام اون همه بدبختی ای که کشههیده بودیم تا به اینجا برسههیم رو ازت بگیرم.... برای اولین بار ارزو میکردم کاش قانونی نهود تا بتونم....

حرفش رو قطع کرد و من هق هق کردم.... من شههکسهههم.... رائیکای آهنین شکست.... خرد شد.... دیوارش نابود شد....

بابا کجایی؟ بابا بیا دسههت منو بگیر.... بیا منو بهر پیش خودت.... بابا رائیکات شههکسهههت.... رائی ی کات خودشههون م ی خواد.... ه ی چو قت ای ن جورى

نمیخواسته.... بابا این رائیکا رو نمیتونم تحمل کنم.... بیا بابا.... بیا منم بهر....

فردین کاش اینجا بودی... کاش اینجا بودی تا میتونسهههم اون چشمهای عقابت رو با ناخنام بکشم بیرون.... کاش اینجا بودی....

یکی زد به پیشونیش و دفت: وایییییی سرهنگ....



حگ میگردم زمین داره دور سرم میچرخه...دید چشمم تار شد...یک دستم رو به بازوم درفتم و ناله کردم...تشنه ام شده بود...خیلی...دهنم مثل ماهی بیرون مونده از آب باز و بسته میشد...درما بیشتر شد و جلوی چشمم سیاهشد...

پ شت کمرم تیر ک شید...آروم آروم چ شمام رو باز کردم...همه چیز تو یک مه بود...من کجا بودم؟ سرم تیر ک شید...نور اذیتم میکرد...با اح ساس یک چیز خنک رو پو ستم چشمم باز شد...ناله کردم:من کجام؟

صدای بغض آلودی دفت:اینجایی عزیز دلم...باز کن چشمای خوشگلت رو مادر به فدات...باز کن چشمهات رو خوشههگلم...جون به لهم کردی جون مادر...

مه کم کم از بین رفت...صههورت زنی رو دیدم که تو تموم اون فراموشههی هام فراموش شدنی نهود...صورت زنی رو دیدم که نمی تونستم باور کنم تو قیامت هم ن شنا سمش... صورت زنی رو دیدم که عزیز بود برام و مادر... صورت زنی بود که مادرم بود و من دختر عاشقانه این صورت رو دوست داشتم...

صهدای دریه ای دختری میومد که اونم آشنا بود...صهدای ناله اش میومد و رائیکا رائیکا دفتنش...صهدای روژان قربونت بره خواهرش...صهدای جون روژان زود زود بلند شو دفتنش...

صهدای اون عزیز رو شهیدم که بهش دفت بره اسهت راحت کنه...صهداش روشنیدم که مخالفت کرد اما حرف اون عزیزم حرف بود...

آروم زمزمه کردم:من چم شده مامان؟

مامان-هیچیت نیسههت دلم...سههالم سههالمی...یک تصههادف کوچیک بودعزیزم...بیهوش شده بودی...خوبی دخترم؟

بدون توجه به سوالش دفتم:با چی اوردیدم؟کی بهتون خهر داد؟

ما مان- به اخرین شهه ماره ای که با هات ت ماس درف ته بود،ت ماس درف ته بودن...یک آقایی بود که اون اوردت خونه...خدا خیرش بده...

اروم رو دستم بلند شدم....دردم درفت اما چیزی نگفتم....

ادامه داد:بخواب مادر....باید اسهت راحت کنی....از ظهر تا حالا صهدبار بلند شدی بعد تا خوابیدی یادت رفته چی کار کردی؟ با تعج دفتم:من بلند شدم؟

دفت:آره مادر....آره بلند شههدی....وقتی با اون آقا اومدی خونه هم بهوش بودی....

تعجهم چند برابر شد....دفتم:چی میگی مامان؟

لهخند زد و دفت:هیچی مادر....هیچی....دکتر دفت چیزی نیسههت....اثر ضربه است....تا فردا خوب خوبی....

بلند شد و دفت:من برم داروهات رو بیارم....

از اتاق زد بیرون و منو با کلی سههوال تن ها دذاشههت.... به سههها عت خیره شدم....سه و ده دقیقه ی صهح بود....

ه ذهنم فشار اوردم:من با کی اومده بودم خونه؟اصلا کجا بودم؟چطور تصادف کردم؟آخرین تماسی که داشتم کی بوده؟ هیچی یادم نمیومد....

در اتاق باز شد و اینهار روژان وارد شد....با لهخند چشمای اشکیش رو دوختتو چشمام و دفت:خوبی آجی؟

چشمام رو روی هم دذاشتم و دفتم:خوبم....

نشههسههت جلوم و در شههیشههه های دارو رو باز کرد....اشههک از چشمههماش چکید....دست دذاشتم زیر

چونه اش و دفتم:چته روژان؟ سر پایین دفت:هیچی....چیزیم نیست....

میدونستم نگران شده....روژان رو به اندازه ی خودم میشناختم....

با لهخند دفتم:خوبما....

دسههتاش رو از هم باز کرد و آروم ب\*غ\*لم کرد....دسههت رو نوازش دونه روی کمرش کشیدم....

با هق هق دفت:را...ئی...کا...

از خودم دورش کردم و دفتم:ا پاشو بهینم....دخترک لوس....

اشکاش رو پاک کرد و با لهخند دفت: خیلی بدی....

دارو رو توی قاشق ریخت و به دهنم نزدیک کرد.....بعدشهم یک قرص رو از کاور دراورد و با یک لیوان آب جلوم درفت.....

بعدشم کمکم کرد که دراز بکشم....خیلی طول نکشید تا اثر داروها خواب رو مهمون چشمام کرد....

نور توی چشمام بود.....آروم و قرار نداشتم....حگ میکردم یک صدای مهمم تو ذهنمه.....یک صدای داد.....

چشهمه مام رو باز کردم....نوری که تو چشمهمم بود اجازه نم یداد جایی روبهینم...یکمی طول کشهید تا چشمهمم عادت کردن و تونسههتن موقعیت رو تشخیص بدن....

آروم سر جام نشستم....صدای داد هنوز تو سرم بود.....صحنه ها واضح یادم بود....هنوز هم به راحتی

میتونسههتم دریه هام رو حگ کنم....هق هق کردن هام یادم بود....حتی سوزش بازوم هم یادم بود....

سریع آستین لهاسم رو دادم بالا....بازوم خراش برداشته بود!خراش بود....درد داشت....میسوخت....

چ شمام رو ب ستم تا ک چیزی یادم بیاد.....چرا من تو خونه ام؟ کی اومده بودم خونه؟چرا یادم نیاد؟

بلند شدم و تو آینه به خودم نگاه کردم.....چ شمام تا جایی که جا داشت درد شد.....بالای دونه ی سمت چپم و

دردنم خراش برداشته بود و دو شه ی لهم یکمی ورم کرده بود....

من چرا اینطوری شدم؟

صههدای داد واضههع تر شههد...خیلی: مأموریت رو به آتیش کشههیدی خوب شد؟همه ی کارامون رو خراب

کردی خوب شد؟

وایییییی مأموریت....سریع رفتم بیرون که روژان از جاش پرید:چی شده؟ سریع دفتم:من چرا خونه ام؟

اشک از چشماش پایین ریخت....

محکم و نظامی داد زدم:روژان آبغوره نگیر.....سوال پرسیدم جواب بده.... دستش رو درفت جلو و دفت:با

شه...باشه تو ضح میدم....رائیکا تو ت صادفکردی....



با تعج دفتم: تصادف؟ با کی؟ کجا بودم؟ کی؟

روژان-دیروز.... ساعت نزدیکای هفت بود که رفتی ... اما ساعت دوازده نیمه شهه شهه شده بود و هنوز نیومده بودی.... مامان که مثل مرغ سهر کننده بال بال میزد... هیچ خهری ازت نداشتیم....

تا اینکه طرفای ساعت یک بود که در خونه رو زدن.... من و مامان هجوم بردیم سههمت در که یک آقا دم در بود.... توضههیح داد که تصههادف کرده بودی و بیمارسههتان بودی و مشهکل خاصههی نیسههت و یکمی سههفارشههات دکترت رو دفت.... بعدشههم در ماشههین رو باز کرد و تو رو از خواب بیدار کرد و تو با دپاهای خودت رفتی تو اتاق و خوابیدی....

دفتم: کی بود؟ روژان-ارسیما....

با تعج دفتم: ارسیما؟

روژان سر تکون داد و دفت: هیچی دیگه.... تا ظهر خواب بودی و بعد شم هی بیهوش میشدی و بعدم به هوش

میومدی.... این هشتمین باره داریم این جریان رو بهت میگیم....

زود دفت: اما دکتر دفته بود.... عادیه.... دیگه یادت نمیره....

ارسیما.... چشم دربه ای.... اون منو آورده بود.... کجا بودیم؟

به لها سام نگاه کردم.... کم کم همه ی صحنه ها اومد جلوی چ شمم.... اتاقر و.... چادر م.... پارک ساعی.... اون

قرار.... زده بودم بیرون.... اما چیز زیادی درباره ی بقیش یادم نهود.... یعنی اصلا یادم نهود....

فردا باید میرفتیم.... با این او ضاع من.... نکنه پ شیمون ب شن؟ نکنه بهم اجازه ندن باهاشون برم؟ وای خدا این

تصادف لعنتی دیگه چی بود؟

به سههاعت نگاه کردم.... هسههت و نیم بود.... رفتم سههمت اتاق و لهاسهههم رو پوشیدم و زدم بیرون که روژان

دفت: کجا؟ من-میرم سرکارم...

روژان-سهر کار؟ روژان تا جیغ نزدم برو تو اتاقت.... تو یک روزم اسههتراحت نکردی....

کفشم رو از جاکفشی در اوردم و دفتم: خدافظ....



ا ما با تموم این حگ ها هنوز ایسهه تاده بودم...هنوز رائی کا بودم.....همون رائیکای خودم پسند...همون رائیکا که نشکسته بود.....همون رائیکا که دیوار قطور دور وجودش سالم و سرپا بود...همونی که اعتماد به نفسش فوق العاده بالا بود و حتی این صفتش به شهرزادم منتقل شده بود....

اون راحت بود....ریلکگ رو به فردین دفت:کارا رو انجام دادم....دیگه کارینیس؟  
فردین-نه دیگه...

دفت:پگ میشه یک لحظه بیای تو اتاقم؟

فردین سر تکون داد و وارد اتاقش شد....خودشم سریع پشت سرش وارد شد و در رو بست....

با حرص نشهسههتهم رو صهه ندلی:اه فکر میک نه ک یه؟رف تارش خیلی رو اعصابه....حیف که درجه ات از من بالاتره.....جوری خودش رو میگیره انگار که....

ول کن رائیکا توهم....به کارت برس....

سریع کامم رو رو شن کردم.....هنوز هکم ن صفه کاره بود...هنوز کارم تموم نشده بود....

اده کارم به سرانجام میرسید خیلی جلو میرفتیم....

تمام تمرکزم رو جمع کردم به کارم....

رمز جدید رو زدم....خدایا خواهش میکنم....من زیاد وقت ندارم....

enter

در حال لود شدن بود....چشمام رو بستم و دستی به صورتم کشیدم....خدایا خواهش میکنم....

%۱۶....%۲۴....%۴۱....%۵۲....%۶۷....%۷۹

Error

اه لعنتی....لعنت بهت....لعنت به شما.....سهیسهتهم امنیتیش فوق العاده بالا بود.....کارم رو خوب انجام داده

بودم....نمیتونسهتن بفهمن یکی به سهیسهتهم اصههلی متصههل شههده....از این نظر خیالم راحت بود.....کارم رو

خوب بلد بودم....





اخه کدوم پسههری به دوسههتش می‌گه عزیزم؟ اونم دوسههتی مثل فردین مگر اینکه.....  
 خاک تو سههرت رائیکا...خوبه با یک پسههر عادی رو به رو نیسههتی و میدونیسههر درده اده یک قاچاچی بود  
 چی؟ هیچی حتما میگفتی اره اینه و فردین و اون....  
 اه شهها ید دلیلی داشهه ته باشههه...سههرم رو تکون دادم تا از فکرش ب یام بیرون....پرونده ها رو  
 برداشتم و رفتم سمت اتاق فردین....  
 نمی تونسههتم اون پسههر چشمهه دره ای مرموز رو از جلوی چشمههام کنار بزنم....نمیتونسههتم به خودم  
 دروغ بگم که نشههن یدم....من دوشههای تیزی داشتم....اما نمیتونستم دلیلی هم پیدا کنم....  
 انقدر تو فکر بودم که نفهیدم چطور رفتم تو اتاق و چکار کردم و کی اومدم بیرون....  
 روی صندلیم نشستم و به بگ دراند کام خیره شدم....همه چیز تو فکرم بود و هیچی نهود....به همه چیز دقیق  
 شدم و هیچی نفهیدم....  
 به تمام این مأموریت....به این سهفر....به خانواده ام....به کارم....به تصههافم که امروز عصره داددهش رو  
 داشتم....به اتفاق هایی که از یک سهاعت پیش برام افتاده بود....به سردرد....به سردرد تیرداد....  
 غرق افکار بی سر و تهه بودم که در شرکت باز شد....  
 نگاهم رو به سمت در دوختم که سودند و نگار وارد شدن....  
 با تعج بلند شدم و دفتم:سودند....نگار....  
 سودند با خوشحالی اومد سمتم و منم از پ شت میزم دراومدم....د ستاش رو باز کرد و او مد تو  
 ب\*غ\*لم....آروم تو ب\*غ\*لم نگهش داشههتم....آروم دفت:شهرزاد....  
 از ب\*غ\*لم کشیدمش بیرون و دفتم:خوبی؟ اینجا؟ تو؟  
 نگار دفت:نگاه این دوتا رو تروخدا.....یکی ندونه صههدهسههاله همدیگه رو ندیدن....  
 باهش دست دادم و دفتم:اینجااید؟ نگار با خنده دفت:همسفریم ها.....



فردین دفت: خوب فردا راس ساعت شیش و نیم اینجا بید... تا بندر عهاس رو با ق طار میرید... از اون جا به ب عد رو ب چه ها بهتون میگن... کاراش با خودشونه... رو به من و سودند دفت: اینجا ففش شما دو تا تازه واردهایی هستید که این صحت ها نیاز کارشونه ها... پگ خوب دوش کنید....

یک سهپاک کوچیک یا کیف کولی که خودتون بتونید حملش کنید... سهپنگین نهاسهپه که سهپرعت حرکتتون رو کم کنه... اونجا همه چیز سهپهت... در رفاه کاملید... پگ ففش چیزهای ضروریتون رو با خودتون بیارید... کفش اسپورت ترجیحا کتونی بپوشید... لهاستون درم باشه... راهتون یکمی سخته... کارتون رو در سهپهت انجام بدید میتونید برای همیشه اونجا بمونید... با امکانات عالی... کارتون شهپهپه یک مدلینگه... روی حرفا حرف نمیزنید... هر چی دفتن باید بگید چشمم... تو راه هر چی بود میخورید با سهپختی هاش هم کنار میاید... به حرف کسهایی که همراهیتون میکنن دوش کنید مشهکلی نخواهید داشت... من و ار سیما پگ فردا صبح پرواز داریم... زودتر از شما اونجاییم و کارهای انتقالتون به هتل بعد از دذر از مرز با بچه های ماسهپهت و تحت نظارت خود ما....

تاکید میکنم اده میدونید فشهپهارتون میافته یا از ای اداهای دخترونه تو بدنتون فراوونه شهپهکلاتی چیزی با خودتون بیارید تا غش نکنید... اده اتفاقی براتون بیافته مقصرش خودتونید و مسئولیتش دردن ما نخواهد بود....

رو به نگار دفت: دقیقا چند نفرید؟

نگار: نه نفر مدلینگ با من و مهرناز و سهپامیار میشهپهیم دوازده نفر... دقیقا دو کوپه ی شش نفره....

منو و سهپهوند همزمان سهپرمون رو بلند کردیم و با بهت و زاری به هم نگاه کردیم....

وای نه... اون عوضی دیگه برای چی میخواد بیاد؟ سامیارم شد آدم آخه؟ مهرناز رو یادم بود... تو پاتوق نگار اینا عضو دروهشون بود....

فردین دفت: هفت تا مدلینگ دیگه کجان؟

ن گار: خونه ی دختر خانم پریسهپهان... آقای مح مدی تذکرات رو بهشهپهون میده... اونا آماده ان....

فردین رو به من دفت: و تو... چی شد که تصادف کردی؟



سودند بردشت و با تعجب بهم خیره شد.....حق داشت....کهودی زیاد مشهود نهود....اونم با استفاده از پنکک.....

دستم:هیچی یادم نیاد...یادم میخواستم برم خونه...اما چطوری و کجاش رو نه....یادم نیست....

دفت:بازم خو به دسهفت و پات چیزیش نشهد مگه نه کلا سهفرت منتفی میشهد...باهامون میای اما کارت رو دیرتر از بقیه انجام میدی.....برای هر ک سی از این کارا نمیکنیم.....نگه داشتن تو و اینکه سفرت رو کن سل نکردیم دلیل داره...بازم خوبه که کهودی زیاد محسوس نیست....

بعد رو به همه دفت:حله؟

همه سر تکون دادیم و فردین دفت:میتونید برید...

بلند شدیم.....اول سودند و بعد نگار از اتاق زدن بیرون....داشتم میرفتم بیرون که سردرد دفت:پمادها رو استفاده کن...

و چشماش رو روی هم دداشت....

زود از اتاق زدم بیرون و درم پشت سر خودم بستم....

ضههربان قلمم رفت بالا.....دلیل اینکاراش رو نمی فهمیدم....لعنتی.....این چش شده بود؟نقشش چی بود؟چرا بهم نگفته بود اده نقشه بود؟

من نمیزاشهتم بی دلیل هر چی میخواد بهم بگه....من اجازه نمیدم کسهی به رائیکا نزدیک بشه....حتی به

شهرزاد.....اون حق نداره....هر کی باشه همچین حقی نداره....اده نقشه داره بگه...ولی بدون اینکه دلیلش رو

بدونم نه....

نه من عادی بودم نه اون که با یک به جهنم ساده حل و فصلش کنم....

نگار دفت:شهرزاد ما دیگه باید بریم....کاری نداری؟تافردا...

یک نگاه به نگار و یک نگاه به سهودند:نه منم دیگه میرم خونه....مواظ خودتون باشید...

با هم خداحافظی کردیم و اونا از شرکت خارج شدن....

فردین رفته بود تو اتاقش....رفتم دم اتاقش و در زدم....اجازه ی ورود رو که داد دفتم:آقای ملکی دیگه با من کاری ندارید؟

فردین دفت:نه میتونی بری....فردا سهر موقع بیا همه چیزایی رو هم که دفتم رعایت کن....

دفتم:خیلی خوب....پگ خداحافظ....

بدون اینکه منتظر جواب باشم از اتاق زدم بیرون....

یک نگاه کلی به سه‌هاختمون اداری شه‌رکت برسه‌هام انداختم....این آخرین دیدارهای من با اینجا بود....فقش فردا....

\*\*\*

وارد اتاق کوچیکی شه‌دم که داداده بردزار میشهد....آروم روی صه‌ندلی نشستم....راننده ی تاکسی که مقصرم بود داشت عجز و ناله میکرد....سرعت داشته و در حال صحت با تلفن همراه بوده....

قاضی رسالتی دفت:فعلا بیرون باش....

بعد از بیرون رفتن مرد رفتم سمت قاضی رسالتی و دفتم:آقای قاضی من به شخصه از ایشون شکایتی ندارم....

قاضی رسالتی له‌خندی زد و دفت:اما به هر حال باید پیگیری بشه....شاید از طرف یکی از خلافکارها باشه....

له‌خند زدم و دفتم:بقیه ی کاراش با شما....من از حقم دذشتم....

بعد آروم در کیفم رو باز کردم و فلشم رو آوردم بیرون....

دذشه‌تمش رو میزش و دفتم:یک زحمتی براتون دارم....اطلاعاتی توی فلشه ست که باید به دست سرهنگ

قادری برسه....ق سمتیش رو برا شون ایمیل کردم اما بقیش تو اینه....زحمتش باشه دردن شما....

چشم رو هم دذاشت و دفت:در خدمتیم....

دفتم:خیلی ممنونم....من دیگه باید برم....خدانگهدار....

دفت:خداحافظت باشه دخترم....

آروم از در داداده زدم بیرون و رفتم سمت خونه....

\*\*\*

مامان جونم میشه بالا سر من دریه نکنی؟ خوب دلم میگیره....

مامان اشهکاش رو پاک کرد و دفت:رائیکا تو رو به ولای علی مواظ خودت باش....

روژان که معلوم زورکی داره بود م سخره بازی درمیاره دفت:اه مامان ب سه دیگه انقدر لوسههش

نکنید...نمیخواه بره سههفر قندهار که...آ آ دو سههوت میره و برمیگرده....

دفتم:آره راست میگه....

مامان لهخندی زد که خیلی معنی ها میداد.....دفت:اده باشههم و مادریتون رو بهینم....اونموقع بهتون میگم که

بچه نمیتونه سر مادرش کلاه بزاره....

سرم رو انداختم پایین....حرفی نهود....دلیل و مدرکی نهود.....هر چی میگفت حق بود....من خودمم نمیدونستم

آخر و عاقبت این سفر چیه....

\*\*\*

دینگ دینهههگ دینههههگ....

-مسهافرین قطار تهران- بندر عهاس لطفا به سههکوی شههماره ی دو مراجعه نمایند....

نگار بلند شد و دفت:بلند شید دخترا....

یکی یکی بل ند شههههیم.... به دخترایی ن گاه کردم که از زی هایی هیچی کم نداشههتن....به دخترایی نگاه

کردم که هر چی بودن مظلومیت دختر ونشههون هنوز هم ویران کننده بود....نگاه کردم و لعنت

فرستادم....لعنت فرستادم که پر پر میکردن جوونا و دخترای مردم رو....

سودند دستم رو درفت و دفت:کجایی؟ چرخیدم سمتش و دفتم:ایستگاه راه آهن

تهران....

لهخند غمگینی زد که غمش رو راحت حگ کردم...دفت:کجا میری؟ پوزخند زدم و از ته دلم دفتم:ناکجا

آباد....

دینگ دینهههگ دینههههگ....

-از م سافرین محترم قطار تهران- بندرعهاس خواهش می شود که هر چه زودتر به قطار سوار شوند....  
 راه افتادیم....سهامیار لعنتی اومد طرف دخترا و دفت:کوچولوها دریه نکنید خودم براتون آبنهات میگیرم....  
 سودند دفت:تو اول یاد بگیر آب بینیت رو بگیری آبنهات درفتن پیشکش.... سامیار ع صهی خیز برداشت  
 طرفش و دفت:جرئت داری یک بار دیگه تکرار کن تا حالت کنم....  
 سههودندم رو پاهاش بلند شههد و دفت:آب دماغت رو جمع کن حالم بهم خورد....  
 تا سهامیار خواسههد چیزی بگه نگار داد زد:تمومش کنید....سهامیار بار آخره میگم دور و بر اینا نپلک مگه  
 نه اولین کسی که خهردارش میکنم فردینه....در ضمن تو....سودند....سرکشی ممنوعه....اده میخوای از این  
 کارا کنی شما رو به خیر ما رو به سلامت....  
 آره....کافی بگه نمیخوام پیام....اونوقت شما هم سالمش میزارید!  
 سامیار زیر ل دفت:من اده تو رو به خاک سیاه نشوندم سامیار نیستم....  
 سودندم دفت:معلومه که نیستی سامیار اسم آدمیزاده نه تو!  
 دستش رو کشیدم و دفتم! سودند....بگ کن دیگه....  
 عصهانیت از سر و صورت سامیار فوران میکردم....  
 سودند دفت:حالم از وجودش بهم میخوره شهرزاد....نمیدونی چی بر سر من اورده....  
 اشهههک تو چشمه ماش جمع شهههد و دفت:هیچوقت نمیهخشههمش شهرزاد....هیچوقت....  
 بردشتم طرفش و دفتم:چی میگی سودند؟ دفت:تعریف میکنم برات....تعریف  
 میکنم....  
 مامور کنترل بلیش بلیطامون رو چک کرد و مهر کرد....  
 کوبه های هشت و نه برای ما بود....  
 نگار دفت:خوب مهرناز، سودند، شایلین، منصوره، شهرزاد و معصومه کوبه هشت بقیه هم کوبه ی نه ان...

بعد رو به مهرناز دفت: حواست بهشون هست دیگه؟ مهرناز چشم رو هم دداشت و دفت: هست....

وارد کوپه شهیدیم.... وسهالی نداشتم.... سهودند کولیش رو پرت کرد تخت بالایی و دفت: من و شهرزاد بالا....  
دختری که نمیدونستم اسمش چی بود دفت: نچایی یک وقت؟ سووند پشت چشم نازک کرد و دفت: نترس لهاس درم با خودم آوردم....

یکی دیگه از دخترا دفت: مامانت برات جمعشون کرده یا خودت؟ مهرناز دفت: او او او.... از الان بگم زر زر اضمهافی، دعوا، بحث، دیگ و دیگ کشی ممنوع.... بیسپت و چهار سہاعت خفه خون بگیرید تا تحویلتون بدم به صاحباتون بعد خواستید همدیگه رو بکشید....

از اسم صاحباتون همه شوک زده شاکت شدن و مشغول کاراشون شدن....

رفتم بالا و سووندم پشت سرم اومد.... تا نشستم دفتم: سووند چت شده؟ سووند حرصی شالش رو از سرش درآورد و دفت: هر چقدر حرص میخورم از دست این سامیاره.... دیدنش هیستیریکم میکنه....

دفتم: نمیخوای تعریف کنی چی شده؟

پوزخند زد و دراز کشید.... دسهپتش رو زیر سهپرش دداهشت.... منم دراز کشیدم.... سردم شده بود.... بیرون برف میبارید....

شونزده دی اول این سفر بود....

سووند-داستان من نه شروع درست و حسابی ای داره نه پایانی.... اصلا پایانی نداره....

منتظر شهدم و اون ادامه داد: چهار سهال پیش بود.... روزی که شهیدم دانشگاه دلخواهم قهول شهدم اونم مهندسهی مکانیک رو ابرا بودم.... هیچوقت یادم نمیره.... از خوشحالی داشتم بال درمی آوردم.... مامان و بابام هم خوشحال بودن.... تلاشهم نتیجه داده بود.... کسهپته بودم خودم رو که تو دانشگاه دولتی قهول بشهم... چقدر دعا کردم بماند.... فقش دولتی باید قهول میشهم به خاطر شرایش مالی مون که شدم....

مامان صد تومن دداشت کف دستم.... صد تومنی که پگ اندازش بود و دفت برم خودم رو برای دانشگاه آماده کنم....

مثل برق و باد دداشت.... کلاس ها تشکیل شد.... میرفتم و میومدم... کاری به کسی نداشتم.... نمی خواستم کسی از زنددیم چیزی سر دربیاره.... نمیخواستم انگشفت نما بشهم که میهینی خونشون فلان محله اسهت و وضهعشون اله و بله.... نه مطمئنا نمیخواستم....

کم کم، ناخواسته شدم دختر مغرور دانشگاه... کسی که هیچ کگ هیچ چیزی ازش نمی دونسههت.... از یک طرف قیافه ام و از طرف دیگه هم درسههم بود که بیشتر تو چشم میرفتم....

از شادرد سوم پایین تر نمی شدم.... خوا ستگارم دا شتم.... یعنی چیزی که زیاد بود خوا ستگار.... اما نمیخوا

ستم.... ا صلا تو بند این چیزا نهودم.... متنفر بودم از خونه نشهینی.... از زن شهدن و مادر شهدن و مادری

کردن.... مامانم رو دیده بودم بگ بود.... من نمیخواستم مثل اون باشم.... من میخواستم یک دختر آزاد

باشم.... کلم باد داشت و داره....

ترم هشت بود که شنیدم استاد ریاضی اختصاصی مون برای حل تمرین و رفع اشکال یک استاد یار انتخاب

کرده.... چندتا از این موردا داشتیم.... منم اصولا مشکل خاصی باهاشون نداشتم....

تا اینکه سه شنهه شد و استاد یار جدید اومد....

یک لحظه کلاس ساکت شد... استاد یارمون معمولی نهود.... فوق العاده بود...

پیچ پیچ ها شروع شد که با خودکارش زد روی میز و دفت: لطف کنید سکوت کلاس رو بهم نزنید....

همه ساکت شدن.... صداشم مثل خودش عالی بود.... محکم و دیرا....

ادامه داد: دان شجوی ار شد ترم آخر.... هم ر شته ی خودتون.... آقای شاکر پور کلاس رو به من سهپردن پگ

حواسههتون باشههه.... تو درس جدیدم پگ جدی باشید.... نمراتی که ایشون وارد میکنن نمراتیه که من بهشون

خواهم داد....











سالن روبه روی این یک دست مهل چرم چیده شده بود که روی عسلی اصلیش یک دوی منور به رنگ ابی بود.....سمت راست که نزدیک در و پادرد پله قرار داشهت چند دسهت میز و صههندی قرار درفته بود.....در کل دکوراسیون سالن مخلوطی از رنگ های قهوه ای و آبی نفتی بود!

به سمت مهل های ته سالن رفت و روی مهل دونفرش نشست.....کنارش نشستم....

پنجه هاش رو تو هم فرو کرده بود و به دوی روی میز خیره بود.....معلوم بود تو فکره.....

زن به طرفمون اومد و با فارسی دست و پا شکسته ای دفت:چی میل دارید براتون بیارم؟

فردین نگاه از دوی درفت و صهههاف شههههت..... پا روی پا انداخت و دفت:ویسکی....

زن سری خم کرد و نگاهش رو به من دوخت....نگاهم رو از نگاهش درفتم و به روبه روم خیره شدم و دفتم:قهوه ی ترک....

زن سری تکون داد و به سمت اتاقک سلف رفت....

صدای قهوه جوش بلند شد.....به فردین نگاه کردم که پیپ میکشید.....

دفتم:چرا انقدر منتظرت میذاره؟

پوزخندی زد و دفت:مازن همیشه اینطوره....به قول خودش کلاس کارشه!

کاری به این ک\*ث\*ا\*ف\*تی مگه کلاس داشت؟!

به دوی روی میز خیره شههدم....ترکی آبی آسهههونی و آبی نفتی و بنفش به صورت اشعه، زیههایی خاصی بهش میداد....

زن به طرفمون اومد و دیلاس ویسههکی فردین و فنجون سههفید قهوه ترک منو روی میز جلومون دداشت و رفت....

بوی قهوه ی اصل ترک م\*س\*تم کرد.....فنجون رو توی دستام محاصره کردم و جلوی بینیم درفتم....بخاراش توی صههورتم بلند میشههد.....یکمی مز مزه کردم...تلخ و آرامش بخش بود....

چقدر کار داشتم.... از فردا کارم ده برابر میشد.... غیر از کارایی که فردین بهم میسپهرد پیگیری های خودم بود.... خریدار رو با ید شهه ناسپههایی میکردم.... آدرسهشون.... کله دنده شهون.... و اصله کاری.... رئیگ این باند رو.... نقشه ها داشتم براش که اده میشد عملیش کنم عالی بود....

صدای بر خورد چیزی به زمین باعث شد صاف ب شینم و چ شمم دنهال عامل ایجادش بگرده....

ر سیدم به پله ها که مردی رو دیدم که فکش نیم رخش طرف ما بود.... مردی با دشداشه ای سفید که تو شهر خودمون زیاد دیده بودم و قهایی مشکی ابریشمی که رو دوشهش بود و حاشه یه اش رو با ابریشهم طلایی دوردیری کرده بودن.... عمامه ی روی سپرش سهت قهاش بود و عصهایی مشکی که دسهته و بع ضی از ق سمت های پایه اش از طلا درست شده بود، دشت از پله ها پایین میومد....

به فردین نگاه کردم.... هیچ تغییری تو حالتش ایجاد نشده بود....

مرد او مد و رو به روی ما نشهسههته.... حالا میتونسههتهم چهره اش رو بهینم.... صهورت شهیش تیغ با ریش پرفسهوری، چشم های در شهت قهوه ای روشن، بینی نهستا دوشتی و ل های باریک صورت کاملاً معمولی ای داشت اما لهاس و میمیک صورتش پر جذبه نشونش میداد....

کیف سهامسهونت رو که کنار پاش بود برداشته و پرت کرد جلوی مرد روی میز....

مرد یک نگاه به سهامسهونت و یک نگاه به فردین کرد و دفت: شههنو خهر؟ هچه خهر؟

پگ فردینم عربی حالیش بود!.... خدا رو شکر که به عربی مسلش بودم!

فردین بی حوصله دفت: مازن دخترا رو بیار، باید برم....

پگ این مازن بود.... خوبه....

مرد خندید و دفت: خوش خوش.... لا تستعجل.... هباشه باشه عجله نکن (سرش رو کمی به عق متمایل کرد و

داد زد: علیههههههها.... هیک اسم عربی (همون زن سریع از سلف او مد بیرون و نزدیک میز ایستاد و سر خم

کرد....



فردین سری تکون داد و دفت:خوبه....

رو به من ادامه داد:زنگ بزن به مسعود.....بگو با وَنش بیاد....سریع....

سریع دوشیم رو دراوردم و هماهنگی لازم رو انجام دادم....

رو به فردین دفتم:تا پنج دقیقه دیگه اینجااست....

یکی از دخترا دفت:من دیگه از این جا به بعدش رو با شههما نمیام....خودم میرم....اصلا هیراد کجاست؟

پوزخندی زد و نگار رفت طرفش و دفت:ساکت باش....

دختره با جیغ جیغ دفت:چی چی رو سهپاکت باش؟پول دادیم از مرز ردمون کنید که کردید....شما رو به خیر ما

رو بسلامت.....دست شما درد نکنه....

دختری که کنارش ایستاده بود دفت:هیراد کجاست؟

اینا از کجا هیراد رو می شناختن؟چرا هم شون سراغ هیراد رو میگیرن؟باید ته و توی قضیه رو دریارم....

فردین رو به من با صدای نسهتا بلندی دفت:خفه کن اینا رو....

متأسههف بودم برای خودم که باید همچین نقشههی رو بازی کنم اما الان وقت تأسف نهود....

آسههتی نام رو به حالت ن مایشههی تا آرنجم بردم بالا و نزدیک دختر شدم.....دوتاشون مثل چی

میلرزیدن....پوزخند زدم به ساددی اونا....

رفتم و نسههتا سههینه به سههینه ی دختره ایسههتادم.....زمزمه مانند دفتم:میدونی چیه؟برای من کاری نداره

که اون زبون درازت رو کوتاه کنم اما حیفه....دردت میاد اوخ میشههی....فکر کنم اده خودت ازش اسههتفاده

نکنی به نفع دوتامون باشه....نه؟

دختری که اونروز تو دفتر دیده بودمش و طهق معمول اسههمش رو یادم رفته بود داد زد و دفت:اده نخوایم

چی؟

ابروم رو بالا انداختم و رفتم طرفش.....با یک لهخند ژکوند دفتم:چیزی دفتی کوچولو؟







میخواست آستینش رو از دستم دربیاره که نذاشتم..... آروم درفت.... فهمید که کارش دارم..... اما به تقلاهای  
نمایشههیش ادامه داد..... وقتی همه رفتن بیرون در حالی که میهردمش بیرون، آروم دفتم: چیزی دستگیرت  
شده؟

با داد تقلا کرد و دفت: آره... ولم کن لعنتی..... آره... دلیل اینکارات چیه؟ تعج کرده بود... باید تعج  
میکرد... باید رفتارای من براش سوال میشد...

بدون اینکه چیزی بگم سهوار ون مسعود کردمش و خودم به طرف ماشهین راه افتادم.....

سریع ماشهین رو روشن کردم و راه افتادم.....

فردین هیچی نمیگفت.... برد شتم و نگاه کردم.... انقدذر این کار رو کردم تا آخر بی حوصله دفت: چته؟ لهخند  
زدم و دفتم: چرا چیزی نمیگی؟

دفت: دور م بدون رو پیچ برو سهه مت چپ..... م\*س\*تقیم میری تا اولینفرعی..... سومین کوچه سمت  
راست.....

با لهخند دفتم: ای به چشم.....

داد زد: خفه شو ارسیمما..... خفه شو تا با دستای خودم خفت نکردم..... دوست دارم بکشههمت وقتی جلوی اون

دختره اختیار خودتم از دسههت میدی..... فقش خفه شو تا صدات رو نشونم....

سوتی زدم و دفتم: اوه چه خهرته داغ کردی؟

چپ چپ نگام کرد و من خندیدم و دفتم: بی خیالی طی کن داداش....

توی کو چه پیچ یدم..... وسههش کو چه ایسهه تاد و دفت: برو ه تل..... من برمیکردم.....

بدون اینکه بخوام کنجکاویم رو نشون بدم که کجا میخواد بره دفتم: ماشهین رو میزارم هتل..... میخوام یکمی تو

شهر بگردم.... کاری که نداری؟

دفت: چرا اتفاقا... سه ساعت یک و نیم باید به آدرس‌هه‌ی که برات اس میکنم بری... اونجا از سها یک بسته رو میگیری و برام میاریش همینجا... فهمیدی؟ باشه ای دفتم و حرکت کردم... هنوز خیلی کار داشتم... کارگذاری ردیابم که به خوبی انجام شده بود!

یاد قهل از رفتنمون به خونه‌ی مازن افتادم... کار دداشتنش زیرکانه بود...

به بهانه‌ی دردش تو شه‌ه‌ه‌ر از هتل زده بودم بیرون... بعد از مدتی جلوی یک سهندویچ فروش‌ه‌ی

ایسه‌تادم... یک هم‌ه‌ر در سفارش دادم و به سه‌اعتم نگاه کردم... وقت داشتم...

هم‌ه‌ر درم رو خوردم و از مغازه اومدم بیرون... یکمی تو شهر چرخیدم... حالا وقت اجرای نقشه بود... به سمت

بیمارستان روندم و ماشین رو پارک کردم و به سمت ساختمون بیمارستان رفتم... به ساعت نگاه کردم... سر

موقع رسیده بودم... میدون ستم باید کجا منتظر بمونم... روی صندلی‌های انتظار پزشکی عمومی نشه‌سه‌تم و به

راهرو خیره شه‌دم... اومدم... دیدمش... داشه‌ت دنه‌الم می‌گشت... پزشک بیمارستان اینجا هم‌کار ما بود!

تا دیدم و مطمئن شد که اومدم بدون توجه رفت تو مطه‌ش... بیست دقیقه بعد نوبت من شد...

وارد شدم...

-سلام...

-سلام العلیکم... تفضل... ه‌سلام بفرمائید)

به خاطر احتمال وجود هر دونه آیفون که تو لهاس من کار شده باشه باید تمام جوان احتیاط رو رعایت

میکردیم... من روی صه‌ندلی نشه‌سه‌تم و اون اومد بالا سرم...م...

از طرفی فردین ن‌ها ید می‌فهم ید من عربی ب‌لدم... و این کارم رو راحت تر میکردم...

دکتر محمود که از مادر ایرانی و از طرف پدر عرب بود مثلا داشه‌ت ازم سه‌وال می‌پرسید درباره‌ی دل‌دردم و

تشخیص میداد که یک مسمویت ساده اس برای استفاده از غذای آلوده! همون ساندویچ هم‌ه‌ر در!

اما کار اصفه‌لش یک چیز دی گه بود.... رد یاب رو از ج ی مخفی کیفسه‌هامسه‌هونتش در آورد و فعالش کرد و شهروع کرد به کار دذاریش.... تو کارشوارد بود.... روکش دندونم و دداشت و دفت:خلص.... هتموم شد( شاید یک ربعم وقت نه‌رده بود! دفتم: thanks: اونم جواب داد: your welcome

هر چی باشه پزشکی به زبان انگلیسی که مسلش هستن....

آمیپول تقویتی هم نوش جان نمودم! الکی الکی....

بهتر از این نمیشد!

دوباره با یادآوری مازن پوزخند عصه‌ههی ای زدم.... یاد دریه و شه‌ه‌هون دخترا افتادم.... اینکه با چه بدبختی ای سهوار ون شه‌ده بودن.... اینکه نمیخواسته‌ن باور کنن.... اینکه میخواستن از این کاب\*و\*س بیدار بشن....

رفتم سمت هتل.... اینهار اجازه ی دشت و دذار ندا شتم.... خدای نکرده یک دفعه مریض میشه‌دم و تو این دیر و ویری فردین حوصه‌هله ی تحمل مریض نداشت!

\*\*\*

جلوی در ای ستادم.... یک نگاه دیگه به آدر سی که برام اس کرده بود انداختم و بعد از اینکه از پلاک مطمئن شدم در زدم: یا‌هو؟ هکیه؟)

رمز رو از روی اس ام اس خوندم: خسته نشدی هی می‌پرسی کیه کیه؟ منم دیگه‌بابا یار همیشگی.... رفیق فابریک! زن دفت: بیا تو رفیق فابریک....

لهجه ی عربیش به کل نابود شده بود!

رفتم داخل.... یک خونه ی سهاده بود.... یک سهالن بزرگ.... اما پر از دالان و اتاق!

زن دفت: باید صهر کنی.... دوتا شون اجازه نمیدن معاینه اشون کنیم.... دارن از زور و ضرب استفاده میکنن!

قلم تیر کشه‌هید.... نفسه‌هم چه‌گ شه‌هد.... نمی تونسه‌ه‌تم عکگ العملی شه‌هون بدم.... شنیده بودم اما ندیده بودم.... و شنیدن کی بود مانند دیدن!

دانای کل!

سردرد شاهینی با ع صهائیت از حالت احترام نظامی دراومد و رو به سرهنگ دفت:هیچی رو لو نمیدن....دهنشون خیلی چفت و بسته....خیلی از حربه ها روشهون انجام دادیم اما بی فایده اسهت.....هیچ چیزی از خودشهون بروز نمیدن،حتی اسم دروه رو.....

سرهنگ قادری کلافه دستی به پیشونیش کشید....دردیری های ذهنی خودش مربوط به پرونده ی دروه قاچاق ان سان کم بود این مورد م شکوکم ا ضافه شده بود.....ش پیش چهار نفر رو در حالی که قصد داشتن از خور دبی وارد ایران بشن دستگیر کرده بودن....

سعی کرد از فکرش دریاد و اول به کار ا صلیش ر سیددی کنه....آخر وقت به حساب اونها هم میرسید....

همینجور که شقیقه هاش رو با حالت شیکی رو انگ شت ا شاره و ش صتش ماساژ میداد پرسید:رسیدی میکنم....خوب چه خهر از دبی؟

چهره ی سهر درد انگار که خهر شهادی داشهته باشه از هم باز شهد و با هیجان دفت:با کمک دکتر

محمود،ردیاب به خوبی کار شههد....دروه اعزام شههده همم\*س\*تقر شدن....ردیاب کاملا تحت نظره....همه

چیز خوب پیش میره....

جایگاه پریسهان و هیراد محمدی همونجا بود که در سهفر قهلیشهون هم اومده بودن!....هف ته ی پیش دروه سهروان محسههنی یک خ یابون بالاتر از منزل م سکونی شون توی یکی از خونه های یک برج بلندی که کاملا به خونه ت سلس داشهت م\*س\*تقر شهدن....نصه تمامی دوریین های مخفی کاملا حرفه ای انجام شده و جای هیچ نگرانی ای نیست....رفت و آمد ا تحت کنترله....افراد دیده شده در حال شنا سایه ه ستن....جالهیش اینجا ست که هیچکدوم از اعضای دروهشون سابقه دار نیستن ولی تو کارشون بسیار با تجربه و متهحرن ....

رفت و آمد های سردرد تیرداد کنترل شدن و سردرد به خوبی داره کار رو پیش میهره....اولین فردی که

شناسایی شده مازن چهار....فردی که دخترا رو از مرز رد میکنه و به دفتر کارش که بیشتر شهیه مسافر خونه یا

اقامتگاهه میهره و بعد از تحویل درفتن پول از فردین دخترا رو تحویل میده....

دزارش ها رو روی میز سهرهنگ دذاشهت و دفت: اینم دزارش ها به صهورت مکتوب... الهته چند جا دیگه هم درحال بررسی ه ستن... وقتی که تحقیق رو کامل کردیم، نتیجه اش رو به اطلاعاتتون میسونیم....

سرهنگ بالهخند و پر غروز نگاهش کرد....

شادرادای خوبی بار آورده بود! به خودش احسنت دفت!

یاد دوسهت صهمیمیش افتاد.... برادرش... یار غارش... کسهی که خیلی وقتبود دیگه نتونسته بود همراهش باشه.... کنارش باشه....

کاش اینجا بود.... کاش اینجا بود و به شهجاعت دخترش افتخار میکرد.... به کسههایی که میتونسههتن زبردسهه تاش باشههن، هم کاراش، برادرش، ب چه هاش، شادراداش... کاش بود که افتخار میکرد.... کاش بود و میدید که رائیکاش چه دل شیرى داره.... کاش بود و از هوش فوق العاده اش برای کمک به شون استفاده میکرد.... چقدر کاش!

کاش همه ی این کاش ها واقعیت داشت!

رو به سردرد شاهینی که منتظر بود دفت: کارتون عالی بود سردرد.... امیدوارم تا آخر خوب پیش بره.... من فقش به دروه تو یک ماه فرصهت میدم تا این قائله رو ختم کنید.... فقش یک ماه....

سردرد شاهینی که همی شه یکی از همکارای مظلوم و خجالتی و درعین حال قدرتمند و باهوش نیروی انتظامی بود خجالت زده سهر به پایین انداخت و دفت: لطف دار ید.... ایشهههالا به ک مک خدا این پرو نده رو خواهم بست.... حتی اده به قیمت جونم باشه....

صدایی پیچید تو ذهن سرهنگ که بردش به شونزده سال پیش: حامد من این دزارش رو به سرهنگ میسونم.... حتی اده به قیمت جونم باشه!

و چه راحت جونش رو داده بود.... چه راحت خودش با روی باز به اسهتهتهال مرگ رفته بود....

از یاد آوریش اخی کرد.... دیگه نمیخواست ک سی رو از دست بده.... دیگه بسش بود.... حگ میکرد تحملش

فوران میکنه دیگه.... دیگه ظرف تحملشبه آستانه اش رسیده بود.... دیگه جا نداشت....



رائیکا اومد.....پیداش شهید....با صهدای فوق العاده نظامیم رو به زنی که میخواست معاینه ام کنه داد  
 زدم:دسختت به من بخوره من میدونم و تو.....اده یک روز از زنددیم باقی مونده باشه حساب توی نکهت لعنتی  
 ک\*ث\*ا\*ف\*ت رو میرسم.....

دستش روی دکمه ی شلوار لی ام ایست کرد.....ولش کرد و اومد جلو.....مثل یک اژدها ننگ  
 میکشیدم.....عصههاایتم رو نمیتونسههتتم کنترل کنم.....حگ میکردم الانه که از بینی و دهنم آتیش بزنه  
 بیرون.....کاش واقعیت داشهتت و من میتونستم با اون آتیش تمام این حیوون های آدم نما رو آتیش بزمن....  
 زن محکم چونه ام رو درفت تو د ستش و خم شد سمت صورتم.....نف ساش پخش میشهد رو صهورتم و  
 حالم رو بهم میزد.....اخم شهیدیدی کرده بود و دفت:چرا یک لحظه خفه نمیشههی کارت رو انجام بدم؟دهنت  
 رو بهند تا بهروش خودم نهستمش دختره ی ه\*ر\*زه.....

بدترین ن گاه ممکن رو به سههتتش انداختم و از لای د ندون هایی که بهم میسهههای یدمشههون دفتم:آشه  
 غال زن که سههتتی؟چرا نمیفهمی؟منم یک مونتم.....بفهم....

جون دادم تا بگم.....تا یکی از رازهای زنددیم رو که هیچ وقت به هیچکی نمیگفتم بگم.....برام سخت بود به این  
 نفهم فهوندنش که نمیتونست معاینه ام کنه....

ایست کرد.....چشماش درد شد و دفت:عادتی؟

ع صهی چ شمام رو رو هم ف شار دادم و ننگ ک شیدم.....حگ میکردم قدرت دارم که خرخره ی تمام  
 کسههایی که دورم بودن رو بجوم.....حگ میکردم خرد شهده بودم که جلوی سههه تا پسههت فطرت باید رازم  
 رو برملا کنم.....حگ میکردم میتونم زمین و زمان رو بهم بدوزم از اینکه تو دواهی معاینه ام ! تهت می کنن که  
 فعلا عذر دارم....

اصههلا هنوز شههک داشههتتم که براشههون مهم سههتت که معذورم؟که نمی تونم مع شوقه با شم؟!یا اینکه

فقس سود خود شون و ع شق و حال یک پ ست تر از خودشون براشون مهمه؟!!

فشار عصه‌ی روم خیلی بود..... فشار راهِ سختی که داشتیم..... کمر درد لعنتیم اود کرده بود..... دوسهت داشهتم سهتون فقراتم رو تو دسهتم بگیرم و نصهفش کنم..... دوسههت داشههتم فقهش این حالت تهوع لعنتی دسههت از سههرم برداره..... دوسههت داشههتم مامان اینجا بود! مهم این نهود که من یک نظامیم و باید محکم باشم..... مهم نهود اده کسهی میفهمد مسهخره ام میکردم..... مهم این بود منم یک آدم بودم..... منم یک دختر بودم..... منم مح هت رو میشناختم..... منم قل داشتم..... منم مادرم رو عاشقانه دوست داشتم و الان به وجودش نیاز داشتم....

زن دفت: کی تموم میشه؟

بی توجه بهش تقلا میکردم خودم رو از حصهار اون دسههتایی که سههفتم بهم چسهیده بودن تا جم نخورم آزاد کنم.....

نسهتا داد زدم: ولم کنید لعنتیا.....

زن اصلی دستی برایشون تکون داد و دفت: ولش کنید..... خوب؟ ناله مانند دفتم: سه روز....

رو به من دفت: همراهم بیا....

عصه‌ی دستاشون رو از روی بازوم پرت کردم کنار.... کف دو تا دستم رو روی سرم دذاشتم و چشمام و

بستم..... کی این کاب\*و\*س لعنتی تموم میشد؟ هنوز شروع نشده این بود آخرش چی میشد؟

نمی خواستم بهش فکر کنم..... چیزی نمی شد اصلا..... سرهنگ دفته بود که همه جوره هوام رو دارن و نمیزارن

آسیه‌ی بهم برسه..... خدایا کمک کن.....

زن داد زد: چرا ایستادی سر جات تکون نمیخوری؟ راه بیا دیگه....

نای راه رفتنم ندا شتم..... درد کمرم به پاهام ف شار آورده بود..... همی شه تو این زمان عصه‌ی میشد و حالا که

وضعیتم نور علی نور شده بود!



پشمت سهر زن راه رفتم.... از چندتا دالان تو در تو عهور کرد.... به یک سهالترسهه یدیم.... ی کدف عه از پشههت زن مردی علم کشهه ید.... چشهه مام درد شد.... این.... اینکه سردرد بود؟ اینجا؟ این زنه برای چی منو آورده اینجا؟

سردرد خیره شد بهم.... دوباره همون نگاه.... همون نگاهی که حگ میکردم سهز آبی چ شمای ک شیده اش مخلوط می شد با سهز زمردی چ شمای در شت من.... لرز یدم با ن گاه بی ت فاوتش.... تو جدال با دو تا حگ.... این چش بود؟ چرا یک بار سرد و یک بار درم؟ زن دفت: خوب.... اسمت چی بود؟ با صدای فوق العاده یخ اش دفت: ارسیمما....

زن- ارسیمما یک مسأله ای پیش اومده.... با اینکه تو دواهییش هم ثبت میشه اما بد ندونستم به تو هم بگم.... این دختر فعلا عذر داره....

دوست داشتم بمیرم.... دوست داشتم بکشمش.... دوست داشتم زمان رو به عق بردردونم و چنان بزخم تو دهنش که حرف زدن یادش بره....

چشمام رو روی هم فشار دادم و سرم رو انداختم پایین.... وقتی چشمام رو باز کردم با یک جفت چشمم درد شده ی متعج برخورد کردم.... یک نگاه سهز آبی، یک چشمی که پر از سوال بود....

تا نگاهم رو دید نگاهش رو درفت و رو به زن دفت: عذر؟

زن ریلکگ ادامه داد: آره.... عادت ماهیانه.... عادیه.... تا سهه روز دیگه هم پاک میشه!

آب شههدم.... حگ میکردم از شههدت درما دارم ذوب میشههم.... سههدرد همسههدش رو انداخت پایین.... اما انگار که زود به خودش مسههدش شههده باشههه دفت: خوب؟

زن- هیچی.... به فردینم بگو.... سه روز نگه اش دارید بعد....

بعد با یک نگاه به من با لهخند رو به سردرد دفت: خوب تیکه ایه.... میتونید به عنوان سورپرایز برنامه نگه اش دارید!





دشمنم خفه میشه همدم... ننگ کم آورده بودم... بغض لعنتیم مهمونم بود... نمیداشتم بره... نمیداشتم اشکام رو بریزه و بره... نمیداشتم...

هیگ میکردم و سودند رو تو ب\*غ\*لم تکون میدادم... ساکت شد تا ساکت شدم... ساکت شدم و آتیش کینه ام صد برابر شعله ور شد...

\*

داین/ ارسیمما

تو افکارم غوطه ور بودم... عصه می بودم... نمی تونستم درک کنم دخترا رو....

به هر حال من پسهر بودم و در حالت عادی هیچوقت نیاز به معاینه پیدا نمی کردم! اسهتغفرال له ای به فکرای بیخودم دفتم... ولی هرکاری میکردم نمی تونستم از شرشون راحت بشم....

دستم از عصه نیت مشت شده بودم... دلم شدیداً هوای کیسه بوکسم رو کرده بود... دلم میخواستت انرژی و زور مشهتام رو خالی کنم... دلم میخواستت خودم رو هم خالی کنم... تصههور اینکه یکی از این دخترا از عزیزای خودم باشه... مثل ماندانا... حتی نمی تونستم فکرش رو هم بکنم... حتی فکرش هم داغونم میکرد... با صدای پایی سرم رو آوردم بالا... همون زنی که در بدو ورودم دیده بودمش داشت به سمت میومد... قامت بلند سروان کردانی هم از پشتش دیده شد...

لهخند مصنوعی زن به شدت روی اعصاب داغونم، سوهان میکشید...

بدون این که بخوام حتی ن گاهم رو روی ن گاهش ثابت کنم از جام بل ند شهدم... سهروان رو برای چی با خودش آورده بود؟ خیره شهدم بهش... همون نگاه همیشهگی... نگاه داین... از نگاه ارسهیممای به اصههتلاص عاشههق بدم میومد... نگاه مغرور، سرد و خشک خود کاملم رو دوست داشتم...

زن دفت: خوب... اسمت چی بود؟ بی تفاوت دفتم: ارسیمما...







بردشهمت سهمت صهدا....زن با ترس جلو اومد و کلاسهوری رو سهمتمدرفت....نگاهم رفت سمت کلاسور....از دست زن درفتمش و بردشتم برم که زن دفت:با شهرزاد چکار کنیم؟ بی تفاوت دفتم:خهرتون میکنم....

در رو باز کردم و رفتم بیرون و محکم بهم کوبیدمش....  
به ساعت نگاه کردم....یک ربع دوازده....

\*\*\*

با ترمز شهیدی ماشهین رو پارک کردم و کلاسهور رو از روی صهندلی کمک راننده چنگ زدم و از ماشهین پیاده شهدم....پرتش کردم رو کاپوت جلو و دوشیم رو از جیهم درآوردم....پوفی کردم و به فردین اس دادم:من دم درم....

چیزی نگذشته بود که در با صدای تیک آروم باز شد و متعاقبش هم صدای اس دوشیم:طهقه ی دوم....  
وارد خونه شدم و بدون فوت وقت راه طهقه ی دوم رو پیش درفتم....

با باز کردن در درمای توی سالن به صورتم خورد....صدای موسیقی آرومی که پخش میشد توی راهرو پیچید....  
مردی اومد جلو و تا نیمه خم شد:تفضل....هبرمائید)

یقه ی پالتوم رو صههاف کردم و وارد شهدم....از چیزی که جلوی روم میدیدم متعج شدم....اما قیافه ام فقش جست و جو در بود و تعجهم هیچ اثری روش نداشت....انگار یک مهمونی بود در صورتی که من فکر میکردم یک جل سهی مهم باشه!

چندتا زن و مرد وسههش سههالن تو هم میلولیدن....عده ای مشههغول نوشههیدنم\*ش\*ر\*و\*ب بودن و بعضهی ها هم روی تخت نشهسته بودن و در حال دود کردن سیگار و قلیون بودن....

دنهال فردین دشتم که حگ کردم یکی صدام کرد:ارسیما....

سههرم رو بالا درفتم....فردین بود که طه قه ی بالا پشههت نرده ایسهه تاده بود....دستی به علامت بیا تکون داد و از نرده ها فاصله درفت....







شهرزاد فدات بشم نیست... من میرم تو بمیری نیست... مالم فدات نیست... قانون اینجا، این کره ی خاکی همون قانون جنگله... همون درنددی... همون شههکار و صههید... دارم کار میکنم رمان نمینویسههم... اینجا حرف از همخونگی نیسههت... حرف از عشهق و دوسههت داشههتن و وابسههتگی و هر کوفت و زهرمار دیگه ای در این مقوله نیست... اینجا فقش کاره... فقش...

پگ خوب دو شات رو باز کن... این دختر برای من خیلی پول داره... دختر بودنشههم پول داره... نگو میدم که من به پول تو نیاز ندارم... اما نمی خوام نامردی کنم... نامردی نمی کنم با تو... چون شههیه داداشمی... چون حکمیکم فرزند یک بار دی که زنده شههده و بازم همون درخواستههت رو ازمداره... حگ میکنم اومدی تا جهران کنم... تا با تو نامردی نکنم که با برادر خونی خودم نامردی کردم...

این دختر تو این سههه روز میتونه کلی مرکز توجه باشهه... جریان همون دربه دسههتش به دوشههت نمیرسههه باید روی این گفتارا اجرا بشههه... باید تشههنه بشهن... باید له له بزنی... له له بزنی و دسههشهن بهش نرسهه... اونوقته که نرخش میره بالا... خیلی بالا... اما بازم بهشهنون نمیرسههه چون دفتم مال توه... ب عدش دسههت تو... ب عد از تو حتی اده دخترم ن هاشهههه بازم تو اوجه... چون همون دو شتیه که دست هیچ دربه ای بهش نمیر سید... مهم نیسههت که دیگه همون دوشههت اولی نیسههت... مهم نیسههت یک چیزیش کمه... نه اصلا مهم نی ست... مهم اینه که هنوز که هنوزه دو شته و دربه هم له له زنان دنهال دوشته... شیر فهمه؟

حتی تو فکر کم آورده بودم... نمی تونسههتم حرف بزنی... حرف که هیچی حتی نمیتون ستم فکر کنم... اینها همه چیز شون فرق داشت با آدم ها... حتی دیدشون... حتی محههتشون... حتی نامردی نکردن و مردی کردنشون...

یاد یک مرد نامرد اف تادم... یاد مردی که اونم با روش خودش نامردی کرد... چمیدون ست نامردی همه جا نامردیه و چه حرفه ایش و چه ساده اش داغ میذاره رو دل... نمیدونست شکستن دل نامردی ترین نامردیه... پدر نامردمن...

فقش نگاش کردم... هیچی نمیتونستم بگم...

بدون توجه به ن گاهم دو باره مشهغول کارش شهههد.....منم تو فکرام غرقشدم.....من خیلی کار داشتم و  
وقتم آنچنان نهود.....فکش خدا کنه زودتر رمز اون پسورد لعنتی رو بفهمن.....شاید بتونه بهمون کمک کنه.....

داشتم نقشه هام رو تو ذهنم بررسی میکردم که فردین دفت: ارسیمما..... ارسیمما کجایی؟

به خودم او مد و دیدم کلاسههور تو ب\*غ\*ل ایسهه تاده جلوم..... پوفی کرد و دفت: پاشو خیلی کار داریم...

از خونه خارج شدیم.... قیافه ی همیشه سردم چقدر قشنگ پشت نقشش دم شده بود و میذاشت که غمگینی  
نمایشش رو به تصویر بکشه.....

دم ماشین فردین دفت: سویچ رو بده خودم میروم.....

سهویچ رو از جیهم دراوردم و دادم دسههتش..... ماشههین رو باز کرد..... سههیرع ن ش ستم و سرم رو تکیه

دادم و چ شمام رو ب ستم..... فعالیت انچنانی ن سهت به روزای سخت تری که دزرونده بودم ندا شتم اما از لحاظ

روحی خسته شده بودم و نمیدونم چقدر دذشت که خوابم برد.....

با ایست ماشین به خودم اومدم.... فردین در حالی که ترمز دستی رو میخوابوند دفت: به آقای خوشههخواب... من

تو رو اوردم اینجا کمک یارم باشههی یا بلای جونم؟

جوابی ندادم که پیاده شد و دفت: راه بیافت هزارتا کار داریم....

دور و برم رو نگاه کردم.... جلوی یک عمارت بودیم.... تو این دو روز نیومده بودیم اینجا....

پیاده شدم و دفتم: اینجا کجاست؟

فردین با دستش اشاره کرد که دنهالش برم.... تا کنارش رسیدم در باز شد و وارد عمارت شههیدیم..... بزرگ و

دلهاز بود و فوق العاده حگ سههلطنت طلهی اهل خونه رو به آدم منتقل میکرد.....

مسافت در اصلی عمارت رو تا در ورودی ساکت طی کردیم و منم تا اونجایی که جا داشهههت از ه مه چیزها و ه

مه ی ام کانات تو ذهنم کپی برداری کردم.... خونه دارای امنیت بالایی بود.... از در و دیوار و پنجره ت مام این

ها مشهود بود.....



میکردیم.....سهنگینی دل روی چکمه ها حرکتمون رو کند میکرد و هر بار با خطاری از طرف سهامیار یا مهرناز رو به رو میشههیدیم.....بعد از دذشههتن از اون جاده به سههعت چکمه هامون رو دراوردم و در حالی که خم شههده میدو یدیم تو کیسههه و بعدم تو کیفامون دذاشتیم.....

صد متری دویده بودیم که به یک نخل بزرگ رسیدیم.....اطرافمون همش نخلبود....معلوم بود هر جا که هست بین نخلستانه.....سوار قایق شدیم.....خیلیسریع.....همه چیز آماده شده بود....

یک ربعی نگذشته بود که کنار یک لنج باری توقف کردیم.....مجهور کردن که هممون از اون طناب بریم بالا....  
بع ضی از دخترا دریه میکردن.....یکی مثل سودند یخ زده ب ست و ففش دوش میداد.....

اتاقک لچ به رومون باز شد....مردی که توی اتاق بود به سرعت در مخفی ای رو که توی زمین بود باز کرد و اشاره کرد بریم تو....

مثل ادم اهنی دوش میدادیم.....هممون رفتیم داخل....سهامیار دفت به هیچ عنوان جیغ نمیزنید....همه جفت

کرده بودن....در بسته شد....تاریک تاریک بود....سامیار بازم دستش رو به نشونه ی سکوت روی بینیش

درفت....دخترا اروم اروم دریه میکردن....صدای کشیده شدن چیزی رو بالای سرمون حگ میکردیم....داشتن

در مخفی رو مخفی میکردن!

تنها روزنه برای ننگ کشیدن سوراخی دوشه ی سقف فلزی بود....بوی نم و چوب خیگ و پلاسههیده کل اتاقک رو برداشههته بود....سههه تا پا خیگ و دل ی بودیم....

نمیدونم چقدر دذشت که به حالت رمز در اتاقک رو زدن....

سامیار رو به ما دفت:نفستون درنیاد....مأمورای دشتن....

مگه ننگ دخترا اون لحظه درمیومد؟!ننگ کشیدن هم یادشون رفته بود.... صدای پایی بالا سرمون

پیچید....هراز داهی صدای ک شیده شدن جعهه هاروی هم....

صدا اومد:این کمد رو کنار بکشید....

سامیار سرش رو به شدت بالا درفت....همه ترسیده بودن....

صدای کشیده شدن کمد روی زمین استرسمون رو صدچندان کرد....شخص چندبار کوبید روی در....همه چیز عادی بود....انگار یک چیز ضههخیم روی در بود....

لحظات پر از استرسی بود....همه از صدای ننگ هم وحشت میکردن....

بعد از چند لحظه شخص دفت:دذرنامه و مدارک؟

یک مرد با لهجه ی فوق العاده غلیظی دفت:بفرمائید جناب....

بعد از ده دقیقه همون مرد دفت:میتونید برید....مواظ باشید....

لهخند به ل همه اومد....خیال ها نسهتا راحت شده بود....

دذر از مرز دبی زیاد طول نکشید....

-کجایی؟

بردشتم سمت صدا....سودند بود....دوباره سرم رو چرخوندم سمت پنجره و دفتم:همین دور و اطراف....

سودند دفت:کاش دور و اطرافمون ایران بود....

پوزخ ند زد م و دفتم:فعلا که هر چی تو م حدوده ی دیدم نه برج های بل ند دیه....

دفت:یک روزی آرزوم بود پیام این جور جاها....

لهخند غمگینی زد و دفت:چرا خدا از بین اون همه آرزو بدترینش رو انتخابکرد؟

با لهخند دفتم:چیز بدا رو نداز دردن خدا....

سهری تکون داد و دفت:اره تا وقتی هیراد،بنده ی خدا هسهت چرا بندازم دردن اون بالا بالاییه؟

بردشتم سمتش و دفتم:راستی نگفتی؟ بردشت سمتم و دفت:وقت نشد....

دفتم:حالا هست....بگو....

سودند:خوب تا کجا بهت دفتم؟ من-دفتی تقصیر خودت بود....





یکم فکر کردم و دفتم: اده موفق شهدم وسهش کلاس قهل از اومدن اسهتاد باید پاشی و به شکور ابراز علاقه کنی!

شهکور یکی از خواستهگاری یگانه بود که یگانه به شهتد ازش بدش میومد واح سانی رو دو ست داشت....اح سانی هم بهش بی میل نهود....اما مطمئنا اده این موضوع رو با چشمهای خودش میدید برای همیشه دور نگار رو خش میکشید....شرط معقولی بود!

خواسههت جیغ بز نه که دفتم: دارم با ابروم بازی میکنم پگ با ید یر به یر بشیم....

دهنش ب سته شد....بعد از چند دقیقه دفت: من که میدونم نمیتونی....در هر حال قهوله....اما اده من شرط رو بردم....

منتظر نگاهش کردم که دفت: میدونی که برای بورسیه رقی اصلیت منم....اده بردم میکشی کنار تا بورسیه به من تعلق بگیره!

احم قانه بود....عوضهی آشه غال داشههت ه مه جوره با ز نددی من بازی میکرد....داشت مانع از محقق شدن آرزوم میشد....من داشتم برای درفتن بورسیه خودم رو با درس خفه میکردم....اون میخواست با یک تیر دو ن شون بز نه....مثل من....میخواسههتیم آبروی هم رو بهریم و آرزو هامون رو به آتیش بکشیم....

من حتی مطمئن نهودم با اخلاقی که این محمدی از خودش شههون داده بود درصدی احتمال موفقیتیم هست یا نه؟ اما نمیخواستم کم بیارم....نمی خواستم از اون جایگاه بالام کناره دیری کنم....نمیخواسههتم برم کنار و به یگانه بگم بفرما سر جام....من پایین بودن رو خیلی سال بود که چشیده بودم و حالا بالا بودن زیر دندونم مزه کرده بود....

دستم رو آوردم جلو و دفتم: قهوله....

قهول کردم و نمیدونسههتم با قهول کردنش حکم مسهوم کردن زنددیم رو ام ضامیکنم....

جلوی آی نه ی ا تاقم ایسهه تادم و به صهورتم که تازه شههسهه ته بودم ن گاه کردم....میخواسههتم امروز به بهترین شههکل ظاهر بشههم....که الهته محیش دانشگاه دستم رو باز نمیداشت....



سری تکون داد و خواست بلند بشه..... حالا نوبت من بود..... دست بلند کردم.... نگاهش چرخید رو من..... دقتم: اده اجازه بدید میتونم توضیح این مهحت رو برای یچه ها به عهده بگیرم.....

ابرو بالا انداخت و دفت: از خودتون مطمئنید؟ وقت کلاسم به بطالت بگذره و یچه ها اشکالشون حل نشه از نمره ی پایانیتون سه نمره کم میکنم.....

از خودم مطمئن بودم..... دیالود آماده ی آماده بود!

لهخندی زد و بلند شههدم..... با اجازه ای دقتم و رفتم سههمت تخته..... به صههندلیش تکیه داد..... تمام توانم رو به خرج درفتم تا تمامی حرکاتم فوقالعاده تو چشم باشه.....

به نرمی تخته رو پاک کردم و چرخیدم سمت کلاس.....

اول بان گاه مخصههوههههه بهش نیم نگاهی انداختم و ب عد نادیده اش

درفتم..... انگار نه انگار تو کلاسه..... انگار شدم استاد و دوستانم دانشجو هام بودن!

تیپ اداریمم بیشتر مسه این حگ میشد!

شروع کردم..... بعضی از نکات رو روی تخته می نوشتم..... بعضی جاها مثال میزدم..... بعضی جاها از مهاحت قهلی

استفاده میکردم برای جا انداختن بیشتر مطال..... بعضی جاها بعضی ها دست بلند میکردن و سوال میپسیدن..... با

دقت دوش میکردم و با دلیل جواب میدادم..... محمدی کاملاً عق کشههیده بود و فقش ناظر بود..... و این برای

من نشون خوبی بود..... تمام تمرکزش روی حرفا و پاسخ ها و دلیل های من بود!

این راه جل توجه بود نه عشوه! عشوه برای کسی مثل محمدی اثر نداشت.....

انگشتم رو تو هم فرو کردم و دقتم: کسی سوالی نداره؟

وقتی کسههی چیزی نگفت بردشهتم سههمت محمدی..... برای اولین بار نگاه متفاوتش رو روی خودم

دیدم..... نه اینکه بگم عاشق شده بودا نه اصلاً..... اما این برای قدم اول خوب بود..... همین یک ذره رفتن تو

چشم..... اعتماد به نفسم زیاد بود زیادتر شد...

نگاه سورمه ایم با خیردی مشکی رنگش تو ستیز بود....ابروم رو انداختم بالا و با چشمام بهش دفتم:دیدی تونستم؟!

حگ کردم با نگاه خندید....صههورتش همونطور سهفت و سهخت بود امامیتونسههتم قسههم بخورم با نگاه خندید....همین کافی بود....دفتم:میتونمبشینم استاد؟

دفت:چند تا م سألہ بهتون میدم....در صورتی که بتونید حلش کنید پنج نمره افتخاری خواهید درفت.....  
برق شیطنت نگاه ترس رو تو دلم انداخت....از وجنات امر مشهخص بود میخواست منو بندازه تو مخمصه....  
دفت:و اده تونم؟ دفت:باید بتونید....

مصرا نه تاکید کردم:اده نشد؟

بدون اینکه جواب بده از جاش بلند شههد و تخته رو پاک کرد....اینم از ویژگی های منحصر به فردش بود....اده نمیخواست جواب نمیداد!

شروع کرد به نوشتن....ساکت ففش مینوشت....کلاس هم جوش مثل پادان نظامی شده بود...صدا از کسی در نمی اومد....

وقتی رفت کنار لهخند بدجنسی زدم....راحت نهود اما از پشش برمیومدم....

ماژیک رو با پرسهتیژ خاصی از لای انگششتاش،بدون اینکه دسهتم به دسهتش بخوره،بیرون کشیدم....بدون توجه به اینکه سه تا ماژیک دیگه هم هست!

مشغول نوشتن داده هام شدم....تو همون حین با یکمی دو دو تا چهار تا کردن راه حل رو پیدا کردم و تخته رو از جواب سیاه کردم و با افتخار کنار کشیدم.... بدون هیچ عکگ العمل یا ت شویقی تخته پاک کن رو برداشت و تخته رو پاککرد و مسههاله ی بعدی....این سهخت تر بود....راه حلش رو بلد بودم اما وسطاش یکمی دیر کردم که زیاد طول نکشید و حلش کردم....

بازم حرکت تکرای....تمیز شدن تابلو و مسألہ ی بعد....وقتی از جلوی تابلو کنار رفت با بدجنسی نگاهم کرد....چشمام درد شده بود....خیلی سخت بود....

یکدفعه صدای سوتی تو کلاس پیچید....

ن گاه عصهههی مح مدی چرخ ید سهه مت ب چه ها و با لحن جدی ای دفت:شاهرودی بیرون.....

شههاهرودی که از ترس سههر جاش سهههخ نشههسههته بود دفت:اسههتاد معذرت میخوام....

با صدای بلند تری دفت:بیرون لطفا....کلاس من جای شوخی نیست.....

شاهرودی نادم سرش رو انداخت پایین و م شغول جمع کردن و سایلاش شد که ناخودآداه دفتم:بزارید بمونه استاد....

خواهش نهود....بود شهرزاد؟

سودند لهخندی زد و ادامه داد:محمدی یک نگاه به من و یک نگاه به شاهرودی کرد.....تمام نگاه ها شده بود خواهش و تمنا.....

محمدی سری به ن شونه ی کلافگی تکون داد و دفت:ب شین....امیدوارم درس عهت شده باشه برات.....

شههاهرودی بیچاره نگاه پر از تشهکری بهم انداخت و نشهسهته....دوباره جوکلاس جدی شد.....

محمدی رو به من دفت:خوب؟

دوباره به مسأله نگاه کردم....دو تا داده داشت هزار تا مجهول!

دفتم:یک چند دقیقه ای بهم وقت بدید.....

رفت و سرجاش ن ش ست و با پوزخند م سخره ای نگاهم کرد.....از هر دری میخواستم حل کنم به بن بست میرسیدم.....

نگاهم کاملا ناامید شده بود.....

یکدفعه سایه اش رو بالا سرم حگ کردم....ماژیک رو از بین دستام ک شید بیرون!بی توجه به اون سه تا ماژیک!

شروع کرد به حل کردن..... پنج دقیقه بعد کنار کشید..... با وجود این که حل شده بود باز سخت بود..... اعتراف میکردم دو روز هم بهم وقت میداد خودم به تنهایی نمیتونستم حلش کنم!

سرم رو انداختم پایین.... حگ خیلی بدی بود..... با اینکه میدونستم مسأله ی راحتی نهود اما باز هم نمیتونست از حگ بدم کم کنه.....

سکوت کلاس با صدای شکست: عالی بود خانم..... میتونید بشینید.....

نگاه غمگینم رو به چشمهای دوختم.... نمیخواستم اینطوری بشینم..... حق من این نهود که آخرش ضایع بشم!

اما اون بی توجه به من با دسپت اشتهاره کرد که بشینم..... تشهویق بچه ها هم فایده نداشت، من تشویق اون

اصلیه رو میخواستم که نکرده بود..... مثل بچههای که منتظر بخشهش مامانش باشهه و نگرفته باشهه، هر چقدر

هم بهش بگنممانت باهات قهر نمیکنه!

داین/ ارسیما

صدای برخورد عصا با کف سرامیکی خونه سکوت سالن رو بهم زد..... فردین به سرعت از جاش بلند شد....

بلافاصله پریسان رو شناختم.... سگش کنارش بود..... پشت سرش هم هیراد وارد شد....

بلند شدم.... همزمان با فردین سلام کردیم..... هر دو شون به تکون دادن سر اکتفا کردن.....

وقتی که نشستن پریسان دفت: کارا که خوب پیش میره؟ فردین سری تکون داد و دفت: طهق

روال....

پریسان سری به طرف من انداخت و رو به فردین ادامه داد: کارش چگونه؟ فردین نگاهی بهم انداخت و

دفت: خوب.... مشکلی باهات ندارم.....

پریسان سری تکون داد.... ادامه داد: شاهرخ؟

فردین دفت: بچه ها کارش رو تموم کردن.... جسدش هم سوزوندن....

با پوزخند ادامه داد: روحشم دیگه فکر غلش کردن به سرش نمیزنه!

پری سان خندید.....این زن سلامت روانی نداشت! صلا جریان این شاهرخ چیه؟ باید بعدا از فردین پرسیم!

دفت: منشی های خوبمون چطورن؟

این بار هر سه تاشون خندیدن....سگ دم تکون میداد و با دهن باز به همشون نگاه میکرد.....

رادارام فعال شده بود.....منشی هاشون؟ یعنی چی؟

فردین میون خنده دفت: به لطف پ سر شما عالی.....هم شون چکاپ شده و مطمئن از سلامتیشون لالا کردن....

هیراد در حالی که از خنده سهرخ شهده بود،ضهر به ای به شهونه ی فردین زد و دفت: اینو خوب اومدی....

دیج شده نگاشون میکردم.....نمیتونستم بیشتر از این ساکت باشم.....

لحن متعجبم رو با شههوخی قاطی کردم و دفتم: یعنی همه ی اینا قهلا منشههی شرکت بودن؟

هیراد دفت: اول خدمتکار....بعدش همکار من تو بازیگری....بعدش منشههی شرکت و بعد هم معشوقه.....

خنده اش شدت پیدا کرد و بین خنده هاش دفت: الهته به استثناء یکیشون....

سههاکت شههد و تو فکر رفت.....از شههدت حرص دندونام رو به هم فشهار میدادم.....پست فطرت های

هیوون.....

چقدر سههخت بود تو اوج عصهههانیت نقش یک آدم متعج خندون رو بازی کردن.....

باخ نده ای که از سهههد تا داد زدن بدتر بود دفتم: نه با با؟ ایول دمتون درم.....جریان اونیکی چی بود؟

پریسههان بدون اینکه بزاره کسههی جواب منو بده دفت: با سههامیار هماهنگکن.....فردا رأس ساعت نه صبح

دختر ا باید اونجا باشن....

فردین سری تکون داد و دفت: باشه فقش یک چیزی.....

هیراد دفت: خوب؟

فردین دفت: شهرزاد رو برای سورپرایز برنامه نگه میداریم....

هیراد: اونوقت چرا؟







هیراد عصهی از پله ها بالا رفت.....

فردینم بلند شد و دفت: فکر میکنم بریم بهتر باشه.....

بعدش هم با لحن شماتت دری رو به من دفت: بلند شو.....

بلند شدم و به سهمتش رفتم..... با صهدای پریسهان سهر جام ایسهتادم: فردینم یدونی که حوصه له ی این کارای هیراد رو ندارم..... دختره رو فعلا پیشخودمون نگه میداریم..... ارسیما هم میتونه بره بهیندش یا هر چیز دیگه!

لهخندی روی لهم اومد..... یک لحظه تو ذهنم اومد: پلیگ و پلیگ؟ سهههر خودم داد زد: دان ین بگ کن....! امروز ب یش از حد شههه لو غش کردی..... اهه.....

پریسان- اما هر طوری هست یک کاری میکنی که هیراد ازش صرفه نظر کنه!

کاملا دیج شده بودم..... هیراد از چی صرفه نظر کنه؟ از خود سروان یا کاری رو میخواست انجام بده با کمکش؟

فردین سری تکون داد و دفت: فردا ش میهینمتون....

پری سان بلند شد و همراه سگش از سالن رفت بیرون..... فردینم حرکت کرد و منم دنهالش رفتم.....

تا ماشین رو به حرکت انداخت داد زد: ارسیما یک بار دیگه این نمایش مسخره رو ازت بهینم دور همه چیز یک خش بطلان میکشم..... تمام.....

سهرم رو به پشتتی صهندلی تکیه دادم و دفتم: امشه رو بیخیال من شهو جان ارسیما..... حوصله ندارم.....

داد زد: خو همی نه دی گه..... الان که دی گه تموم شهههد از الان به ب عد مهمه..... جلوی دختره با این

وضههعیت چلاغ بهینمت خودم زنده به دورت میکنم!

خندیدم و چیزی نگفتم..... مامان همیشه میگفت که تو توانایی این رو داری که ریلکگ ترین آدم رو تا مرز انفجار بهری!

چ شمام رو ب ستم و چهره ی سروان رو جلوی خودم ت صور کردم..... چ شمای

سهزش فوق العاده بود..... هیچ جوره نمیتونستم منکرش بشم... تنها چیزی بود که با دقت تو صورتش دیده بودم!



دستی روی شوئم قرار درفت.....سرم رو بردردوندم تا بهینم کیه....

تو نگاه اول یک جفت چشمهم آبی جلوم قرار درفت و ل هایی که به خنده ی اغوادرانه ای به خنده باز شده بود.....

ناخوداداه اخمام تو هم رفت.....بلند شههم و دسههتش رو از روی شههونم پگ زدم....دختر اما اصههلا براش مهم نهود و با ناز و عشههوه اومد جلو و بدنش رو تماما بهم چ سهوند....د ست رو سینه ی نیمه برهنه اش دذا شتم و یک هلش دادم و خواستم برم که دستم رو کشید و با شدت نشوندم رو صدلی.....چشمام درد شده بود.....بدون اینکه فرصتی بهم بده روی پام نشست و دستش رو لای موهام به حرکت درآورد.....  
 ننگ های داغش رو عمدا توی صورتم پخش میکرد.....خون جلوی چ شمام رو درفته بود.....با طنازی سرش رو جوری خم کرد که موهای بلوند و بلندش روی دردم افتاد و با مهارت توی دوشام فوت کرد.....

لرزش دستام از عصهانیت بود.....درمی بدنم از آتیشی بود که سراسر وجودمرو داشت میسوزوند.....

دختر چند باری پلک زد و سرخوشانه خندید.....مغزم فعال شد و پرتش کردمروی زمین.....

با تع ج بهم خیره شههده بود....نمی خواسههتم راحت ولش کنم.....نمی خوا ستم فکر کنه از مهارتش تر سیدم.....نمی خوا ستم فکر کنه تون سته با این کارای مسخره اش کنترلم رو ازم بگیره.....نمیخواستم فکر کنه که اغوای رفتار اغوادرانه اش شده بودم.....نمی خوا ستم چون هیچ کدوم از اینا اتفاق نیافتاده بود.....

د ستش رو با شدت درفتم و بلند کردم و دنهال خودم ک شیدم..... صورتش به لهخند باز شد.....کاملا میدونستم که فکر کرده تونسته منو به چنگ بیاره....

نزدیک میز یکی از پسههرایی بردمش که نگاش از اول روی دختر بود و پرتش کردم جلوی پای پسره....

یکی از زانوهام رو روی زمین دذاشهتم و لهه ی پیراهن دکلته ی سهرخایش رو درفتم....

هیچ جای دستم به بدنش نخورد.....فاصلهی صورتم رو با صورتش کم کردم و از لای دندونای چفت شههده از عصههائیم غریدم:من آشههغال خور نیسههتم لیدی.....

بلندش کردم و روی پای پسره دذاشتمش و نسهتا داد زدم:سگ خور.....

با ع صابانیت به سمت جایی که نشسته بودم رفتم.....تو اون لحظه اصلا برام مهم نهود که هیچی از زبون من نفهمیدم.....! صلا نمیدون ستم دختره ایرانیه یا نه.....مهم این بود که ن شونده بودمش سر جاش و پیش وجدان خودم را ضییودم....

با صدای زنی که از میکروفن پخش میشد توجه ام به سنِ جل شد.....تمام وجودم داد زد:قسمت اصلی برنامه شروع شد.....

-السيدات والسادة .... الرجاء احترام الصمت .... الليلة لدينا برنامج المثالي بالن سهة لك.....ه خانم ها و

آقایان....لطفا سکوت رو رعایت کنید....ام ش برای شما برنامه های بی نظیری ترتی دیدیم)

با حالت بدی نگاه کرد که خنده ی همه ی حضههار بلند شههد....حگ میکردم دود از کلم بلند می شه.....د ست

های م شت شده و دندون های ساییده شده روی هم،هم تغییری توی شدت عصهانیتم نداشت!

-نحن نعلم أن كل واحد منكم ينتظرون بفارغ الصههههه الجزء الرئیسهههه ...ه میدونیم که همتون بی صهرانه

منتظر قسمت اصلی برنامه هستید... (صدای فردین بود که تو دوشم زمزمه کرد:بی خیالی طی کن....

چرخیدم سههههههش و نگاش کردم....مغموم....حرصههههه....عصهههههانی.....پر از نفرت....

قه ای زد.....میدون ستم \*م\*س\*ته....اما میدون ستم حواسش ه ست که داره چیکار میکنه....

زن-هذه الليلة كان لادیک برنامج جيد جدا...هام ش براتون برنامه های خیلی خوبی داریم...)

یک لهخند زد و موهاش رو پشهههت دوشههههش فرسههههتاد و ادامه داد: الهدایا وغیرذلک الکثیر.....ه و هدیه های بسیار بهتر...)

چشماش رو باریک کرد و دفت: أذعو كل واحد منكم فی هذا الهبرنامج الممتاز... واحد ... اثنين .... ثلاثة ... ه

همتون رو به این برنامه ی عالی دعوت میکنم...یک...دو....سه)

نف سم چهگ شد و تمام بدنم چ شم شد تا بهینم قراره کی از اون در لعنتی بیاد رو سن.....

-أدعو راقصاً دینا خهراء... ه دعوت میکنم از رقاص متعحر مون...)

ضههر بان قلهم ر فت بالا... من مرد از چیزی که قرار بود بشههنوم یا بهینم میترسیدم... منی که از هیچی  
نمیترسیدم الان فقش به خاطر یک زن ترس کل وجودم رو برداشته....

یک زن؟! نه... نه... یک زن نه همه ی این دخترا... نه من فقش منظورم یکیشون نهود... نه منظورم به  
همشون بود....

در تا شو باز شد ودختری با ناز و ادا و ع شوه های م صنوعیش خرامان خرامان وارد شد... همون لحظه چشمم  
رو به شدت بستم... نمی خواستم چیزی بهینم... نمیخواستهتم بدن دختری رو بهینم که شاید هموطنم بود... که  
قسمم خورده بودم مثل ناموسهم، مثل مادرم و مثل خواهر نداشته ام ازشهون مراقبت کنم... نمیخواستهتم  
خیره بشههم... کاش ایرانی نهاشهه... اونموقع برام مهم نیست... بزار هر غلطی میخواد بکنه....

اما خوبیش اینجا بود که ننگ چهگ شهده ام رو به صهورت فوت فرسههتادم بیرون... خ یالم جمع شههده  
بود... این خ یال جمعی با بت یک جمع بود؟! نهود؟! من که میدونسههتم دسههته جمعی نمیان  
بر\*ق\*صههن... شههایدمیومدن... مهم اینه که نگران همه بودم... همه؟!!

سعی کردم ذهنم رو منحرف کنم... فعلا حوصله ی تنها چیزی رو که نداشتم فکرای خودم بود!

یک آهنگ مضهخرف شهروع شهد و دختر ر\*ق\*ص مضهخرف ترش رو برای مضهخرفترین مردهای عالم  
شروع کرد!

فردین بلند شد و رو به روم ایستاد و دفت: پاشو....

بدون هیچ حرفی بلند شدم و دنهالش رفتم....

به طرف اون در لعنتی قدم برداشههت... اخم هام رفت توی هم... دسههتش رو درفتم و مجهور به ای ستادنش

کردم و با همون اخم های درهم دفتم: داریم کجا میریم؟

اونم اخم کرد و دفت: زرنزن و بیا دنهالم....

دستش رو با شدت از دستم آزاد کرد و حرکت کرد و منم با استیصال دنهالش رفتم....



این چشم های سهزم تو حصار آرایش بی نقص خلیجی.....این رژل سرخ واین رژدونه ی جیگری که ماهرانه روی دونه هام رد دذاشته بود...این موهای طلایی و براق که شلاقی شده بودن.....هیچکدوم هیچ ح سی بهم نمیداد غیر تنفر....غیر کینه....غیر حگ انتقام....شهده بودم آدم آهنی....یک آدم آهنی ای که دلش درفته بود....که داشهت خفه میشهد از چیزایی که شههیده بود و نمیخواسهت دم بزنه....که مرگ رو به کارایی که وظیفه اش بود انجام بده ترجیح میداد....

حتی دلم اشک میخواست که نهود....که خیلی سال پیش توی اون جوب پر از آب چشمه ی اشهکم یخ زده بود....چقدر سهخت بود که وظیفه ام انقدر سهخت بود....چقدر سهخت بود که خودم از اول میدونسهتم چیز خوبی تو این مأموریت انتظارم رو نمیکشه....

آرای شگر اومد جلوی آینه....خسته شده بودم از دست شون....کلافه ام کرده بودن از عصر تا حالا....چونه ام رو درفت تو دستش و از برق ل توی دستش روی لهم ک شید و عق تر رفت و بهم خیره شد....دوباره اومد جلو و با مداد نقره ایش به جون چشمم افتاد....

وقتی عق کشهید قسههم خوردم یک بار دیگه بخواد بیاد جلو دیگه سههکت نمیشینم....اه....

به عربی یک چیزی به همکارش دفت که دختره رفت سههت کمد و با یک دست لهاس دلهی بردشت....

به دسهتور اون زن از کاور بازش کرد و به سههت من درفت....من اما با دیدن لهاس نفسم هگ شد....

من باید این رو میپوشهیدم؟ نه...نه...وای نه....آب دهنم رو هم نمیتونسهتمقورت بدم....ا صلا آب دهنی ندا

شتم که بخوام قورتش بدم....دهنم خ شک خشک شده بود....

ل لهاس بهم دهن کجی میکرد....زی هایی خیره کن نده اش بهم پوزخ ند میزد....سههنگ دوزی های فوق

العاده اش و تا خورددی های روی سههینه اش....کوتاهیش تا و سش رون و دنهاله ای که از کمر بهش و صل

شده بود به چهره ی بهت زده ام میخندید و میگفت:پاهای کشههیده ات رو برای نمایش دادن آماده کن!

با فشهاری که زن به کمرم وارد کرد به طرفش بردشهتم و زمزمه کنان دفتم:من این رو نمیپوشم....

زن اخم کرد و با فارسی دست و پاشکسته ای دفت:سربع....







هر قدم که نزدیک میشد نفسم بیشتر میگرفت....انقدر اومد جلو تا فاصله اش رو با من سانتی متری کرد....  
 تو چشمهام خیره شهید و انگار دنهال چیزی باشهه داشهت به دقت نگاه میکرد....مردمک چشماش چپ به  
 راست و راست به چپ حرکت میکرد....  
 دسه تاش روی بازو های عریانم قرار در فت....داغ کردم....نمیدونستهتم چشمهه....چرا از زمین و آسمون  
 داره برای من میاره؟ چرا دلیل این کاراش رو نمیگه؟  
 فاصله ی سهرش داشهت با سهرم کم میشه که داد زدم:چی میخوای از جون من؟ هوووووووووووی؟  
 بالاخره هوووووووووی برای دختری مثل شهرزاد کلمه ی بدی نهود!  
 مهم نهود سردرده....مهم نهود همکاره....الان مهم این بود که بدونم داره چکار میکنه....دلیلش چیه....  
 پیشونیش رو چسبوند به پیشونیم....تا خواستم سرم رو تکون بدم دستاش رو دو طرف صهورت من نگاه داشهت  
 و آروم زمزمه کرد:خوب دوش بده....وقتم زیاد نیست....این تنها کاریه که برای مراقبت ازت میتونم انجام  
 بدم....  
 راه نف سم باز شد....خیالم راحت شده بود....حالا دیگه سراپا دوش شده بودم....  
 سردرد-همه میدونن الان من مثلا عاشق و دلهاخته ی توام....  
 روی کلمه ی مثلا تاکید کرد....  
 -حواسهت به کارات باشهه....تو نمیدونی که دوسهت دارم....عادی رفتار کن...الان بترس....انقدر یخ  
 نهاش....انقدر صورتت خشک نهاشه....ترس رو بندازه تو چشمههات....الانم مثل همیشهه دارن کنترلمون  
 میکنن....خوب باهام راه بیا تا کارم رو بکنم....  
 چ شمای دربه ایش از اون فاصله ی کم دوخته شد تو چ شمام....چند ثانیه فکش بهم خیره شد و بعد آروم  
 دفت:بهم اعتماد کن....  
 دستاش دور کمرم حلقه شد و منو ک شوند تو ب\*غ\*لش و آروم دفت:تقلا کن تا وقتی که بهت میگم....





سکوت برقرار شد.....چرخیدم و همون پشت در نشستم و سرم رو روی زانوم گذاشتم....خدایا خواهش میکنم.....خواهش میکنم کمکمون کن.....

صهدهای فردین چشمه‌های بسهته ام رو به شههدت باز کرد:بهت دفتم نکن ارسیمما....دفتم تا این عشق مثل خوره به جونت نیوفتاده از ریشه ی تازه جوونه زده اش بسوزونش.....بهت دفتم بسوزونش مگه نه میسوزونتت.....

دوش ندادی و وضع حالات هم این شده....میبینی؟این که دذشت اما خوب دوش کن.....عادت نکن بهش ارسههیمما....بالاخره که چی؟میدونی که برات نمی‌مونه و تو هم نمیتونی به پاش بمونی....لهاس چیزی نیسههت اما کارش فرق داره.....کارش خیلی بزردتر از این حرفاست....بفهم نفهم....بفهم.... ساکت شد و ادامه داد:نگار یک لهاس دیگه بهش بده....

دوباره ادامه داد:این آخرین کاریه که من برات میکنم....دیگه دور من رو خش بکش که تا همین جاش هم زیاده روی کردم.....نمی‌خواسته‌م دوباره داسهتان داداشهم تکرار بشه....میخواسته‌م نزارم تو حسهرتش بسهوزی.....اما میبینم اینطوری بدتره....دیگه دور منو خش بکش.....حالا هم بیا برو بیرون.....

نمیدونستم چکار کنم.....بخندم؟مگه این وضعیت خنده هم داشت؟ خدایا شکرت....شکرت....خدایا ممنونم ازت....

در اتاق باز شد و یکی از همون آرای شگرا وارد شد و به طرف کمد رفت و یک لهاس طوسی خاکی برام درآورد...

ماکسهی بود و مدل ماهی.....دکلته بود و سههنگدوزی شههده بود رو سههینههش..... با این که خیلی خوب نهود اما مزیتش این بود دی‌گه پا هام معلومنهود....دیگه نهاید انتظار داشته باشم که برام چادر هم بیارن! لهاس رو درفتم و به طرف حمام رفتم تا لهاسم رو عوض کنم....

\*\*\*

نگار دستش رو پشت کمرم رو گذاشت و دفت:نوبت تو....تمرینایی که باهم کردیم یادت نره.....امشههه خیلی مه مه.....ن‌گاه اول یک چیز دی‌گه است....باید درست و حسابی به چشم بیای....مفهومه....

چشم ازش درفتم.....نفسم چهگ شده بود.....با اینکه بالاتنه ی لهاسم باز بود اما به شدت درمم بود....عرق کرده بودم.....دا شتم خفه می شدم.....حالم رو با هر جور کلمه ای میتونستی توصیف کنی مگر هم خانواده ی خوب! صههدای زنی که با هیجان به عربی داشهت چیزهایی رو میگفت به دوش میرسید.....انگار که داشت چشم های همه رو برای دیدن این سورپرایز آماده و حریص میکرد...

صدای دست زدن بلند شد.....ضربان قلم به شدت بالا رفته بود.....حگ میکردم قلمم داره از سینم میپره بیرون....

نگار نقاب نقره کاری شده رو به سمتم درفت و دفت:برو.....

دسهتم میلرزید.....داشهتم میمردم.....داشهتم زیر بار اون همه خفت له میشههم....حتی یک ثانیه تو کل روزای زنددیم فکر نمیکردم مجهور به انجام این کار بشم....

اشکی نهود.....چشمه ی اشکی نهود.....بغضی بود سراسر نفرت....چشمایی بود منتظر انتقام....و پشهت همه ی اینا یک دختر که با چنگ و دندون مواظ دیوار نفوذناپذیر وجودش بود.....چون میدونسههت که یک زلزله ی مخربدراهمه.....

نگار عصهی هلم داد و منم نقاب رو رو صورتم دذاشتم و اون در لعنتی جلوی روم باز شههد...دذاشههم شهههزاد بشههکنه.....دذاشههم شهههزاد پسههت بشه.....دذاشتم شههزاد تو جلد و قال رائیکا خودشو بسوزونه.....

اما نمیزاشتم شههزاد رائیکا رو بشکنه.....نمیزاش ه ه ه ه ه ه ه هتم و از این نذاشتم مطمئن نهودم.....

هوای سالن لرزه به اندامم انداخت.....

چشمام رو بستم و باز کردم.....نفسم بالا نیومد.....زیر اون همه نگاه ه\*ر\*زه و کثیف.....زیر اون همه دندون تیز شده.....زیر اون همه کثیفی.....

خدایا دارم خفه میشم....کمکم کن....

صهدهای نگار پیچید تو ذهنم..... تو خودت روی یک خش راسهت راه میری و این خیلی خوبه..... فقش یکمی  
 ناز و عشوه قاطی اش کن..... تو خیلی خشکی دختر.....

ناز و عشوه؟! برای کی؟! برای چی!؟!

صدای آهنگ تو سالن پخش شد.....

وانا اقدر اح من تانی ..دانا من وقت للتانی بنادیک لو انسی قلهی انا فاکر..دا فی الاول وفی  
 الاخر انا لیک

توی راهی که برام باز شده بود قدم برداشتم و تمامی نگاه ها رو به جونم تحمل کردم....دم نزدم که شههرزاد  
 داره میشهک نه.....دم نزدم.....هیچ کار نکردم.....فقش با چشمای غمگینم توی همون راه،راه میرفتم.....

صهدهای ویولون آهنگ رو اعصههابم بود.....نگاه ه\*ر\*زه ی مردا روی بدنم رواعصابم بود.....این موقعیت دندم  
 رو اعصابم بود.....

وانا اقدر اح من تانی دانا من وقت للتانی بنادیک وانت الی مش سامع وکل الدنیا سمعانی ..لو انسی قلهی انا  
 فاکر دا فی الاول وفی الاخر انالیک وبقولها من الاخر یاریتک تهقی علشانی

جمعیت ر\*ق\*صنده اومد وشش سالن و مردی جلوی راهم قرار درفت....

این یکی توصیه ی نگار واقعا تو دوشم مونده بود:از دستشون فرار کن!نزار حتی فرصت حرف زدن با تو رو  
 داشته باشن.....یک راست برو سمت بار.....

حهیت ایامی بیک وبعیشها لیک ولاا عمری حهیت مین قهللیک

ط انسی لیه وانا قد ایه کلمت نفسی علیک.انا لیک

چ شمم فقش به بار بود.....به جایی که مردای زیادی با لهخند کریه ا شون خیره بهم بودن که شاید خودم  
 بینشون یکی رو انتخاب کنم!



وبعیشها لیک.. وانا قد ایه ..ولا عمری حهیت معاک یاحیهی نسیتنی حاجات جوایا تعهتنی  
وسنین قهلک مخصماها معاک دلوقتی صالحتنی مالیش غیرک انت فی الدنیا ومفیش فی حیاتی  
ناس تانیه وازای ودی برضه تیجی منی مافکرش فی هواک ثانیه

چشم رفت سمت مردی که یک پاش رو به ستون زده بود و سرش رو به ستون تک یه داده بود و چشمه ماش  
رو بسه ته بود.....مردی که درم و آروم کرده بود.....مردی که دیوونه ام کرده بود.....مردی که چشمهای  
سههز آیش رو از محروم کرده بود.....خدایا من چم شده بود؟ بعید او جنهی وانا فکرک ولو انت فین انا  
شیفاک وانا لو مع مین یاحیهی بقلهی معاک

صدای غمگین خواننده داشت داغونم میکرد.....این چشمای بسته و رگ دردن متورم شهده.....این اخم های  
درهم و ناراحتی هویدا از صهورتش.....کلافه بودم....درم بود.....چرا آهنگ اینطوره؟

حهیت ایامی بیک وبعیشها لیک ولا عمری حهیت مین قهلک ط انسی لیه وانا قد ایه کلمت نفسی  
علیک انا لیک حهیت ایامی بیک وبعیشها لیک ولا عمری حهیت مین قهلک ط انسی لیه وانا قد  
ایه کلمت نفسی علیک انا لیک

آهنگ شاد شد و چشماش باز شد و رو من توقف کرد.....قرمز شد و بالاخره این چشمه ی اشک لعنتی  
جوشید.....بعد از هفده سال جوشید....اشک پرده ی چشمام شده بود.....

پاش رو با قدرت به دیوار کوبید و بردشت و به سمت ستون چرخید و پشت به من سرش رو به ستون تکیه  
داد.....

اشهکم ریخت....این لعنتی ریخت.....این آب و نمک ریخت و داغ دلم رو تازه کرد.....ریخت و نمک شد رو  
زخم و آتیش شد به جونم....

سرعت قدم هام رو زیاد کردم و به اون سمت رفتم....مهرناز از بالا با چ شم ودستش بهم دستور میداد.....  
قسمت سخت ماجرا داشت میرسید.....





طرف..... نمی خواسته‌م به اون علامت تعجب های لعنتی که پشهت بند موصهوف هامامده بود و شده بود صفت برای شیخ صیتام! فکر کنم....الان من یک سردرد بودم.....سریع از بار زدم بیرون.....

مازن با خنده تکیه داده بود به دیوار و ناهمسهان قدم برمیداشت.....سهریغ به طرفش دویدم و یقش رو درفتم و به عربی کنار دوشهش زمزمه کردم: حیث لا تحصل الفتیات تسلیمها؟هدخترا رو از کجا تحویل میگیری؟)

خندید و سکسه کرد.....م\*س\*م\*س\*ت بود....بوی دهنش از صد فرسخی داد میزد معده اش پر شده از ا\*ل\*ک\*ل.....

عصهی داد زدم:ها؟

با خنده دفت: المكان المعتاد...هجاى همیشگی....( از لای دندونام دفتم:ماکو؟هکجا؟)

سکسه کرد و دفت:خور دبی.....هخور دیهیک ورودی آب دریا به خشکی(( سهر تکون دادم....حدس میزدم....یقه اش رو یکم کشوندم بالا و پرتش کردم زمین.....انقدر م\*س\*ت بود که یادش نیموند که چیزی لو داده.....انقدری م\*س\*ت بود که اصههلا یادش نمونه با من حرف زده چه برسهه به اینکه یادش بمونه من باهاش عربی حرف زدم!

خوب بود....خوب که نه عالی بود....نگاهی به در بار انداختم.....هیچ خهری نهود.....همه سرشون درم خوش دذرونیشون بود!

پوزخندی زدم و پشهت به در بار ایسههتادم و سههرم رو تو یقه ام کردم.....آرومزمزمه کردم:از فردین به

شاهین.....خور دبی منطقه ی خوییه برای دردش دستجمعی.....یک روز قرار بزارید بریم دردش.....

نهایت بزاریم این مأموریت زیاد طول بکشهه....باید کارامون رو سههریغ انجامبدیم.....به سروان نیاز دارم....

سروان؟وای نه.....

سههریغ به طرف بار رفتم و وارد شههدم.....هنوز تو ب\*غ\*ل هیراد لعنتی بود.....هنوز تو ب\*غ\*لش

بود.....هیراد از کمر درفتش و بل ندش کرد و دور خودش چرخوند.....سهروان رو به روی من قرار

درفت.....چشماش زیر اون نقاب خیره شد به چشمام....یک لحظه یادم رفت چطور نفگ میکشن.....خدایا این



بهترین کار این بود برم دنهال کارای این پرونده ی لعنتی....هر چی زودتر این پرونده بسته میشد به نفع همه بود....این بهترین کمک برای سروان بود....

پوزخ ند زدم و دفتم: نه دی گه کاری ندارم....فقش نمیخوام تو اون جمع با شم....از شی شه ها نگاهی به سروان انداختم که حالا نقابش دست هیراد بود....

اخم کردم و به خودم دفتم:دیگه تموم شد....هر چی امش زدی کانال هندیتوم شههد....تو یک سههدردی و وظی فه داری....دی گه مسههخره بازیتومه....سروان هم میدونسته تو این مأموریت چی انتظارش رو میکشه پگاز پگ کارای خودش برمیاد....دیگه نمیخوام جریانات امش تکرار بشه....

\*\*\* دانای کل!

سردرد شاهینی با چ شمایی که از شدت خوشحالی میدرخشید دفت:خهر خوبی دارم قربان....کم کم این تیکه های پازل دارن کنار هم چیده میشن....

سرهنگ که به شدت کنجکاو شده بود سریع دفت:خهرت چیه؟

سردرد دفت:از طرف سردرد تیرداد بهمون خهر رسید که محل تحویل دخترا تو مرز دبی خور دیبه....از طرف دیگه دو نفر از اون اشخاصی که تو مرز دستگیر کرده بودیم بالاخره دارن دهن باز میکنن....

سردرد ساکت شد که نفگ بگیره اما سرهنگ مشتاق برای شنیدن ادامه داد:بقیه اش؟

سردرد-یکی از اون اشخاص به نام مرتضی اعتراف کرد که مهدآشون خور دبی بوده....صههادق رو هم مجهور به اعتراف کردیم....دفتم که میدونیم از خور دبی اومده و باید بگه برای چه کاری که اعتراف کرد که از اونجا اومده....اما یکیشون اصلا راضی به حرف زدن نمیشه....

مرتضی خیلی کمکمون میکنه....بین حرفاش دروغ هست اما....

برق چشمهاش بیشتر شهد و ادمه داد:اعتراف کرد دروهی که براش کار میکنن دروهیه به اسم اهریمن آتشین!

سرهنگ تو فکر بود....اهریمن ات شین؟!تا حالا به باندی با این اسم برخوردنکرده بود....

اما سردرد ردهاری ادامه داد: و رمزی که سردرد کردانی هم پیدا کرده نام همین دروهه.... اهریمن آتشهین..... بچه ها بالاخره موفق شهیدن مفهومش رو پیدا کنن.....

با لهخندی که بر ل داشتت سهاکت شهد و چشمماش رو منتظر به سهرهنگ دوخت....

سهرهنگ با لهخندی که نمیتونسههت هیچ جوهر کنترلش کنه دفت: این خیلی عالییه..... خیلی خیلی..... خسته نهاشید سردرد.....

سردرد لهخندی زد و ادامه داد: بچه ها دارن فایل های هارد اصلی شرکت برسام رو بررسهی میکنن.... و اما یک چیز دیگه..... سهردرد امشه به بچه های م\*س\*تقر اونجا دزارش داد که یک روزی رو برای برر سی خور دبی و راه های قا چاق مرزیش مشههخص کنن..... در ضهمن مازن هم به زودی دسههتگیر میشه.....

سرهنگ سری تکون داد و دفت: درسته.... کم کم بو خواهند برد که کارا شون طهق روال همی شه پیش نمیره.... کم کم باید همه چیز رو م شخص کنیم.... هر چی اطلاعاتمون بیشههتر باشههه تیر آخرمون رو هدف دار تر پرتاب خواهیم کرد..... از سروان کردانی چه خهر؟

سهردرد سهر پایین انداخت و دفت: فعلا نتونسههتیم با ایشههون ارتهاط برقرار کنیم.... به احتمال بسیار بالا دزارش هاشون رو به دست سردرد میرسونن..... سرهنگ توی فکر رفت..... امانت دوستش الان داشت چکار میکرده؟ اده بلایسرش میومد چی؟ هیچوقت خودش رو به خاطر پیشنهادش نمی بخشید.....

بلند شد و در حالی که کتتش رو میپوشید دفت: تمام اطلاعات این سه نفر رو میخوایم..... هر طور شده باید ازشون اعتراف بگیرید..... مخصوصا اونی که ل باز نمیکنه..... شههید اطلاعات بهتری داشههته باشههه.... سهریرع باشههید سردرد.... کم کم همه چیز ی برا شون بر ملا می شه..... اون وقته که ما باید آماده ی عملیات باشیم.....

رائیکا/شهرزاد

صورت هیراد تو فاصله ی چند سانتی متری صورت م بود..... ابروهام تو هم دره خورد..... خندید و با خودش کشوندم به سمت جمعیت ر\*ق\*صنده..... هیچ حسی نداشتم..... دیگه حتی اشکم نمی ریختم..... من لعنتی اومده بودم اینجا به عنوان یک پلیگ نفوذی نه یک عروسک که بازیچه ی دست اینا بشم.....

صداس رو از ب\*غ\*ل دوشم شنیدم: میدونستی خیلی بیشتر از همه ی اینا تو چشمی؟

با سرش به دخترایی اشاره کرد که یا عریان بودن یا یک تیکه لباس که اونم برای جل توجه بیشتر بود پوشیده بودن..... با نفرت نگاهم رو از شهون درفتم و با اخم به مح مدی خیره شههمدم..... کاش میتونسههفت نفرت رو تو چشمه مام بخونه..... چقدر از شون متنفر بودم.....

پوزخند زد و دفت: خود منم حریص شههمدم که کشههف کنم چی زیر این پارچه های لباست قایم کردی؟

عوضی ک\*ث\*ا\*ف\*ت..... آشغال رذل.....

عصهی هلش دادم که با فشاری به کمرم مانع از عق رفتنمون شد.....

با پوزخند دفت: تقلا نکن خانم کوچولو.....

از لحن صداس هم متنفر بودم.... از چ شمای قیر دونه اش..... از موهای براق و مشهکیش و از اون لهخند

مسخره متنفر بودم..... از وجود منحوس و ه\*ر\*زه اش متنفر بودم.....

با پوزخند دفت: دوستت نمی خواد بیاد بیرون؟

خدایا سودند..... سودند چی ک شیده بود از دست این هیراد..... تمام چیزایی که شنیده بودم تو سرم مثل یک

نمایش جولون میدادن.... اینکه سودند چقدر خوشههحال بود از اینکه بعد از اون همه خودنمایی به راه های

مختلف بالاخره به چ شم استادش اومده و استادش برای تکمیل تحقیقش دعوتش رو تو کافی شاپ قهول

کرده.... اینکه دیگه باهاش خشک نهود..... اینکه خوشحال بود که داره شرط رو میهره..... اینکه از حرص خوردن

یگانه خون تو بدنش جریان پیدا میکرد..... اینکه بعد از تحویل پروژها استادش ب ستنی مهمونش کرده..... اینکه

بهش دفته بود از رفتارات خوشههم میاد..... اینکه کم کم دلسههته ی این صههدا میشههه.... اینکه دیگه محمدی

براش شههده بود هیراد..... اینکه دیگه دوری از هیرادش براش غیر ممکن بوده..... این که هیرادش میهرتش

خونش.... این که میگه تو برای من یک چیز دیگه ای..... اینکه هیرادش میگه برای راضههی کردن مامانش باید

یک مدت به عنوان پرسههتار مامانش بهش نزدیک بشههه..... به هر حال اونا بچه بالا بودن و سودند بچه

پایین..... اینکه ساده لوحانه قهول میکنه و عاق پدرش و نفرین مادرش رو به جون میخره و اینکه وقتی میفهمه

که همه اش تله بوده دقیقا همون وقتی که من رو تو اون کافی شاپ میهینه و کارش رو بامن شههروع



میکنه....اینکه هیچوقت نمیتونسههت هیراد رو بهخشههه.....اینکه میخواسهت هر جور شهده انتقام بگیره.....اینکه باعث شهده بود سهامیار تو اون خونه ی لعنتی پریسههان چ ند بار قصههد ت\*ج\*ا\*و\*ز به سهود ند رو پ یدا کنه.....خدایا سهودند چی کشههیده بود؟اون حتی نمیدونسههت خودش هم فروخته میشه....اون فقش فکر میکرد قراره هیراد رو تو این سفر همراهی کنه....

زمنه کردم:همتون آشغالید.....

خندید و دفت:باشه ما آشغال.....تو دلهری کن همینطوری.....

تو یک حرکت از کمر بلندم کرد و دور خودش چرخوندتم.....فرصهت نکردم خیره نگاهش کنم و یک چیزی بهش بگم چون نگاهم میخ یک جفت چشمم سهز آبی شده بود....

همزمان که نگاهم رو از ن گاش درفتم به طرف پ له ها رفت....سههرم رو چرخوندم سمت هیراد و تو ب\*غ\*لش تقلا کردم که از دست اون حصار های محکم راحت بشم....اما در یک حرکت نقابم رو از سهورتم برداشتهت و نگاه های کنجکاو و کنکاش در خیلی ها رو به دیدن صورت پشت نقاب من دعوت کرد....

با اع صابی داغون یکم از زور رائیکا رو استفاده کردم و شرد ستاش رو از دور شههونه هام باز کردم....یکمی ازش فاصههله درفتم و دفتم:عوضههی پسههت فطرت.....

عصهههی از پیسههت ر\*ق\*ص خارج شههدم.....مردی که به سههتم میومد رو با

شدت با دستم پگ زدم و پشت پیشخوان بار قرار درفتم.....سروش\*ر\*ا\*ب هم یکی از کارام بود که الان بی

شتر از همه بهش نیاز داشتم.....نیاز به آرامش یک کار بدون مردهای ه\*ر\*زه.....

اما با دیدن کسهایی که بیشتر از اینکه منتظر سفارشهههون بودن به هیکل من چشم دوخته بودن تمام فکرام رو به دست آب دادم....

معصههومه با بیکنی بادمجونیش ب\*غ\*ل دسههتم مشههغول سههرو ش\*ر\*ا\*ب بود....چه راحت خودش رو با شههرایش وفق داده بود.....راحت بود برایش یا داشت تظاهر میکرد؟!!



دا شتم ک شیده می شدم.....اما نگاهم هنوز به سودندی بود که تو ب\*غ\*ل یکپاز اون مردهای نامرد گفتار صفت داشت.....

سهرم رو انداختم پایین.....داشتم خفه میشدم.....نفسهم درفته بود.....حتی نمیتون ستم فکر کنم.....از شدت شرم دلم میخواست زمین ترک برداره و منو بهلعه.....یا آب ب شم و برم زمین.....پ شت دو شام داغ شده بود و زیر لهم عرق کرده بود.....قلهم مثل دمام به سینه ام میکوبید.....

با صدای جیغ نگار سرم رو بی روح چرخوندم سمتش.....

نگار-چیکار کردی با خودت دختره ی روانی؟بیا بهینم.....

دسهم رو کشهوند و دوباره از اون در منحوس ردم کرد و برد تو همون اتاقی که بودم.....

نگار همینجور داشت دور خودش میچرخید و من فکرم قفل شده بود به صحنه ای که دیده بودم.....فکرایی که داشتم مخم رو سهواخ میکرد.....امشه این دختراک جا میرفتن؟م گه فقس من دخترم و خانواده دارم؟م گه فقس من دل دارم؟من که دلم قرصهه.....میدونسهتم خریدار من ! یا سهردرده یا یکی از نیروهایی که به عنوان خریدار وارد پارتی های بعدی میشهه...اما پگ اونا چی؟وظیفه ام چی؟چرا هیچ کاری نمیتونستم برایشون بکنم که امش مهمون یکی از اون خونه های جهنمی نشن؟

به ساعت نگاه کردم.....طهق برنامه اشون چهل دقیقه دیگه قرار داد دخترابسته میشد با خریداراشون....

خریدار؟خرید یک انسههان! یک دختر!یک دختر.....یک دختر.....لعنت به همتون.....

دستم تو دست یک زن قرار درفت و مشغول پانسمان کردنش شد.....تو فکرامغرق بودم.....

سهودند به خاطر خواهرش این وضعییت رو داره.....هیراد ازت متنفرم...قسهم میخورم انت قام ت مامی این دختر رو ازت بگیرم....هیراد قسههم میخورم ا ده سهود ند نتونسههت انت قام خودش و خواهرش رو ازت بگیره من ازت میگیرم.....چقدر یک انسان میتونست کثیف باشه؟چقدر پست باشه که یک دختر رو ت هدید که نه که ا ده با من به این سهفرون یای آبروی خواهرت رو میهرم؟سهودند تهدید شهده بود.....به خاطر







میون هق هق دفتم:نکن عوضی حیوون...هه...بگ ک...هه...هه...کن....

پوشت دردنم داشت می سوخت....چ شمام داشت می سوخت....بدنم تو این جهنمی که توش دسهفت و پا میزدم داشهفت میسههخت....تمامی دیوار نفوذ ناپذیر وجودم داشت میسوخت....رائیکا داشت میسوخت....  
نمیدونم چقدر دذشت....چقدر جیغ زدم....چقدر دست و پا زدم که شر ل هاش از پوست دردن و کتفم کم شد و بلند شد و با پشت دستش ل هاش رو پاک کرد....تا بلند شههد روی تخت چرخیدم....هنوزم میخواسههتم با چنگ و دندون از همه چیز محافظت کنم....

صهدای منحوسههش دفت:فکر کنم حالا دیگه بیوشههیش تا مجهور شههدم کل لهاسات رو خودم برات دریبارم....میپوشی مگه نه؟

سههدری پارچه ی ل هاس رو روی پوسههت کمرم حگ کردم و با هق هق دفتم:از...ت...مت...ن...فر...م....  
صهدای خنده و بعدش هم کوبیدن در و هق هق من تو اون سهکوت شهیطانی اتاق.....

داین/ارسیما

به سهههاتم ن گاه کردم....ده دقی قه به یک....الان دی گه با ید پ یداشمیشد....خویش این بود که حداقل از بابت سروان کردانی و فروختنش خیالم راحت بود....خریدارش همکارمون بود!اصلا خودش کجا بود؟

سر چرخوندم تا شاید پیداش کنم اما نهود....یکدفعه چشمم خورد به هیراد که با یک پوزخند به سههعنه ی زنده ی روی سههن خیره شههده بود و تو فکر بود....واقعا ازش متنفر بودم....با اینکه هنوزم مغزم پر از علامت سههوال بود اما مطمئن شههده بودم که هیراد هم یکی از واسههطه های ورود دخترا به این دروهه....

نگاهم از چهره اش برداشتم....حیف این صورت که ماسک وجود لجن زارش شده بود....پگ چرا فردین نمیومد؟ ساعت یک و ربع مرا سم فروش بود!پگ چرا نمیاد؟

از جام بل ند شهههدم که برم دن هالش که از در بیرون او مد....رفتم طرفش و دفتم:چی شد؟چکارت داشتن؟

معمولی دفت:هیچی دم یکی رو قیچی کردم....خیلی پررو شده بود....

با کنجکاوی دفتم:دم کی؟

زدم کنار و دفت: خیلی کار داریم..... الان خریدارا سر میرسن....

بازم جواب نداد.... نمی خواستهت جواب بده..... یعنی دم کی رو قیچی کرده بود؟ چرا سروان نهود؟ امیدوار بودم فکرایبی که تو ذهنمه همشون اشتباه باشه و فردین با سروان برخورد نکرده باشه!

دفتم: مگه اینجا نیستن که میگی سر میرسن؟

فردین بی تفاوت دفت: چرا بیشتر شهون هسهتن اما یکیشهون فکش موقع بسهتن قرارداد میاد....

با پوزخند ادامه داد: خودش بار داره اما خریدش از ماست...

دفتم: خوب تعداد دخترا که کمتر از خریداراست....

فردین -جالیه کار اینجاست دیگه..... سرشون دعوا میشه قیمت میره بالا سود میکنیم....

زد زیر خنده و منم با خنده ی اجهاری همراهیش کردم....

نگاهی به ساعتش انداخت و دفت: یک ربع دیگه مونده....

سری تکون دادم و دفتم آره.....

در بار باز شههد.... نگاه من و فردین همزمان به طرف در رفت.... به مردی که از در وارد شههد خیره

شههدیم..... من به همکارم و فردین به شههخصههی که نمی شناخت....

فردین به اخم دفت: اون دیگه کیه؟ شونه ای بالا انداختم و دفتم: نمیدونم.....

فردین رفت سههمتش و منم دنهالش رفتم..... وقتی که نزدیکش شههدیم فردین دفت: من أنت؟ هشما؟)

برام جال بود عربی حرف زدن فردین!

دفت: اسحاق فلاح..... صاح بار الم شرقها سحاق فلاح.... مالک کافه بار مشرق)

فردین ابروش رو انداخت بالا و دفت: المشرق؟

مرد سری تکون داد و دفت: سمعت أنك بائع جیدهشنیدم فروشنده ی خوبیهستید)

ادامه داد: أنا أفضل المشتريهمن خریدار بهتری هستم)



ابروه‌اش رو انداخت بالا و دفت: ولكن أنا أبحث عن أفضلها ما دنهال بهترین هام)

لهخ ند زد و دفت: هل أنت بائع؟ هل لديك مهي عات ج يده؟ هفروشبه نده هستي؟ فروشي خوب داري؟)

فردین دفت: ذلك يعتمد على المالبستگی به پولت داره!)

مرد لهخند زد و كاملا وارد بار شههد و به طرف یکی از میز های خالی بار رفت.....

من که مثلا دیج شده بودم دفتم: کی بود؟ ترجمه میکنی؟ فردین خندید و دفت: مشتری جدیده... شانگ باهامون یاره....

خندید و به سههمت میز اون مرد رفت.... منم پشهت سهرش حرکت کردم و همزمان به ساعت نگاه کردم: یک و هشت دقیقه....

صدای دست زدن دوباره باعث شد به سمت سن بردردم.... اما از چیزی که دیدم یک لحظه سنگکوب کردم....

هنگ کردم.... این چه اوضاعیه؟ سروان چ.... چرا با این لهاس؟

اخم هام ناخوداداه تو هم رفت.... سریع به طرف فردین بردشتم.... نامرد پست فطرت....

با پوزخند یک نگاه به سهروان و یک نگاه به من انداخت.... چطور تونسههته بود؟ این بود کاری که در حق برادرش نکرده بود و میخواسههت در حق من بکنه؟ این بود قولش؟ اینه حرفش؟ مگه از یک خلافکار باید انتظار داشت؟ یک روز جهران میکنم فردین!

سههعی کردم به روی خودم نیارم.... به روی خودم نیارم که کلافه شههم.... مگه کلافه شههم؟ نه اصهلا.... کلافه چیه؟ سهروان بین دخترای دیگه ی اینجا با اون وضع اسفهارشون واقعا عالی بود!

دستم از عصهانیت میلرزید.... دردنم مثل همیشه داغ کرده بود.... عصهانیت که دیگه شاخ و دم نداشت!

فردین اومد نزدیکم.... نمی خواسههتم جلو چشمم باشهه.... قول نمیدادم که همینطوری از کنارش بگذرم....

خواسههت حرفی بز نه که دفتم: سههها کت باش فردین.... نمی خوام چیزی بشنوم... فهمیدم دم کی رو قیچی کردی....

فردین دسهپتی رو شهونه ام دذاشهت و دفت: من نمی تونم از کارم بگذرم ارسیمما... هر چیزی که به نفع کارم باشه انجام میدم....

خوبه... انجام بده... انجام بده که دیگه اخرای وظیفه شهناسهپته... انجام بده....

خیره شههدم به سهروانی که مجهور بود لو ندی ک نه... مجهورش کرده بودن... مجهور بود... چقدر خیره شهدم نمیدونم... چقدر عصهی بودم نمی دونم... چقدر قدرت م شتام رو برای اینکه روی صورت یکی ن شینه سرکوب کرده بودم، نمیدونم... نمیدونم چقدر طول کشهید تا این دقیقه شههمار لعنتی اومد رو سه و فردین دفت: بزن بریم....

باهاش حرکت کردم و اروم دفتم: میفروشیش نه؟ فردین سر تکون داد....

پوزخند زد و دفتم: پگ چرا الکی حرف زدی؟ فردین دفت: کلم داغ بود اما الان نیست....

رسیدیم نزدیک میز که دفت: باید بازار درمی کنیم....

پوزخند زد و کنارش روی مهل سه نفره ای که ن ش سته بود ن ش ستم... دور تا دورمون رو آدم درفته بود... حیف اسم آدم رو این حیوون ها....

فردین با مدارکش ور میرفت و منتظر بود... ی کدف عه صههدای تفضههل تفضلهبفرما بفرما (توجه هممون رو جل کرد....

مردایی که دور مهل ها ایسههتاده بودن کنار رفتن و یک مرد با هیکل فوق العاده بزرگ همراه با دو تا بادیگارد به سمت ما اومدن....

فردین بلند شد... به تهعیت ازش ایستادم....

مرد بدون هیچ حرفی نشست....

فردینم نشهسههت... غیر از اون مرد تازه وارد همکار من و سههه تا مرد دیگه هم روی مهل ها نشسته بودن....



عادل-خمسین ألفهپنجاه هزار دینار و صد و پنجاه میلیون تومان ( زمزمه ها بلند شد....هر کگ یک چیزی میگفت....قیمت همینطوری داشت بالا میرفت....

اسحاق سریع جواب داد:سهعون ألفههفتاد هزار دینار و دویست و ده میلیون تومان)

او هو.... ی کد ف ع ه ف تاد م ی ل یون تو من ا فزایش؟! این خ ی لی عالی بود....خیلی....اخم های به شدت توی هم عادل نشونه ی خوبی بود....خیلی خوب بود....

عادل-تسعین ألفهنود هزار دینار و دویست و هفتاد میلیون تومان ( عوضی پست فطرت....

اسحاق-تسعین ألفهنود هزار دینار و دویست و هفتاد میلیون تومان)

عادل از اینکه اسهحاق همون رقم خودش رو اعلام کرد چشمهماش برق زد و بدون مکث ضهر به ی محکم و قطعیش رو زد:مائه ألفهصههد هزار دینار و سیصد میلیون تومان)

هممه به شدت بالا رفت....لهخند فردین نشون از این میداد که از این مزایده راضیه....چرا نهاشه؟

اسحاق-مائه ألفهصد هزار دینار و سیصد میلیون تومان)

لحظات به شههدت پر اسههتر سههی بود....عادل هم سههاکت تو فکر فرو رفتهبود....حتی صدای آهنگ هم قطع شده بود و همه ی توجه ها به میز فروش!

بود!

فردین که سههکوت عادل رو دید رو به من دفت:نهاید عادل رو از دسههت بدم....اده شههرزاد رو بدم به

اسهحاق که مشهتری جدیدمه عادل رو از دسههت میدم....فکر نکنم عادل بیشتر از این قیمت بده!

پنج دقیقه ی دیگه هم دذشت و عادل هیچ چیزی نگفت....

برای همین فردین دفت:مطابقتها أدناه....هذه الفتاه هو الفائز بدفع مائه ألف دینار همسههابقه میذاریم....فرد

برنده با پرداخت سههد هزار دینار سههاح این دختر میشه)

یکدفعه اسههترس درفتم....مسههابقه خوب نهود....اصههلا خوب نهود....اینا متقل های خوبی بودن!

رو به فردین دفتم: چ کار میکنی؟ تو نمی تونی اون رو بفروشهی.... چرا نمی فهمی؟  
فردین رو به من آروم دفت: دو روز دیگه که میتونم.... هر چند.... همین الان شم میتونم!  
دیگه نمیتونسههتتم خودم رو کنترل کنم.... دیگه داشههتتم میجوشههیدم.... از لای دندون های به هم ساییده شدم  
دفتم: خیلی پستی فردین....

خندید و سر چرخوند سمت اسحاق و عادل و دفت: حافه أو الجملة؟ هریم یا حکم؟)  
چ شمای عادل برق زد.... بله چرا که نه؟ تقلهی برا شون مثل آب خوردن راحت بود.... از استرس داشتم خفه  
میشدم.... اده سروان دست این عادل می افتاد کارمون خیلی سههخت میشههد.... نمی تونسههتیم فقس روی یک  
چیز تمرکز کنیم.... نه.... نه اصلا سروان نهاید دست این گفتار بیافته.... نهاید....  
صدای اسحاق هممه رو قطع کرد: مائه وع شرین ألفه صد و بی ست هزار دینار و سیصد و شصت میلیون  
تومان)

چشمام از تعج درد شد.... سکوت کل محیش رو فرا درفته بود.... چشمای عادل از عصهانیت قرمز شده بود و  
اخم های به شدت درهمش نشون از شدت خشمش میداد....  
سههعهی کهردم خهردم رو کهنهتهرل کهنهم تها لهههخههند نهز نههم.... آفهریهن اسحاق.... خوبه.... خیلی  
خوبه....

فردین با ابروهای بالا پریده و لهخ ندن گاهش رو بین اسهه حاق و عادل میچرخوند....  
اسحاق ریلگگ با انگشتر توی دستش بازی میکرد و عادل از شدت خشم در حال انفجار بود.... مطمئن بودم که  
فردین هیچ جوهره حاضر نیست این لقمه ی چرب و درم رو ول کنه....  
چند دقیقه ای به سهکوت دذشهت.... همه به شهت کنجکاو شده بودیم که نتیجه ی این مزایده ی لعنتی چی  
میشه....

شاید پنج دقیقه دذشته بود که فردین دفت: ماذا تقول عادل؟



همه راضی از خریدشونه! (داشتن با همدیگه بحث میکردن.....انقدر سر درد درفته بودم که حد نداشت....دیدن انتظارشون برای تحویل درفتن خریداشون بیشتر عصبیم میکرد! دنهال فردین د شتم و کنار اسحاق پیداش کردم..... صدا شون به دو شم نمی رسید فکش داشتم سر تکون دادن های فردین و تکون خوردن ل های اسحاق رو می دیدم.....

بعد از چند دقیقه فردین اومد سمتم و دفت: پگ فردا میاد دنهالش.....

با پوز خند دفت: با شرط و شروط.....

ابرو هام بالا رفت.....خوبه....کارش رو خوب بلده.....شرط و شروط؟ فردین ادامه داد: دفته نهاید برای مردای مجلگ لوندی کنه چون مال خودشه!

لهخندم رو پوز خند کردم و دفتم: چه غیرتی!

این خیلی عالی بود.....واقعا دمت درم اسحاق.....

رائیکا/شهرزاد

حق هق هاشون هنوزم تو سرم میپیچید.....اشک هاشون رو هنوزم میتونستم به واضیحی همون لحظه حگ

کنم...صهدای جیغ هاشهون خدا خدا کردناشهون هنوزم تو ذهنم بود.....

تو ذهنی که الان نسهتا جواب سهوالاش رو پیدا کرده بود.....دیگه میدونستهتمهیراد یا به عنوان اقامت دائم با

قیمت کمتر اما به طور غیر قانونی ردشهون کرده از مرز یا اینکه به عنوان همراه خودش یا با وعده ی پول

بیشهتر به عوض مدل شدنشون به این سفر همراهشون کرده.....

خدایا چرا ن شنیدی؟ چرا ندیدی؟ چرا دریه های دخترا اثر نداشت؟ خدایا الان تو ب\*غ\*ل کدوم حیوونی

بودن؟ الان چه حالی داشتن؟ به کمر دراز کشیدم و به سقف تاریک اتاق خیره شدم.....

الان سههوندند داشهت چی میکشهید؟ سههوندند دریه نکرده بود.....جیغ نرزه بود.....حرف هم نرزه بود.....چشه مای قشهنگش کدر و بی روح شههده بود...سههوندند شههیه مرده های متحرک شههده بود...لعنت بهت هیراد...خدا لعنتت کنه....

تو جام غلت خوردم...سرم داشت میترکید...خواب به چشمم نمی اومد....

صدای هیراد بازم پیچید تو دو شم.....وقتی که داشت با سردرد حرف میزد و دوش های کنجکاو و تیز من شههیده بود:فکر کردی من به یک خدمتکار دل میه ندم؟واق عا که..... ن یازی نیسههت ب هت بگم اما دلم میخواد بدونی.... میدونی چیه؟وقتی کسی که دوست داشتم بهم نرسید میخوام هیچ عاشقی به معشهوقش نرسهه.....دیگی که واسههه من نجوشههه میخوام سههر سههگ توش بجوشه....

سرم رو تو دستام درفتم و با تمام توانم فشار دادم....

صدای نگار بلند شد:انقدر تو جات تکون نخور....کپه ات رو بزار تا یک دقیقه راحت بخوابیم...اه....

برو بابایی حواله اش کردم و بیشتر زیر پتو رفتم....

کلنچار فایده نداشت.....فکر دخترا از سرم بیرون نمی رفت....

\*\*\*

داین / ارسیما

صهح شده بود....باورم نمی شد بالاخره اون ش شوم تموم شده بود....فردین تماسش رو قطع کرد و رو به من

دفت:پریسان بود...امش من بار نیستم....به جای من حواست به اوضاع باشه.....بچه ها هم هستن....

حدس میزدم شهها ید یک قرار ملاقاتی باشههه با ق ط !برای همین سههریع دفتم:اوهوم....باشه....فردین

ورزش رزمی چی بلدی؟ خندید و دفت:برای چی میپرسی؟بیشتر از تو بلام داداش.....

منم سریع بل درفتم و دفتم:منو دست کم درفتی.....کمربند م شکی تکواندو دارم....

فردین:کمربند و رنگش رو ول کن.....چقدر بارتیه؟

منم برای اینکه تحریکش کنم دفتم:حاضرم باهات مسابقه بذارم....





اما هدف من پهلو و شکم نهود...من با سرش کار داشتم!  
 چند تا دی هوریو چادیهلگد شلاقی چرخ شی(زدم که یا رد شون کرد یا دقیقخورد به هدف...  
 عرق از سهر و صهورتم میهارید...لهاس ورزشههی فردینم به بدنش چسهههیده بود...  
 فن کودوپ چادیهلگد های پی در پی با یک پا(رو اجرا کرد که دفاع با ساق پا رو اجرا کردم و پای جلوم رو به  
 عق حرکت دادمهبال باکو(بعد با پای چپ ضربه ی نریو چادی رو اجرا کردم...  
 نامردی نکرد و سریع به دیافردم یک ضربه ی یوپ چادی وارد کرد...  
 به ننگ ننگ افتاده بودیم...ضرب دست دوتامون واقعا خوردنی بود!  
 سریع از خ ستگی ن سهیش ا ستفاده کردم و با یک momdorio banda فوق العاده به سرش پرتش کردم  
 زمین...  
 خوبه...عالی بود...میدونستم بدون اینکه ضربه ای به دردنش بخوره که خطا محسوب بشه به دردنش فشار  
 وارد میشه....  
 رفتم بالا سهرش و یک زانوم رو زدم رو چمن ها و با خنده دفتم:بلند شهو داداش...بلند شو که اصلا من  
 سوسک شدم...  
 با یک حرکت بلند شد و یک پگ دردنی حواله ام کرد و دفت:درد...  
 بعد دستش رو به دردنش درفت و دفت:آخ...  
 قه قه زدم...به هدفم نزدیک شده بودم!  
 تو ماشین که نشستیم دفتم:خوبی؟ فردین-یکمی دردمن درد میکنه...  
 دفتم:درمانش رو بلدم...خودم زیاد از این ضربه ها خوردم...  
 خندیدم و اونم خندید و دفت:رو که رو نیسههت...بچه پرو...تلافیش رو سرت در میارم...  
 هیچی نگفتم و ماشین رو رو شن کردم...دم یک داروخونه ای ستادم که فردین دفت:کجا؟

کمر بندم رو باز کردم و دفتم: الان میام....

فردین- آخه دیوانه چجوری میخوای باهاشون حرف بزنی؟

ابرو بالا انداختم و با تعجب دفتم: فردین دکترن ها.... انگلیسهی که بارشهبون هست....

سریع پیاده شدم و رفتم داخل داروخانه....

یک ثابت کننده ی دردن خریدم.... پاهام رو روی صندلی دذا شتم و از پ شت کتونی ام رادار رو درآوردم.... مثلا

که دارم پشت کفشم رو صاف میکنم!

پشتم به در داروخونه بود.... سریع با چاقوی جیهیم دقیق پشت پد رو یک برش کوچیک دادم و راداری رو که

همراهم آورده بودم نصحیه کردم.... دو باره تو کاورش دذرا شتمش اما جوری درفتمش که معلوم ن شه باز

شده.... پول رو به صهندوق دار دادم و از داروخانه زدم بیرون و به طرف ماشهین رفتم.... وسهش خیابون

مثلا از کاورش درآوردم.... به ماشین رسیده بودم....

رفتم سههمت در فردین و بازش کردم.... فردین با چشمههای درد شههده داشهت نگاهم میکرده.... صندلیش

رو خوابوندم و دفتم: رو شکمت دراز بکش تا این رو برات بزnm.... سریع خوب میشی....

همینطور که داشت میچرخید دفت: دیوونه ای به خدا....

آخه تو خدا رو میشناسی که به اسمش قسم میخوری؟

خندیدم و چیزی نگفتم.... کارم به خوبی پیش رفته بود.... تموم که شههد دررو بستم و سریع سوار شدم و به

طرف خونه روندم.... بهتر از این نمی شد!

دانای کل!

-محسنی.... محسنی....

سروان محسنی سریع از جاش پرید و دفت: چی شده علی؟

-رادار سردرد تیرداد فعال شده.... نگاه کن....

مح سنی م شتاق به مانیتور خیره شد و به چراغ قرمز رنگی که در حال حرکت بود خیره شد....برق شادی تو  
چشمش هویدا بود.....

محسهنی-این عالیه....باید به سهرهنگ خهر بدیم....حتما فردین قراره جای مهمی بره.....

علی سری به نشونه ی تأیید تکون داد.....

محسنی سریع به سمت تلفن رفت و شماره ی اداره رو درفت و خواست که به دفتر سرهنگ وصل بشه.....

سرهنگ:بله.....

سروان-سلام قربان.....خسته نهاشید.....

سرهنگ-سلام....شما هم همینطور؟چه خهر؟ سروان-رادار سردرد تیرداد فعال

شده.....

سرهنگ سریع دفت:این خیلی عالیه..... سروان مح سنی چند تا از نیروهات رو با لهاس مهدل میفرسههتی

تعقیهشهبهون....منطقه ای که توقف کرد رو تحت محاصره میگیری...

سروان سری تکون داد و دفت:چشم قربان....اطاعت میشه.....

سرهنگ-موفق باشید.....

تماس قطع شد.....محسنی با ستاب دفت:پاسر،رضا و فرهاد...خیلی عادی فردین رو تعقی میکنید....

علی دفت:فعلا که توقف کردن.....توی هتلشونن.....

محسهنی:بسهبیار خوب....پگ برید سههمت هتل.....به محض حرکت فردین بهتون دزارش میشه....حواستون

به همه چیز باشه.....

پاسر و رضا و فرهاد به سرعت اطاعت کردن و مشغول آماده شدن شدند.....

تمام فکر محسنی به دیدار با سردرد تیرداد بود.....

صههدای زنگ پارتمان محسهنی رو از فکر درآورد و توجه همه رو به خودش جل کرد.....علی دفت:شاید

اسحاق باشه.....

محسنی با یادآوری اسحاق سری تکون داد و دفت: خوب برید بهینید کیه.....

یاسر اسحاق رو از آیفون تصویری دید.....علی هم کوچه رو چک کرد و با سر تکون دادن به یاسر به یاسر اجازه ی باز کردن در رو داد.....

فرهاد که نزدیک در بود در آپارتمان رو باز کرد و منتظر اسحاق شد.....

اسحاق وارد شد و رو به همه دفت:سلام....خسته نهاشید.....

همه جواب دادند.....اسحاق روی کاناپه نشست.....

محسنی دفت:چه خهر؟

اسهحاق توی موهاش چنگ زد و با پوز خند دفت:مطمئنا افرادشهون رو برایتحقیق میفرسهنن....تا الان که

خهری نهود.....هنوز صههحه....عصهر پیدا شونمیشه.....سیصد و شصت میلیون خرید کردم دیش!

محسههنی دندون گرچه ای رفت و دفت:میدونسههتم جای نمی خوابن که زیرشون آب بره....پست فطرت های جانی.....

علی سریع دفت:خوب پگ سروان؟ اسحاق دفت:فعلا اونجاست....

رضا سریع دفت:چی؟چرا؟

اسحاق خودش رو به ندونستن زد.....نمی خواست آبروی همکارش رو جلوی همکارای مردش بهره....عذر سروان که دفتنی نهود!

پیچوند و دفت:نم یدونم....احت مال داره حر به ی خود سههروان یا سههردرد باشههه....در هر سههورت بد نیسههت....من با شههرو و شههروط اجازه دادم که بمونه.....تو این دو روز و دو ش سروان میتونه کارای بیشتتری بکنه....

بعد رو به علی دفت:رادار سروان فعال نشده نه؟

علی سری به نشونه ی منفی تکون داد و دفت:تا الان که نه....

محسنی دفت: اسحاق یک جوری به سردرد خهر بده که دوربین سر دارت قرمز رنگ که بین اون دوتا دارت قرمز رنگه دیگه اسهت کار دذاشته شهده.....هر وقت بهش نیاز پیدا کرد از فروشگاه sport سیتی سنتر دبی از هاشم بخره....

اسحاق سری تکون داد و دفت: به دست سروان هم باید یک دستگاه شنود برسونیم....بد نیست....

محسنی سری تکون داد و دفت: آره خوبه.....

یاسر که آماده شده بود دفت: رضا، فرهاد آماده اید؟

فرهاد سهوییچ ماشهین رو برداشتهت و رضها هم کتتش رو درسهت کرد و عینک دودیش رو زد.....

هر دوتاشون اعلام آماددی کردن و راه افتادن....

سروان محسنی با نگاهش بدرقه اشون کرد.....

رائیکا/شهرزاد.....

کف دوتا دستم رو روی صورت داغم دذا شتم....تمام حرص و ع صهانیتیم رو جمع کرده بودم و ریخته بودم تو خودم....

هیراد لعنتی.....هر دختری که اینجا داره زجر میک شه تو مق صری.....چه وقتی که واسطه ی ورود شون به این

دروه تو بوده باشی و چه نگار.....امش برات برنامه ها دارم.....منتظر باش.....فکش صهر کن.....

نگار: حواست به من هست؟

چشمام ناخوداداه نازک شد و با چشم غره بهش خیره شدم....

نگار ادامه داد: امشه و فردا رو باید بدرخشههی.....باید برای دخترایی که ما میاریم تهلیغ کنی.....تو به عنوان

یک نمونه از دخترایی که ما میاریم هسههتی و باید عالی باشی....کمی و کاستی ای بهینم من میدونم و تو.....

با جرئت دفتم: غلش میکنی....خوشهختانه یا متا سفانه صاحب دارم و جرئت نزدیک شدن به من رو هم نداری

چه برسه به غلطای اضافی.....

ن گار از خشههم كهود شهههد.....ننگ های مقطعی رو میتونسهههم به راحتیب شونم.....از لای دندون های به هم سائیده شده اش دفت: دخترک عو ضیواسه ی من زبون درازی میکنی؟

با پستی بهش دفتم: مگه تو کی هستی نگار؟ چه کاره ی این دروهی که انقدر جلیز و ولز میکنی؟ غیر از یک آشه غال که دخترای مردم رو برای به حراج دداشتن معرفی میکنه؟

به سمت یورش آورد و دستاش رو برای کشیده ی آبداری برد بالا که دستش رو تو هوا قاپیدم و دفتم: تو هیچی نیستی..... غیر از یک زنی که انقدر پست شده که واسه هم جنگ خودش هم ارزش قائل نیست.... تو حتی تو این دروه لعنتی هم هیچکاره ای.....

چقدر تونسته بودم عصی اش کنم؟ یعنی جواب میده؟ دهن باز میکنه؟ یکدفعه دنیا پیش چشمم تار شهده..... ننگ هام بریده بریده شهده..... یک لحظه حتی اسم خودم هم یادم رفت.... لعنتی بی شرف.... سرم دیج رفت و با تمام توانم داد زدم: ک\*ث\*ا\*ف\*ت.....

خنده ای کرد و دفت: این رو داشته باش..... صاحبههههههههههت که دیگه متوجه ی این یک مورد نمیشه میشه؟ خندید..... عوضی..... صاحتاب رو با یک لحن بدی دفت..... با ضهر به ی محکمی که با زانوش لای پاهام زده بود غافلگیرم کرده بود..... هنوزم ننگ هام بریده بریده بود و روی زمین چمهره زده بودم..... لعنتی..... درد تمام شکم رو پر کرده بود.....

خنده اش شدت پیدا کرد و دفت: الهته جایی رو نیست که نهینه اما این دیدنینهست مگه نه؟ كهود نمیشه همیشه؟ والا من تا حالا از این ضهر به ها نخوردم تجربه ندارم.....

فقس با نفرت نگاهش کردم..... آب دهنم رو جمع کردم و با شدت هر چه تمام تر به سمت صورتش که تو فاصله ی کمی از صورتم قرار داشت پرت کردم.....

میون خنده های عصبی با پشیمت دست صورتش رو پاک کرد و با یک لحن مسهخره ای دفت: وای ن گاه کن..... اصههلا یادم نهود تو پرودی..... اوه اوه..... اوضاع قاراش میشه پگ....

خدایا چقدر حیوون بود..... چقدر درونشهن لجن زار شهده بود..... تا کجا قرار بود پیش بره تو این باتلاق؟





در اتاق باز شد و آرایشگر و همکار آشناس وارد شدن....

زیر دست شون ن ش ستم و اونا کار شون رو شروع کردن... خیلی خوب بود کهامش فردین و پریسان

نهدن... خیلی خوب بود که هیراد بود و سردرد تیرداد و خریدار من! چقدر عالی بود که از فروخته شدنم

ناراحت نیستم... خریدارم با همکارم همکاری میکرد! همکارم نهود اما با ما همکاری میکرد!

یک لحظه بی هوا یاد مامان افتادم... روژان... رادمهر... شهیما و شهادی کوچولوم....

دلم رف ته بود کیلومتر ها دورتر... دلم دی گه تو غر بت نهود... دور نهود از وطنم... دبی نهود... دلم رف ته

بود تو همون شههر آلوده ی خودمون... تو همون شهری که اکثریت آدماش مثل خودمون از جنگ آب زلال

بودن... دلم رفته بود به شهری که توی اون کوچه های تنگ یا دلهازش هر جور خونه ای بود و خونه ها چه

بزرگ و چه کوچیک پر از صفا بود... هر چند غم و شادی زود دذر بودن اما اصل اون خونه ها پر از مهر و پاکی

بود... دلم برای هوای آلوده و پاک اونجا... برای ننگ های مردم هم تنگ شده بود... دلم میخواست یک

بار دیگه پشت اون سینک کوچولو با شیمای ظرف میشتیم... بعد روژان بیاد و ما رو اذیت کنه... شادی به پاهام

بچسبه و من تو آغ\*و\*ش درم برادرم زیر نگاه های پر محبت مادرم غرق خوشههختی بشهم... دلم برای

خیلی چیزا تنگ شده بود....

دلم برای اداره... داددسهتری... یونیفرم... پا کوبیدن ها... پژو دویسههت و شیشم تنگ شده بود....

خدا یا... بیشهتر از ه مه دلم برای با بام ت ننگ شههده بود... با بای پلیگخودم... همون که برام شعر میخوند:

شها که ما میخوایم آقا پلیسه بیداره....

دلم تنگ شههده بود که انگشهتهای بلند و مردونه اش چنگ بزنه به طلایی موهام....

ما خواب خوش میهینیم اون دنهال شکاره....

دستای مهربونش رو میخواستم که با پشت دست صورتم رو نوازش کنه....

آقا پلیسه زرنکه... با دشمنای میجنکه....



داد زدم: من با این تیکه پارچه بیرون نیام....

نگار به طرفم هجوم آورد و دفت: خیلی دو ست دایم این صاحب خرپولت نهود تا درست از خجالتت درمیومد.... کم بود اونی که خوردی؟

بی توجه به حرفاش از لای دندونام غریدم: من این لهاس رو نمی پوشم....

نگار دفت: دختره ی شلیته نکنه یادت رفته فردین باهات چکار کرد؟ کپ کردم.... یادم نرفته بود اون آشهغال

چه بلایی سهرم آورده بود.... یادم نرفته بود که چه زجری کشیدم اما این لهاس.... وای نه.... این لهاس واقعا

بده....

با نفرت بهش خیره شدم.... این عاشق فردین بود واقعا؟! عاشق ک سی بود که میدونست چکاره است؟! آخه عاشق چی اون حیوون شده بود؟!

پوزخندی دوشه ی لهش نقش بست و لهاس رو به طرفم پرت کرد: نه میهینم که خوب ازش حسههاب

میهری.... خوب خفه ات کرده.... نمی خوام زیاد طول بکشه.... تا پنج دقیقه دیگه باید حاضر شده

باشی.... شیرفهمه شهرزاد؟

چی لای قش بود؟! از مزه کردم: برات م تاسههه فم ن گار.... واقعا برات متاسهفم.... روزی میرسهه که

پشهیمون میشهی و امیدوارم اون روز نتونی هیچ کاری بکنی....

پوزخند مسههخره ای زد و از اتاق بیرون رفت و من موندم و اون تیکه پارچه ی همرنگ موهام!

\*\*\*

صحنه ها دوباره داشت تکرار می شد.... نگار غر میزد و همه چیز رو دو شزد میکرد.... صدای موسیقی از پشت

اون در و حتی خود اون در که قرار بود چند دقیقه ی دیگه به روی من باز بشه....

اما اینهار تنها بودم.... دیگه دخترا پیش من نهودن.... دیگه مع صومه و شایلینی نهود.... دیگه سودندی

نهود.... چه طور دذ شته بود به شون دی ش؟ چطوری برایشون صهح شده بود؟

نگار دفت: فهمیدی؟ عشوه و ناز ممنوع.... یکی دو ساعتی اون وسش میچرخو بعدشم خلاص....

نگار از در بیرون زد و رو به خدمتکارا غر زد: تسرع... یالا... تسرع... هسریع باشید)

هنوز مهمون ها نیومده بودن... پام رو از در بیرون دذاشتم... نگاه خدمتکارا روی تن و بدنم توقف

کرد... ناخودآده دسهتم به سهمت اون تیکه پارچه رفت تا سینه ام رو بپوشونم... بد بود بدتر شد!

سریع پ شت پی شخوان قرار درفتم و به توضیحات مرد که در حال معرفی انواع م\*ش\*ر\*و\*ب ها بود دوش دادم... مردی که غیر از ه مون ن گاه اول دیگهنگاهم نکرد و من چقدر خیالم راحت شده بود!

همینطور که به شههیششهه ها اشهههاره میکرد دفت: ود کا... ش\*ر\*ا\*ب سههفید... و سههکی... ش\*ر\*ا\*ب سههرخ... عرق... آججو... شههامپایین... مثلث... جمهوری... اسهم های عربیشهون هم زیرشهون هسهت خودت بعدا یک نگاهی بهشون بنداز... من اینجا هستم... کمکت میکنم...

یک نگاه کوچیک به صورتم و دوباره دستی که به سمت قف سه ها رفت: تکرار میکنم... به ترتی ...

ودکا... ش\*ر\*ا\*ب سفید... ویسکی... ش\*ر\*ا\*ب سرخ... عرق... آججو... شامپایین

... مثلث... جمهوری... فهمیدی؟ سری تکون دادم که دفت: یک بار نام بهرشون...

تکرار کردم که سری تکون داد و دفت: خوبه...

به سههمت چند تا از خدمتکارا رفت... همه چی روی برنامه بود... کم کمشتتری ها هم وارد بار میشدن... به سمت شیشه ی ودکا رفتم... درش رو باز کردم و یکمی بود کشیدم...

اصههلا بود نداشههت و این یعنی عالی... هر چی بی رنگ تر و بدون بو یعنی درجه ی یک... یعنی عالی...

چیزی نگذشت که بار شلوغ شد و سر من شلوغ! منتظر هیراد بودم... میدونستم همین جاسهت اما توی شهلوگی نمی تونسهتم پیداش کنم... ندیده بودم از در بیاد تو اما مطمئن بودم همین طرفاست...

در ورودی باز شههد... یک حسههی بهم میگفت کسههی که وارد میشههه رو می شنا سم... انگار که منتظر اون شخص بودم... اما با وارد شدنش دنیا روی سرم خراب شد...

مثل یک کاب\*و\*س بود... حضورش اونم امش... اونم با وضع مضخرف من... میتونست جلوی نقشه ام رو بگیره... وای نه... واقعا صهر میخواست...

رفت طرف نگار....خدایا این هیراد کجا بود؟ -لیدی....

سریع بردشتم طرف صدا.....

ا کی اومده بود؟

سرم رو انداختم پایین.....نگاهش بی مهابا به من بود....

آروم زمزمه کردم:میشه انقدر خیره نگاهم نکنید؟ لهخند زد و دفت:مثلا الان صاحتم  
ها.....

پیشهخوان رو دور زد و خواستهت بیاد تو که همون مردی که ش\*\*ر\*\*ا\*ب ها روبهم معرفی کرده بود جلوش  
رو درفت و دفت:وین؟!هکجا؟( یکدفعه نگار به همراه اون کاب\*و\*س ظاهر شدن.....

خیره شد به چشمام....عسلی چشماش با تمسخر و سهز چشمام با نفرت.....

نفهم یدم ن گار چی بهش دفت....جواب خیردی چشمه ماش رو با خیردی دادم....من جلوی سامیار کم نمی  
آوردم!

با دسهتایی که دور کمرم به آرومی حلقه زد ناخودآداه چشمهمام رو از چهره و پوزخند مسخره و منفورش  
درفتم و سرم رو به عق بردردوندم.....

اسحاق با بی شترین فاصله از من پ شتم ای ستاده بود و دستاش خیلی آروم با کمترین تماس بدنی دور کمرم  
حلقه شده بود....خواستم از ح صار دستاش آزاد ب شم که دستاش دور کمرم محکم شد....زورم رو زیاد تر  
کردم که بدنش رو به بدنم چسهههوند و اروم دم دوشههم دفت:تقلا نکن....از نگاه این مردک خوشم نمیاد مگر  
نه منم مایل به این کار نیستم خوب؟ آروم شدم...بد نهود!

صدای سامیار سرشار از مسخردی بلند شد:جمهوری.....

بعد با پوزخند اضافه کرد:فکر کنم وظیفه ی تو باشه.....

فشار دستای اسحاق دور کمرم بیشتر شد.....

دم دوشم زمزمه کرد: من نفمیدم مثلاً... یک جوابی بهش بده..... تو رو از اینجا درمیارم.....

سریع چرخیدم سمتش: نه... نه... وایسا.....

رفتم طرف شی شاهی جمهوری و دیلاس رو تا نیمه براش پر کردم... کاش هرچی زودتر نشه میشد.....

تعجاسحاق از چشمای درد شده اش کاملاً م شهود بود... نمی دون ست دارم چکار میکنم....

شیشه رو به سمت سامیار درفتم... دستای مشت شده ام دور پایه ی دیلاس رو تو دستاش درفت....

اسحاق دو قدم نزدیک تر شد... سامیار چشماش برداشت و دفت: چقدر می ارزیدی؟

پوزخند زد و دفت: در حد تو نهوادم... مطمئن باش آقای بوتیک دار....

خنده ای عصی کرد و دفت: دخترا همیشه ظاهر بینن.....

به اسحاق نگاهی کرد و دفت: شهانگ خوبی داری... برو شهکر کن که از اون عرب های ریشوی چرب دیرت نیومده.....

اسحاق اومد جلو و رو به سامیار دفت: لا ترید ان تذه؟ هنی خوی بری؟ ( لهخندی ناخوداداه روی لهم نقش بست.....

سامیار دیلاس رو از دستم چنگ زد و دفت: نه انگار زیادم از فروخته شدنت ناراحت نیسهتی... خوبه... زودتر میفهمیدم انقدر پامیدی خودم خریدارت میشدم.....

لهخندم جمع شد... عوضی... اینجا یکی از یکی پست تر بود....

فرصت جواب دادن رو ازم درفت و از پیشخوان دور شد....

اسحاق منو به سمت خودش چرخوند و دفت: نقشه ات چیه؟ میتونستم روی کمکش حساب کنم....

آروم دفتم: باید کمکم کنی.....

درک سری از ثانیه دستم رو درفت و کوبوندم به دیوار و خودش هم با کمترین فاصله از من شیرجه زد تو صورتم.....







جام رو به لهای نزدیک کرد و دو جرعه ای سهر کشهید... اما بگ نکرد... نهیکی... نه دوتا... نه سه تا... حدود شش تا جام رو تو عرض بیست دقیقه داد بالا....

دیگه منم ازش میترسیدم... زیاد روی کرده بود؟! وای نمیدونم....

بلند شهید... رگ های صهورتش باد کرده بود و این درفتگی رگ ها تمام چشم هاش رو سرخ کرده بود و پوست صورتش کدر و جمع شده بود....

د ستم رو درفت و بلندم کرد... نگاهم ناخوداداه دنهال یک جفت چ شم سهز آبی حمایتگر دشت و سریع

پیداش کرد... نگاهی که سریع به یک سمت دیگه دوخته شد....

اسهحاق پیشهونیش رو بعه پیشهونیم چسههوند و زمزمه کرد: نترس... نشهه شههم... م\*س\*ت

نیهههم... میفههم دارم چکار میکنم... مگه نمی خوای نقشه ات رو پیش بهری؟

دلم آروم نگرفت... مگه فاصله ی نشگی تا م\*س\*تی چقدر بود؟ به سههت پیسههت ر\*ق\*ص هدایت

کرد... برای دومین بار... با اجهار... هر دو بارش با اج هار... زیرت مامی ن گاه های نا پاک و ه\*ر\*زه... ن گاه

های سنگینی که فقس سه یا چهار تاشون مختص نگاه های هموطن هام بود....

منو با خودش همراه میکرد و تونم م یداد! هیچجوره با هاش هم کاری نمیکردم... اما اون چیزی نمی

دفت... غیر از اخی که مهمون ابرو هاش شده بود و لحظه به لحظه عمیق میشد! و ترس منم با این عمیق شدن

عمق پیدا میکرد....

توی یک لحظه حگ کردم چشمه ماش به نشهونه ی چشمهک تکون خورد و دستاش تخت سینه ام قرار

درفت و ن سهتا هلم داد و به سمت یکی از دخترای جمع رفت... تا به خودم او مدم دیدم توی یک آ\*غ\*و\*ش

دی که قرار درفته بودم... اما آ\*غ\*و\*ش اینهار فوق العاده آشنا و درم بود!

برد شتم و به چ شمای سهز آیش نگاه کردم... خیره شد تو چ شمام... دیگه نمی ترسیدم... آروم شده بودم!

دی که چشمه ماش رو از چشمه مام نگرفت... دی که ن گاهش رو ندوخت به زمین... بی مهابا تو چشمام نگاه

کرد....





ابروش رفت بالا و دفت:دیگه کسی نمونده که هم من بشناسمش هم تو.....  
 خیره شدم تو چشماش و بعد از چند ثانیه سرم رو انداختم پایین.....  
 صداش با تعج بلند شد:شهرزاد؟!من؟!  
 تمام التماس رو ریختم تو چشمام و نگاهش کردم.....  
 چشماش رو ریز کرد و دفت:از من چی میخوای؟  
 چقدر سخت بود دفتن این دیالوگ....چقدر وقاحت میخواست دفتنش.....  
 سعی کردم دهنم رو بدون فکر کردن باز کنم:بمیخوام خاطره ی زن شدنم یک خاطره ی خوب باشه....  
 با کمی مکث دفتم:با تو....  
 چشمهماش درد شهده بود.....اما کم کم لهخند به لهش اومد....سهرش رو تو دودی دردنم فرو  
 کرد.....چندشم شد.....مشمئز کننده بود.....  
 اروم نفگ میکشید.....موهام رو بو میکشید!  
 زمزمه کرد:مطمئننی؟میدونستی ارسیما هم دوست داره؟ سر تکون دادم....مطمئن بودم.....یک  
 درصد هم شک نداشتم....  
 سهرم رو به سههمت دردنش نزدیک کردم و دفتم:به جهنم که داره....به من چه....اما شما ضرر نمی کنید؟  
 صدای خنده اش رو شنیدم:نگران نهاش....  
 دفتم:من زیاد وقت ندارم....کم کم نئشگی اسحاق میپره.....  
 سرش رو از دودی دردنم بیرون آورد و دفت:می سپرمش به بچه ها....تا خود صبح خودش هم یادش نیاد  
 چه برسه به تو رو.....  
 قشنگ همین کاری که من می خوام با تو انجام بدم!  
 با نگرانی ای که کمی تا قم\*س\*تی واقعی بود دفتم:کاری دستش ندید؟ سرخوشانه خندید و دفت:ما  
 اینکاره ایم ها....

دستم رو کشید و از پیست ر\*ق\*ص خارجم کرد....

به طرف مرد هیکلی سیاه پوستی رفت و چیزی بهش دفت و سریع به من که تو فاصله ی چند قدمیش بودم نزدیک شد و دستم رو درفت و دفت:بزن بریم.... دستش رو به سمت خودم کشیدم که از حرکت ایستاد و

دفتم:هیراد....

برداشت طرفم:چی؟

لهخ ندی به روش زدم و دفتم:میخوام دا غت کنم....میخوام ل\*ذ\*ت بهرم تا بتونم ل\*ذ\*تم رو به تو هم هدیه کنم....

ابروش رو انداخت بالا....ادامه دادم:دفتی ارسیمانو دوست داره؟

با کنجکاوی سهری به علامت متهت تکون داد....لهخند بدجنسهی زدم و دفتم:میخوام بهت ثابت کنم چقدر دوسهت دارم....امشهه میخوام زجر کشش کنم....بشین و تماشا کن تا من پیام....

نیشش تا بنادوشش باز بود....هیراد خیلی احمق بود....مطمئن بودم فقش یک بانکه تو دروه نه هیچ چیز دیگه! دست کردم تو یقه ام و شیشه ی دارو رو تو مشتم قایم کردم....یقه رو کشیدم بالا....من فقش داشتم یقه ام رو درست می کردم!

رفتم طرف سردرد....نزدیکش ایستادم....فاصله امون با هیراد زیاد نهود....

د ستش رو درفتم تو دستم و سریع شی شه رو کف دستش انداختم....متوجه شد....با یک لحن بدی دفتم:هیراد دفته برامون دوتا وی سکی بریز.... سریع باش....

اخم کرد و دسههتش رو از دسههتم آورد بیرون و شههیشههه رو تو دسههتش مشههت کرد:من؟

دوتا ابروهام رو دادم بالا و دفتم:آره.... سریع باش....نمی خوام ش رویایی مون رو کندی تو به هدر بده....

با عصهانیت به سمت پیشخوان بار رفت....برداشتم و به هیراد خندون چشمکزدم....

با چشم دنهال اسحاق دستم....با سامیار و نگار مشغول بود....

سردرد با دوتا دیلاس بردشت... کدوم کدومه؟!

رو به روم ایسههتاد و آروم دفت: دارو تو دیلاس دسههت چپمه..... تو دسههتی که دستهند داری بگیرش.....  
 با چشمهام تشههکر کردم و دیلاس ها رو از دسههتش درفتم و به طرف هیراد رفتم.... هیراد صید خوبی بود...  
 خواست از دستم بگیردشون که نذاشتم و اونم خوش خیال دست پشت کمرم دذاشت و به سمت راه پله ها  
 راهنماییم کرد.....

وارد یک سالن ن سهتا تاریک شدیم و بعدش یک اتاق کاملا تاریک.... صدای بسته شدن در بهم یادآور شد که  
 توی فکر هیراد الان چه خهره!

چراغ خواب آبی رنگ فضهها رو روشههن کرد و هیراد جلو اومد... منم آروم آروم جلو رفتم.... قدم به  
 قدم.... داماس داماس.....

یکدفعه با حرکت تندی مچ دستام رو درفت: تو مگه عادت نهودی؟!

اولش خجالت کشیدم.... اما بعد به خودم مسلش شدم..... من فکرش رو کرده بودم.....

لهخند زدم و مثلا با خجالت دفتم: هنوزم هستم.... اده میخوای....

ادامه ندادم.... دستش رو روی شونه ام دذاشت و دفت: باید تا فردا ش صهر کنم؟

نمی خواسههتم در این باره حرف بزیم.... من که قرار نهود کاری کنم! سههیریدیللاس رو آوردم بالا و جلوی

سههورتش درفتم و از حرف زدنش جلوگیری کردم: نمی خوری؟

لهخ ند زد.... قانع شههده بود.... قانعش کرده بودم.... دلیلم راضههی کن نده بود.... بگ بود....

هیراد سیاست نداشت.... سیاست هم هیچ وقت آموختنی نهود.... سیاست استعداد بود که هیراد از اون

محروم بود.... هیراد فوق العاده ساده بود.... الهته کار منم در نوع خودش....

دستهاش لای موهام چنگ خورد.... ریتم قلم سهریغ شهد.... صهورتش رو به صورتم نزدیک کرد.... پی شونیش با پی شونی ام مماس شد.... دیلا سش هنوزم توی دستش بود.... ننگ هاش بوی \*ل\*ک\*ل میداد.... حالت تهوع بهم دست میداد از بوی دندش....

لهخند زدم و دقتم: میخوام امشه رو برات هیجان انگیز کنم.... نمی دونم شاید شهای خوبی رو تجربه کرده باشی اما من میخوام به نوبه ی خودم امش رو در حد توانم رویابیش کنم....

کمی سهرم رو تو تاریکی اتاقت چرخو ند و دقتم: این جا موزیک پلیر پیداشه؟ ضهطی چیزی....

خندید و یکمی از ش \*ر\*ا\*بش رو مزه مزه کرد.... با شهیطنت دقت: دختر جذاب و شیطون هستی....

دیلاس رو روی عسههلی کنار مهل تک نفره دذاشهت و به سههت راسهت اتاقت....

اهنگ رو پلی کرد و اومد و روی مهل تک نفره ی رو به روی من نشهسههت و دیلاس رو برداشهت و یکمی دیگه از ش \*ر\*ا\*ب رو خورد.... خوبه.... خیلی خوبه....

دقت: برو بهینم قراره چه کنی....

همیشهههه \*ر\*ق\*ص بلد بودم اما نمیر \*ق\*صههیدم.... انعطاف بدنم فوق العاده بود....

صدای اهنگ سکوت اتاقت رو شکست....

لو بص فی عینی

ادر فقش در چشم من نگاه کند

بدنم رو موزون با دستم تکون دادم و استارت زدم....

اتکلم والا لا یا قلهی سخن بگویم یا نه ای قل من و الا عمل ایه

در غیر این صورت چه می توانم بکنم مش واحد باله لیه یا قلهی و بیفکر لیه

چرا او به من فکر نمی کند و من در ذهنش نیستم دی عینی و کل حاجه فی بتنادی علیه

در حالیکه چشمانم و همه وجودم اسم او را صدا می زنند

تمام تمرکز روی حرکت هماهنگ دست و پاهام بود و خیره شدن به چشمایهیراد.....اونطوری که شنیده بودم یکی از قانون های ر\*ق\*ص عربی بود....

لو بص فی عینی مره بگ

ادر فقش یک بار در چشم من نگاه کند حیجگ اوام بشوقی لیه

به زودی به دلتنگی من پی خواهد برد لو بص فی عینی مره بگ ادر فقش یک

بار در چشم من بنگرد حیجگ بانی دایهه فیه

خواهد فهمید که هستی من در او ذوب شده است

هیراد از جاش بلند شد و یک ننگ باقی مونده ی دیلاس رو سر کشید....فقش نیم سهاعت تا بیهوشی و

فراموشی موقت هیراد وقت داشتم.....آروم اروم به طرفم اومد و ر\*ق\*ص پاش رو با من هماهنگ کرد....توی

تمام حرکاتم با زور و ضرب با رائیکای درونیم یکمی عشوه هم مخلوط کردم.....

لو قللی تعالی قلهی دق

ادر به من بگوید به کنار من بیا و قلمم به تپش افتاده است انا اروح له اوام ما اقلشی لا

به سرعت به سوی او خواهم رفت و به او نه نخواهم دفت انا حالی هو برده حاله

من حال و هوای خویش را دارم و او نیز احساس خودش را

دسهتش پشهت دردنم قرار درفت و منم همراهیش کردم و ارنجش رو تکیه داهکمرم کردم....حالا به دسههتش

تکیه داده بودم و صههورتم و در فاصههله ی چند میلی متری صههورتش بود....ننگ های درم و بودارش حالم

رو ددردون میکرد.....چشمای قرمزش خیره شده بود به سفیدی چشمم....

علی ایه مشغول

چه چیزی فکر او را دردیر کرده است و فهالی کل شیء فی باله



و من به هر چیزی که او فکر می کند می اندیشم مش لازم اقول نیازی نیست که بگویم  
میلاله ایوه مشتاقه له

که من خواهان او هستم، من دلتنگ اویم

د ستم رو بالا آورد و من یک دور دور خودم چرخیدم.....ننگ هاش به شماره افتاده بود....الان وقتش بود:تو

کسی رو دوست داشتی هیراد؟ حاشتاقل علی طول

و همیشه شور و شوق دیدن او را خواهم داشت

آهنگ تموم شد.....توی ب\*غ\*ل هیراد با فاصله ی فوق العاده کم ننگ ننگ میزدم.....لهخند زد و دفت:همی  
شه و همی شه شور و شوق دوباره دیدنش رو دارم....

لهخند غمگینی زدم و دفتم:پگ کسی تو زنددیت بوده....

لهخند آرومی زد و دفت:تموم زنددیم بود....زنددیم رو ازم درفتن.....زنددیمنخواست سبب که با من بمونه....فکر  
میکرد منم مثل مامانم....اما من مثل اون نهوادم....منو باور نکرد.....منم شدم مثل مامان.....حداقل حسرت  
نخورم....

دفتم:اسمش چی بود؟

هیراد آه کشید و دفت:من بهش میگفتم مانی....بیخیالش....

دو تا قدم بدون تعادل برداشت.....

خودم رو زدم به نگران دفتم:چت شده هیراد؟

-هیچی مشکلی نیست....

صداش ک شیده بود و خواه ناخواه لوس به نظر میر سید.....کمکش کردم روی تخت دراز بکشه و خودمم به

بهانه ی خاموش کردن ضهش از تخت دور شدم و با صدای که غم رو چاشنهش کرده بودم دفتم:کی

کشوندت تو این راه؟چرا اومدی به این دروه؟

فردا یادش نمی او مد که ه مه چیز رو مقر او مده....فردا هیچ کدوم از این صحنه ها یادش نهود....

صهدهاش ته مایه های خنده داشههت: کسههی منو نکشههوند.... خودم کشههیده شدم.... خودم خواستم....  
همونطوری ادامه دادم: برات سخت نهود؟

ضهش رو خاموش کردم و به سمتش قدم برداشتم.... دیگه راه فراری نهود....

دفت: وقتی مامان و بابات تو اینکار باشن چرا برات سخت باشه؟ کنارش نشستم و دفتم: بابات؟!!

دسهتم رو کشهید و مجهورم کرد که کنارش دراز بکشهم.... اروم با موهام بازی کرد: آره بابام.... بابا....

دفتم: بابات فوت کرده الان؟!!

خندید.... خیلی بلند خندید.... اروم به سمت صورتم اومد.... نزدیک صورتم شهد و اروم زیر دردم رو  
ب\*و\*سهید.... اصهلا حگ خوبی داشهتم.... من داشههتم چکار می کردم؟ به چه قیمتی آخه؟ گ\*ن\*ا\*هش رو  
داشههتم به جون میکشیدم هیچی من با چه رویی قراره بردردم؟

صدای اروم و خمارش بلند شد: بابای من سالم و سلامتته شیطونم... فکر کردی این دروه به دست کی  
میچرخه؟ اون نهود الان این دروه روی هوا بود...

اون م\*س\*ت و خ مار بود و من..... وای خدا یا ممنونم.... خدا یا ممنونتم.... وای دلم میخواست  
خوشههحالی جیغ بزدم.... رئیگ این دروه بابای هیراد بود! اما این بابا کجا بود؟ اینو که دیگه نمی تونههتم  
پرسهم.... دیگه این کنجکاوی معمولی نهود و من دلم نمی خواست یک درصد ریسک کنم....

تا خواستم حرفی بزدم روی بدنم خم شد و دستاش رو تکیه داه بدنش کرد و کنار سرم دداشت و دفت: دیگه  
حرف نزن.... باشه؟

باشههه دیگه چی؟.... فقش همینم مونده وایسههم و بر بر نگاهت کنم تا بدبختم کنی....

معلوم بود م\*س\*ت م\*س\*ته.... معلوم بود حالش خوب نی ست چون دستاش توان کمی داشت و روی من  
افتاد....

نفسم به شماره افتاد.... از درون داشتم میلرزیدم.... من با یک آدم م\*س\*ت....

به سمت لهام هجوم آورد که به سرعت سرم رو چپ و راست کردم....





نگار عصهی مونده بود چکار کنه....اما اسحاق عصهی به سمت هیراد رفت و وقتی از بیهوش بودنش مطمئن شد یورش آورد سمت نگار و دفت: ایوم اخذ الهنت من هناهن این دختر رو همین امش با خودم از اینجا میهرم) به سامیار چ شم غره رفتم و از لای دندون هام دفتم:خودت باید جواب فردین رو بدی....خواست باشه.... سامیار عصهی به سمت سروان رفت که با یک قدم بهش نزدیک شدم و دست رو شونه اش دذاشتم و دفتم:لازم نکرده دایه ی مهربان تر از مادر بشی....

زدمش عق و رفتم طرف سروان و داد زدم:بیا برو وسایلات رو جمع کن دختره ی....

ادامه ندادم....حتی دروغکی هم حق توهین نداشتم....

سریع داد زدم:یالا....نگار بهرش....

اسهقاق داد زد:لو صهایر للهنت شهی انی الکهبلائی سهرش اومده باشه من میدونم و شما)

سامیار به سمت اسحاق رفت و آروم باهاش حرف زد....نگار هم ع صهی به سمت سروان یورش برد و دستش رو کشید و با خودش همراه کرد....

من موندم و جسم نیمه جون هیراد....زود بود برای بیهوشی....هنوز ده دقیقه ای وقت داشت....باید یک ضربه ی کاری مهمون شده باشه....

از فکرش هم ناخود آ داه لهخند روی لهم ظاهر شههد....پتو رو تا ددنش بالا کشیدم و در اتاق رو بستم....تا خود صهح راحت می خوابید....

به سرعت از پله ها پایین رفتم....اسحاق ع صهی بود اما ساکت به صهحت های سامیار دوش میداد....به

طرفشون رفتم....اما سامیار با دیدنم با چهره ای که خشهک و نسههتا عصههی بود به من خیره شهه و بعد با

لهخند رو به اسهقاق دفت:خوش؟هباشه؟)

اسهقاق چشمه ماش رو بسهههت و چنگی توی مو هاش کشه ید:اسهه کت سامیار....فقهش تسرع....هساکت شو سامیار....فقهش عجله کن)

سامیار نگاهی عصی ای به من انداخت که بهش اشاره کردم بره....سامیار هم با اکراه از من دور شد....

واقعا توانایی اسحاق تو به دست درفتن شرایش به نفع خودش عالی بود....بالهخند کوچیکی نگاهش کردم و آروم دست رو شونش گذاشتم....اما اون بازمهیچ واکنشی نشون نداد!

چیزی نگذشته بود که نگار اومد کنارم و دفت: ارسههیم فردین چی؟ اون نمیدونه....

خودم رو زدم به عصههانیت و دفتم: به من ارتهاطی نداره....برو از اون هیراد هفت خش....

ادامه ندادم و با چشمای بسته پاهام رو به حالت عصی تکون دادم: تا م شتری نپریده بار و بندیل دختره رو بده بهش تا بره....بعید میدونم دیگه پاش رو تو این بار بذاره....

هنوز نمی دونم ستم سروان سالمه یا نه؟ هنوز ته دلم نا آروم بودم....اینا حیوون ها حتی براشون مهم نبود یک دختری که....

به خاطر همین سههیرع و عصهههی دفتم: فقش شههانگ آورده باشههیم بلایی سههیر دختره....

نگار سریع حرفم رو قطع کرد و دفت: نه نه....سالمه....خود شههزاد دفت....

بعدهش هم با خودش غر زد: دخترک کولی....

دفتم: برو بیارش....

نگار همونطور غر غر کنان از من دور شههه....به جمعیتی نگاه کردم که در کمال بیخیالی شهههون مشههههول عیش و نوش خودشهههون بودن و به تمام بیخیالی هاشون پوزخند عمیقی از ته دلم زد....

شاید پنج دقیقه بعد نگار همراه سروان اومد بیرون....اینهاری سروانی پوشیده در مانتو و شلواری م شکی و شالی که شل دور سرش پیچیده بود و موهای طلاییش رو پنهان کرده بود....

لهخند نامحسوسی روی لهم نشست....کارش تموم شده بود و با پوشیده شدنانش داد میزد که تا حالا هر جور دشههته فقش و فقش به خاطر مأموریتش بوده....

به چشمه مای سههزش خیره شههدم...شهها ید به این زودی نمی تونسههتم بهینمش...دیگه دلم نمی خواست فرار کنم...وجود این دختر برای من حائز اهمیت بود...حالا دیگه مثل دخترای عادی دور و برم نهود...شاید یکی مثل ماندانا...من به ماندانا اینجوری اهمیت میدادم؟ پوشههیده بودن یا نهودنش اینجوری میتونست آروم یا عصهی ام کنه؟

سههی کردم خود دردیروی رو بزارم کنار و به چشمهمایی نگاه کنم که به زمین دوخته شده بود...سریع چشمم رو بستم و سرم رو بردردوندم....

حالا دیگه اسحاق بهش رسیده بود و سعی داشت مجبور به راه رفتنش کنه ....

سروان سعی داشت مقاومت کنه...اما بی فایده بود...قدرت اسحاق خیلی بیشتر از زور زدن نمایشی اون بود!از بند کیف کولی اش درفتش و به سمت در خروجی بار بردتش....

و من چقدر ممنونش بودم که دستاش با سروانی که کارش نهستا تموم شده بود برخورد نکرد....

من و سامیار و نگار دنهالشون راه افتادیم...

اسحاق در کمک راننده رو باز کرد و سروان رو با کمک همون بند کیف کولیشن سهتا به داخل ماشین هل داد و در رو به شدت بست و قفل کرد و بعدش بهطرف ما اومد....

یکمی همون رو با نگاهی که سهههی شهده بود برانداز کرد و رو به هممون

دفت: جاء عن آخره نا...فی امان ال لههآ خرین باره که ای ن جا اومدم...خداحافظ)

بعد هم بدون اینکه منتظر جواب کسهی بمونه به سههت ماشههینش رفت و به سرعت اون رو به حرکت درآورد....

به دقیقه نکشیده که دوباره وارد باری شدیم که اینهار خالی از وجود هر نوع هم وطن و هم فکری بود...خالی از

یک دختر غریبه اما آشنا...خالی از کسهی که تا دمدم های صبح هنوزم فکر میکردم دور و بر من در حال

پرسه زدن و من چقدر بابت اون تیکه پارچه ی تنش که تمام پوست بلوریش رو سخاوتمندانه به نمایش کشیده

بود حرص میخوردم....

دانای کل!

با ریموت کنترل در سورمه ای خونه اش رو باز کرد....

پاش رو کمی روی پدال داز فشهار داد و وارد حیاط نه چندان بزرگ خونه اش شد....

ترمز دسهپتی رو خوابوند.... به سهپمت دختر بردشهپت.... نمی تونسهپت منرک زیهبایی اش بشه.... سلیقه ی سردرد خیلی عالی بود!

از فکر نگاه های عصهی و حرصی سردرد لهخند به لهش اومد.... خیلی تیز بود که تونسته بود بفهمه دلیل حرص خوردنش چیزی جز خاطر خواهیش نیست! اونجور که شهپنیده بود سهپردرد توی کارش بسهپیار خشهپک و جدی و پر غرور بود....

سروان به سمتش برد شت.... سریع نگاهش رو به در طرف خودش دوخت و دفت: میتونید پیاده بشید.... سروان زیر ل ت شکر کرد.... حگ و حال خودش رو نمی فهمید.... از طرفی به هیچ عنوان مایل نهود که به اون دروه بردرده و بخواد باز هم نقش شهرزاد رو بازی کنه و از طرفی هم واقعا سردردم بود.... حگ میکرد هر چه سریعتر باید کارای بعدیش رو هماهنگ میکرد....

پشت سر خریدارش راه افتاد و وارد خونه اش شد!

یک نگاه سطحی به خونه انداخت و رو به اسحاق دفت: دروه کجام\*س\*تقر شده ان؟

اسحاق قهوه جوش رو روشن کرد و همونطور که مشغول باز کردن پاکت قهوه شد با صدای بیخیالش دفت: باید هماهنگ بشه....

بدون توضیح اضهافه ای سهاکت شهپد.... به هر حال یک شه زودتر از موعد نقشه پیش رفته بود....

رائیکا نسهپتا عصهپی بود.... خوشهحالم بود.... ناراحت هم بود.... سهپردردم بود.... همه ی حگ های خوب و بد دنیا رو الان در کنار هم داشت!





قهوه اش رو سهر کشهید و خودش رو به یک خواب نسههتا راحت دعوت کرد.....بعد از بیداری کار زیاد داشت.....

با زنگ ساعتش چ شماش رو باز کرد.....عادت به خواب زیاد ندا شت و همین سه ساعت هم براش دنیایی بود.....

دستی به صورتش کشید و به سمت سرویگ بهداشتی رفت....

لهاس هاش رو پوشید و با سروان محسنی تماس درفت....

کش و قوسههی به بدنش داد.....به سههمت آشهپز خونه رفت و برای خودش یک فنجون چایی ریخت تا تماس برقرار بشه....

-بله؟

-سلام....

-سلام....خوبی؟چه خهر؟

-سلام....خسته نهاشید....خوبم.....سروان رو به خونه ام آورده ام....

محسنی متعج دفت:سروان کردانی؟مگه قرار نهود امش بیاریدشون؟ اسحاق سری تکون داد.....سری که هیچ کسی نمی دیدیش!

دفت:بله اما خوب سهر درد صههلاح دیدن هر چه زودتر ایشههون رو از اونجا دربیاریم.....

درست بود که رو در رو نگفته بود اما کاملا از نگاهش مشخص بود....تازه ادرهم مشههکلی داشههت یک جوری

جلوی این موضههوع رو میگرفت.....یا حتی خود سروان.....کاراش تموم شده بود که راحت باهاش راه اومده

بود.....

محسنی دفت:بسیار خوب....بچه ها خونه ی تو رو تحت نظر داشتن.....سوژه ی م شکوکی م شاهده نمی

شه.....خونه ات تحت نظر نی ست.....میتونی همین الان هم سروان رو بیاری اینجا....

اسحاق سری تکون داد و دفت:باشه....

به ساعت نگاه کرد و دفت: الان ساعت هشت و نیمه... نمی خوام بیدارشون کنم هر وقت بیدار شدن تا نیم ساعت بعدش اونجاییم....

محسبهنی از اونور خش سهر تکون داد و دفت: بسه یار خوب...منتظر تون هستیم....

اسهه حاق خدا حافظی کرد و ت ماس رو قطع کرد و مشههغول آ ماده کردن میز صهحانه شد و بعد هم جلوی تلویزیون قرار درفت.....

توی اتاق رائیکا با شنیدن اولین جمله از اسحاق چشم باز کرده بود...دوشای تیزش همیشه باعث افتخارش بود!

شالش رو روی سرش مرت کرد...شاید اسحاق خنده اش میگرفت، اون که همه ی جون رائیکا رو دیده بود دیگه چه احتیاجی به مانتو و شال بود؟ اما دلش یک چیز دیگه میگفت...میگفت اونموقع خودش نهود بلکه شهرزادی بود درج لدا رائی کا...رائی کا هیچوقت اینطوری نمی دذشههت و الان اون رائی کا بود...دیش به طور کامل با شهرزاد خداحافظی کرده بود....

در اتاق رو آروم باز کرد و بیرون شهد...با اسهحاق راحت نهود...حگ میگردغیر از دیش دیگه نمیتونه با اسحاق راحت حرف بز نه....

سلام و صهح بخیری کرد که جوابش رو آروم شنید....

نمی دونسههت چکار کنه برای همین به سههت یخچال رفت و یک لیوان آب خورد که صدای اسحاق سکوت رو شک ست: چایی آماده است.... صهحانه اتون رو بخورید باید بریم....

رائیکا چیزی نگفت...مقابله ی به مثل بود یک جورایی...حگ میگرد با جواب دادنش شخصیتش داره خرد میشه...وقتی اسحاقهدون اینکه جواب بده کارش رو میگرد پگ برای چی اون باید جواب بده؟

یک فنجون چایی خورد و بدون توجه به میز پر زرق و برقی که چیده شهده بود به سمت اتاق رفت و کوله پ شتیش رو آورد و دم در ورودی ای ستاد و دفت: من آماده ام...اما نمی تونم اینطوری برم بیرون...امکان داره شناساییم کنن....

اسحاق تلویزیون رو خاموش کرد و دفت: من تو خونه لهاس زنونه ندارم....



اخم مهمون صورتش شد و عینکش رو بالاتر ک شید و دفت:اده اتفاقی افتادهباشه....

نداشتم حرفش رو کامل کنه و عصی دفتم:آقا اسحاق من خودم میدونم دارم چکار میکنم....حواسم به کارام هست....نیازی به نگرانی نیست.....

پوزخند زد و پاش رو روی پدال فشار داد و من با خیال راحت روم رو به سمت پنجره کردم....

پنج دقیقه ای نگذشته بود که صداش بلند شد:باز کنید در پارکینگ رو....

توی یک کوچه پیچید....نگاهم کنجکاو شد....اواسش کوچه در پارکینگ سهز رنگی در حال باز شدن بود....پگ اینجا بود!همکارا و هموطن های من اینجا بودن....

به محض توقف ماشین از ماشین پیاده شدیم....پشت سرش راه افتادم....سوار آسانسور شد و دکمه ی طهقه ی نهم رو فشار داد....

من سرم به دیواره ی آسانسور تکیه داده بودم و چشمام رو بسته بودم و از صدای دسهته کلیدش مشخص بود

داره سهوئیچش رو تگون میده و این به شهدت رو اعصابم بود....

با صدای آهنگ ملایم آسانسور و بعدش هم صدای عربی زن فهمیدم رسیدیم و چشمام رو باز کردم....

اسحاق منتظر بود....رفتم بیرون و اونم پشت سرم حرکت کرد و دفت:سمت چپ واحد سی و چهار....

رفتم و جلوی در ایستادم که همون لحظه در باز شد....

با دیدن سهروان محسنی،سهتوان نجفی و کیانمهر،سهر درد اسهفندیاری لهخندناخوداداهی روی لهم ظاهر شد....

وارد خونه شدم و با هم شون سلام و احوال پر سی کردم....هم شون جویای احوالم شههدن و وقتی از سههلام و علیک فارق شههدیم سهر درد دفت:چه خهر سروان؟

حگ میکردم با لهاس فرمم تو اداره ام و حالا وقتشه که یک دزارش درسهت و حسابی تحویل بالا دستی ها بدم....

چهره ام جدی تر شد و صدام خ شک و نظامی: خهر های خوبی دارم که فکر میکنم خیلی کمکمون کنه....

هیراد محمدی پسهر پریسههان به همراه نگار واسههطه ی ورود دخترا به این دروهه.....دخترها رو به بهانه ی همراهی با خودش یا یک زنددی ایده آل در خارج ک شور به سمت هدف دروه شون میک شونه و نکته ی جال اینجاست که تمامی دخترها میدونن که رد شدن شون غیر قانونیه...اما یا به خاطر تهدید از جان هیراد مثلا صدمه زدن به خودشون یا عزیزشون اونها رو وارد میکنه و عده ی دیگه ای هم مثل شههرزادی که من نقشهش رو بازی میکردم به این کار احتیاج دارن و عده ای هم آرزوشونه که توی یک کشور آزاد به آرزوهای دور و درازشون برسن!

هیراد یک دختری به نام سههوند رو هم از راه دانشهگاهی که اسههتادیار و دانشههجوش بوده ارتهاط برقرار کرده و به بهانه ی راضههی کردن مادرش برای ازدواج این دوتا با هم اون رو به عنوان خدمتکار به خونه میکشونه.....تا اینکه به سوندن پی شنهاده همراهی به دبی رو میده و بعد از اینکه سوندن درخوا ستشرو رد میکنه سههوند رو از طریق هتک حرمت خواهرش مورد تهدید قرار میده و اون رو مجهور به همراهیش میکنه و در این بین هنوز هم سوندن نمی دونه که کار اصلیش تو این دروه چیه!؟

چه سوندن و چه دخترهای دیگه هیچکدوم تا ر سیدن به منزل شخ صی به نام مازن درباره ی سرنوشتشون اطلاعی ندارن....

این از کار هیراد محمدی و اما نگار....نگار دخترهایی رو که به کار احتیاج دارن و دارای شههرایش ایده آل باشن برای خدمتکاری خونه ی پریسههان اتخاب میکنه و بعد از اینکه توسش پری سان تأیید شدن هیراد وارد ماجرا می شه و دختر تأیید شههده رو مجهور میکنه که باهاش همکاری کنه تا برای دختر خاله اش که پریسان برای ازدواج با اون در نظر درفته نقش بازی کنن، در صورتی که همه ی اینا نقشه ان که فردای اون روز پریسان اون دختر رو اخراج کنه و بعد هم هیراد اون دختر رو به اسههتخدام منشههی شهههکتش درمیاره....اونجا فردین وارد عمل میشههه و دختر رو از لحاظ خانواده و موارد دیگه زیر نظر میگیره و وقتی تعداد دخترا به حد نصههاب رسههید نقشههه شهههوع میشهههه و برنامه ی دذر از مرز رو میریزن....

همه داشهپتن به دقت به حرفام دوش میدادن.....ادامه دادم:این از چگونگی ورود دختر ها به این دروه و اما اطلاعات مهمی که دیش به دست آوردم.....

همه سر تا پا دوش شدن: رئیگ این دروه پدر هیراد یعنی هم سر پری سانه!اینو خود هیراد دفت چشمای همه درد شده بود.....

ناخودآ داه لهخند به لهم اومد و دفت:قهل از سههوال ها یک نکته ی کوچیکدی گه رو هم بگم که خود هیراد مح مدی دختری رو که بهش میگف ته مانی دوسهت داره و وقتی از طرف اون پذیرفته نشده و به این دروه رو آورده که اداره اش توسش مامان و باباش بوده که الهته صحت این مورد معلوم نی ست....نگار سه کله هم فردین رو دو ست داره و به خاطر کینه ای که از دخترهایی که اجازه ی دیده شدنش رو توسش فردین بهش ندادن،با این بلایی که سر دخترا با کارش میاره انتقام بگیره.....همین....

لهخند روی ل همه و برق توی چشماشون نشونه ی خوبی بود.....اینکه کارم رو خوب انجام دادم....

سههدرد با همون لهخندش رو به بقیه دفت:پگ احتمال اینکه جایی که امروز فردین رفت خونه ی همین قط باشه یعنی پدر هیراد بالاست.....

سروان مح سنی دفت:خیلی هم بالاست....دیدید که با چه محافظ کاری ای تا مقصدشون رفتن؟

کیانمهر رو به من دفت:هیراد در چه حالیه؟

همونطور که بهش نگاه میکردم دفتم:باید تا الان بهوش اومده باشهه....بدون اینکه یادش باشه دیش چکار کرده!

لهخند روی ل سردرد نشست و دفت:کارتون عالی بود سروان کردانی....

لهخند کوچیکی رو لهم نشهسههت که زود جمعش کردم و دفتم:وظیفه ام بودجناب سردرد....حالا این خونه کجا هست؟

ستوان نجفی دفت:بندر جهل علی.....۳۵ کیلومتری جنوب غربی دبی.... انگ شتام رو با ریتم منظمی روی د

سته ی چوبی مهل تکون دادم و زمزمه کناندفتم:بندر....راه آبی.....جهل علی.....

بعد بلند دفتم:مرزیه؟

سروان محسنی سر تکون داد:چیزی که تو فکر تونه دقیقا درسته....جهل علی یک بندر مرزیه....یک بندر نخلی شکل!یکی از سه تا بندرهای نخلی شکل این کشور!که راه داره به آب های خلیج فارس....

لهم رو با زبونم تر کردم و دفتم:و این کار ما رو سخت میکنه....

سردرد:درسته....به علت شاخه های متعدد این نخل!

اسحاق دفت:اما دور این شاخه ها یک کمر بند جنگلی پوشیده شده!

سهر درد دفت:درسپهته اما اونا برای فرار دزینه های مختلفی دارن....اده بخوام دقیق بگم این نخل چهل و سه تا شاخه داره!

اسحاق سری تکون داد و دفت:درسته...و خونه هایی هم که روی کمر بندش وجود دارن به خونه های آبی معروفن و این هم یک مشهکله و از یک طرف کمر بند یا میشه دفت حصار ی که از این خونه ها دور این نخل شکل درفته دو تا روزنه ی اصلی و دوازده تا روزنه ی فرعی داره!

انگشتم رو تو هم قفل کردم و دفتم:و این یعنی قهل از اینکه بخوان از طریق راه آبی فرار کنن و یا حتی توی یکی از شاخه های مورد نظر شون توقف کنن باید جلوشون رو بگیریم....

کیانمهر دفت:احتمال اینکه بخوان از راه زمینی برن حدودا صفره درسته؟

سروان مح سنی دفت:آره...راه زیادی رو پیش رو دارن....ر سیدن به ایران از راه زمینی اونم قاچاقی غیر ممکنه....

نجفی دفت:باید به اینم توجه کنیم که فردین با هواپیما رفت و آمد میکنه!و باپاسپورت جعلی!

دفتم:اون برای وقتی که ندونن که پلیگ دنهالشهونه....الان هم ما زیر نظر داریمشون و هم دیر یا زود اونا از وجود ما مطلع میشن....

سردرد دفت:درسته....باید هر چه زودتر هماهنگی های لازم با سردرد تیرداد شکل بگیره تا دروه برای اعزام به جهل علی آماده بشه....



بعد بردشت طرفم و دفت: یک چیزی رو یادمون رفت بهتون بگیم سروان....

سههوالی نگاهش کردم که با لهخند دفت: رمزی که هک کردید بی نهایت به ما کمک کرد....

لهخند ناخودآگاه مهمون ل هام شههد و زود هم از بین رفت اما برق چشمهام مطمئن بودم هنوزم دیده میشن....

دفتم: خوب؟

سههدرد ادا مه داد: رمز همون اسههم دروهشههون بود ا ما به صههورت کاملا پراکنده.... اسم دروهشون اهریمن آتشینه....

اه که چقدر بد بود که بلد نهودم یکی از ابروهام رو بهرم بالا! عوضههش دوتا ابروهام رو بردم بالا و دفتم: خوب؟

سههدرد: چهار نفر رو در خور دبی در حال رد شهدن از مرز دسهتگیر کردیم که بعد از مدتی حاشا به حرف اومدن و دفتم: برای دروهی به نام اهریمن آت شینکار میکنن....

خوشحال بودم.... خیلی خوشحال بودم.... کنجکاو پرسیدم: اطلاعات سیستمچی بود؟

سردرد دفت: یک سری ارقام و اعداد و پول و این چیزها.... و مهم ترینش اینکه تاریخ بعضههی از عملیات ها و شههرح نسهههیشههون با کلمات رمز ثبت شههده بودن....

بلند شدم و دفتم: میتونم موقعیت فردین رو بهینم؟

سردرد و سروان هم از جاشون بلند شدن و سردرد دفت: الهته؟ احترام دذاشتم.... دلم برای احترام دذاشتن تنگ شده بود!

اسحاق دفت: من دیگه باید برم.... کاری با من ندارید؟

سردرد جلو رفت و دستش رو به سمتش دراز کرد که تو دستای اسحاق چفت شههد و دفت: از کمکت واقعا ممنونیم.... بازم مثل همیشهه نیروی کارآمد و خوبی بودی....

اسههحاق لهخندی زد و دفت: مثل همیشههه وظیفه ام بود.... هنوز خیلی بهتون مدیونم بابت مینا...

با کنجکاوی نگاهشون کردم....

سردرد با لهخند دفت: سلام برسون به نامزدت!

اسههحاق سههر پایین انداخت و با لهخند دفت: بزر دیتون رو میر سههونم.... با اجازه....

سههر درد با لهخند نگاهش کرد و اسههحاق به ترتی جلو اومد و با همه دسههت داد....

به من که رسید دفت: حواستون به سردرد تیرداد باشه....

سر بلند کرد و مرموز نگاهم کرد.... ضربان قلم شدید شد....

خواستم چیزی بگم که دفت: نمی خواد چیزی بگید فقش دوش کنید....

ناخود آاده سهاکت شهدم.... اصهلا صهدام در نمی اومد.... خویش این بود که فاصله امون با همکارا زیاد بود و تن

صداش آروم بود....

با لهخند و نگاهی که هنوزم مرموز بود دفت: نوع ن گاهشههون رو میشناسم.... ایشون و نگاهشون به شما منو

یاد خودم و نگاهم به مینای عزیزم میندازه.... من یک بار تا مرز از دسههت دادن مینا رفتم و

بردشتم.... حواستون باشهه شههما مجهور نشههید تجربه ی سههختی رو که من تحمل کردم، تحمل

کنید.... امیدوارم یک روزی برسههه که با هم از من یاد کنید.... بهشههون سههلام برسونید....

صهر نکرد تا جوابش رو بدم و با یک خداحافظی جمعی از در خارج شد....

در درفته بودم.... جریان عرق سههرد رو میتونسههتم رو مهره ی پشههت کمرم احساس کنم.... کوبش لعنتی

قلم نمی خواست بگ کنه.... چشمای سهز آبی آرامش بخش سههر درد تنها چیزی بود که جلوی چشمههام بود

و هیچ جوهره نمی تونستم محوش کنم و لهخندی که بدون اینکه روی لهم باشه توی قلم احساس میشد.... نمی

خواستم به چیزی که تو ذهنم رژه میرفت توجه کنم اما....

سری تکون دادم و بدون اینکه بفهمم چه حرفی بین همکارام رد و بدل شده به سمت مانیتورها رفتم.... جلوی

مانیتور ایستادیم و سردرد روی صندلی نشستو صفحه ی مورد نظرش رو باز کرد.... هنوزم بدنم داغ بود....



دفتم: فکر نکنم اطلاعات مهمی بتونیم پیدا کنیم.....قطعا اطلاعات مهم رو انقدر دم دست قرار نمیدن....

سردرد دفت:درسته اما به هر حال باید بازرسی بشه....

سری تکون دادم و دفتم: اون که قطعاً....

سروان محسنی دفت:فعلاً تمرکز مون رو باید روی همین خونه بزاریم....و کار دذاری دوربین مخفی روی یکی از

دیوارهای اصفهلی خونه که به زوایای مهم خونه دسترسی داشته باشه....

هممون سر تکون دادیم و من دفتم:پگ فعلاً باید منتظر بمونیم.....

سردرد دفت:درسته چون فعلاً تنها کسی که به این خونه دسترسی داره سردرد تیرداده....

سردرد تیرداد...سردرد تیرداد....سردرد تیردادی که اسمش رو نمی دونستم....

داین / ارسیما

هیراد عصهی دفت:چی میگید شما؟منو چه به اون دختره ی بی سر و پا! سامیار که خیلی سعی داشت خودش رو

کنترل کنه با حرص دفت:یک لحظه فکر نکردی اده بلایی سر اون دختر بیاری باید جواب چند نفر رو

بدی؟مجهور انقدر بیشتر از حدت بخوری که اصلاً یادت نیاد چکار کردی!؟

به حالت نمایشی با انگشت شصت و انگپشت وسش روی ابرو هام خش کشیدم و دفتم:سامیار دیگه

بسه.....میبینی که یادش نیاد چرا انقدر بحث رو کشش میدی؟

سهامیار عصههی دفت:واقعا نمی فهمی یا خودت رو زدی به نفهمی؟احمق جوون حساب پگ دادن به فردین

مثل جون دادن به عزرائیله!

هیراد حرصههی دفت:سهامیار خفه شهو....نه به تو نه به این نه به فردین و نه به هیچ کسههی ربطی نداره که

من دیشهه چه غلطی کردم با اینکه بازم میگم این شما بودید که توهمی شدید نه من.....اون دختره فکش تو

پست ر\*ق\*ص با من ر\*ق\*صید نه جای دیگه!

دندون هام رو از حرص روی هم میساییدم.....لعنتی عوضی....

با صدای نظامیم دفتم: هیراد بگ کن.... فعلا که چیزی نشده....

اما هیراد عصه‌ی تر داد زد: نه من میخوام بفهمم بر فرض هم چیزی شده بود به این الاغ چه مربوطه؟

سامیار فکش عصه‌ی نگاهش کرد.... نمی تونست چیزی بگه....

دفتم: اونم مسهئوله.... فردین رو که باید بهتر از ما ها بشهناسهه‌ی؟ تو کارش شوخی نداره میدونی که؟ عینکی

رو که بع ضی وقتا رو چ شماش میدیم درآورد و پرت کرد رو میز....

رو به سامیار دفتم: تو هم بهتره این بحث رو جلوی فردین باز نکنی....

رو کردم سه‌همت نگار و دفتم: با تو هم سه‌همت نگار.... فهمیدی؟ این به نفعمونه....

مخصوصا به نفع ما!

نگار اوهمی دفت و سامیار هم سر تکون داد.... هیراد با غیض از جاش بلند شد و ل پنجره ایستاد و پیش رو

روشن کرد و پک عمیقی بهش زد....

بلند شدم و دفتم: من برم یک هوایی به کلم بخوره.... صدای موزیک هنوز توی سرمه....

رو به سامیار دفتم: فردین امروز میاد دیگه آره؟ سامیار دفت: اره طرفای شیش و نیم هفت فکر

میکنم....

سری تکون دادم و دفتم: بسیار خوب.... پگ حواستون باشه....

+++

سیمکارت رو تو دوشی دذاشتم و آب معدنی کوچیک رو برداشتم و از ماشین پیاده شدم و به سمت پارک

رفتم....

شماره ی سروان محسنی رو درفتم....

سروان محسنی: بفرمائید....

دفتم: سلام.... خسته نه‌اشید....

سروان محسنی با شک دفت: شما؟ اسم دروهیم رو دفتم: ارسیما هستم....

شناخت و دفت: سلام جناب خوب هستید؟ همونطور خشک دفتم: متشکرم...چه

خهرا! دفت: خهراهای خوب... پایگاه قط شناسایی شد....

ته دلم واقعا شاد شد.... بعد از سه ماه دیگه حگ میکردم کم کم خسته میشم از نقش ارسیم! دلم برای دانینی که کامل بود تنگ شده بود!

دفتم: خیلی خوبه.... هر چه سریعتر این ماجرا باید ختم ب شه.... دیگه کاری نمونده... با تمامی بچه ها هماهنگ

باشهید... دربارہ ی وضههعیت خودم هم خهرتون میکنم... به زودی میهینمتون...

دفت: بله.... هماهنگی ها داره انجام میشه.... مراق خودتون باشید....

آروم تشههکر کردم.... بین پرسههیدن و نپرسههیدن مردد بودم اما دلم رو زدم به دریا: خانم رسیدن؟

دیگه نمیدونستم چطوری پرسم! واقعا چه جال!

دفت: بله خیالتون راحت باشه....

خیالم راحت شد.... الان دیگه خیالم راحت شده بود....

دفتم: بسیار خوب.... موفق باشید....

دفت: همچنین.... منتظر تون هستیم.... به امید دیدار....

دفتم: خدانگهدار....

دوشههی رو قطع کردم و توج ی درمکنم دذاشههتم و نرمش رو شههروع کردم.... کارامون به خوبی داشههت

پیش میرفت.... اده به همین منوال پیش میرفت حداکثر تا دو هفته ی دیگه این پرونده بسته میشد....

+++

با احساس سایلنت دوشیم و دیدن اسم فردین بلند دفتم: رسیدن....

خدمتکارا به سمت در خروجی رفتن.... در اتوماتیک در حال باز شدن بود.... بعد از توقف کامل ماشههین

خدمتکارا به سههمت ماشههین دودیدند و مشههغولکاراشون شدن و منم آروم به سمتشون رفتم....



حگ خوبی نداشتم.... فردین مثل همیشه نهود.... یعنی چه اتفاقی افتاده بود؟ فنجون قهوه ترکم رو روی میز گذاشتم و به ساعت خیره شدم....

یک ساعتی می شد که خواب بود.... صدای ع صایی سکوت بوجود اومده تو سالن رو شک ست.... به طرف راه پله ها نگاه کردم.... پری سان در حال پایین اومدن از پله ها بود.... بلند شدم و تو جام ایستادم که به سمت اومد....

روی مهل رو به روی من نشست و دفت: بشین...

نشستم.... با دقت داشت نگاهم میکرد.... شرط میبستم یک موضوعی پیش اومده بود که به من مربوط میشد.... شرط میبستم و امیدوار بودم شناسایی جزء دزینه های موجود برای این موضوع پیش اومده نهاشه! همه چیز عالی پیش رفته بود از کجا میخواستن شناسایی کنن مگه!؟

مشکوکانه سرم رو آوردم بالا و دفتم: چیزی شده؟ ابروهاش بالا رفت و دفت: باید چیزی بشه؟

منتظر نگاهش کردم که دفت: هر وقت فردین بیدار شههه باهاش بردی خونه ی من... یک سری مدارک اونجا هست.... بیاریدشون اینجا....

سر تکون دادم و دفتم: بسیار خوب.... همین؟

سهری تکون داد و فنجون قهوه ای که تو سههینی کوچیکی که خدمتکار جلوش درفته بود، بود رو برداشته و تو مشهتش درفت و در حالی که سهاکت بود قهوه اش رو مز مزه کرد....

از جام بل ند نشههدم.... بدون ترس بق یه قهوه ام رو خوردم و منتظر فردین شدم....

ده دقیقه ای بود که سکوت کرده بودیم که صدای فردین سکوت رو شکست: من دارم میرم....

بلند شدم که پریسان دفت: ارسیمما هم همراهت میاد....

فردین سری تکون داد و دفت: بسیار خوب.... عجله کن ارسیمما.... خیلی کار دارم....





کلید رو به طرفم پرتاب کرد و دفت: اولین پریز از سهمت راست دیوار دسخت راسهتیت رو درمیاری! یک کلید اونجاسهت.... کلید رو که بزنی روزنه ی دیوار باز میشهه.... از توی صهندوق دیواری تمام مدارک رو بردار بیا.... سههریغ باش....

یکی از کوله هایی رو که با خودش آورده بود به طرفم انداخت و دفت: رمز صندوق رو یادداشت کن....

سریع دوشیم رو از جیهم در اوردم که دفت: ۶۶۶۹۴۵۳۲۲۰

باشهه ای دفتم و سههریغ به طرف راه پله دویدم.... تمام کارهایی رو که به دفته بود کردم....

دیوار پوشالی جلوم به آرومی حرکت کرد و صندوقچه پیدا شد.... صندوقچه رو باز کردم و به سرعت همه ی مدارک رو برداشتم.... نمی تون ستم به مدارک نگاهی کنم.... صد در صد این اتاق سیستم امنیتی فوق العاده ای داشت....

همه ی مدارک رو تو کوله ریختم و زپیش رو بسههتتم و از کلید رو دوباره زدم و دیوار به حالت اولش

بردشهت.... کلید پریز رو هم نصهه کردم و با یک نگاه کلی به سمت در رفتم....

تا پام رو بیرون از در بیرون دذا شتم و یکدفعه پ شت دردم داغ شد و صدای مهمم و بی جون من تو سیاهی جلوی چشمم دم شد....

.....  
 ای.....

تند تند نفگ کشههیدم.... به هن و هن افتاده بودم... خونم که با آب داغ مخلوط شده بود روی پیراهن سفیدم که به بدنم چسپیده بود جاری شده بود....

دا شتم می سوختم.... صورتم دا شت آتیش میگرفت.... جای زخم هام که آب داغ خورده بودن جیگرم رو داشت آتیش میزد....

سرم بی جون به سمت شونه ام خم شد.... چ شمام رو دیگه نمی تون ستم باز نگه دارم....

صههدای فریادش با صههدای تهویه ی هوا مخلوط شههه: میکشههت سهردر دتیرداد.... زنده ات نمیزارم....



میون هن و هن ننگ هام دفتم:ب...بگ کن ف...فردین...ت...تا... تا همین...جا...جاشم... ز... ز... زیادی پی...  
یش ۵ ۵ ۵ ۵ ۵....

ت ند ت ند ننگ درفتم...ننگ کم آورده بودم...ادا مه دادم:ز یاد پی...پیش رفتی...پ...پرونده ا...ات رو  
از...

ننگ های مقطع اجازه ی کامل کردن جمله ام رو به همین راحتی بهم نمی داد:از...اینی که ...۵ ۵ ۵ ۵ ۵...هست  
س...سنگ...دین تر...ن...نکن....

عصههی یورش آورد سههتم و دسهه تاش رو دور دلوم حل قه کرد... حالت تهوع، خون هایی که تو دهنم  
جمع شههده بود و نفسهی که دیگه بالا نمی یومد همه و همه باعث میشد حگ کنم چشمم داره از کاسه اش  
بیرون میزنه....

داد زد:خفه شو...خفه شو آشغال حروم زاده....

تمام توانم رو جمع کردم و خواستم از خودم دفاع کنم که خودش دستش رو از روی دردم برداشت.....سرفه  
های خشکم داشت حنجره ام رو پاره میکرد... یوزخند زشهتی زد و دفت:نه...نه آقا دانین...قرار نیسههت  
انقدر زود راحتبشی...فعلا هستم خدمتتون....

بعد داد زد:بیاید اینجا....

دو تا مردی که اون دو شه ای ستاده بودن و تا الان فکش نزاره در بودن سریع جلو اومدن....

فردین داد زد:بهندینش روی صندلی....

دو تا مرد به سهتم هجوم آوردن و با خشهونت تمام زیر بازوم رو درفتن و پرتم کردن روی صندلی آهنی....

صدای شکستن استخون هام رو میتونستم بشنوم!

تمام بدنم از حجم زیاد و و\*ح\*ش\*یانه ی شکنجه میلرزید...پوست صورت و بدنم از آب داغی که برای  
بهوش آوردنم روم پاشهه یده بود داشههت آتیش میگرفت...دهنم پر از خون بود و حنجره ی خ شکم از سرفه  
های وح شتناکم زخمی شده بود....

ط ناب دور دسهه تام و زانو هام رو محکم کردن و با جلو او مدن فردین عق کشیدن....

فردین با دقت نگاهم کرد و دفت: با دم شهپیر بازی کردی آقا پسههر... خریت کردی.....

پوزخند زدم و هیچی نگفتم.... دردنم به سمت کتف سمت را ستم خم شده بود و چشمام رو به حالت نیمه باز نگه داشته بودم....

چاقوش رو از جی شلوارش دراورد و اومد نزدیک تر....

من اما با همون پوزخند نگاهش میکرادم...

دفت: دروهتون الان کدوم دوریه؟ نقشه اتون چیه؟ چشمام رو بستم و لهخند زدم....

سردی و تیزی نوک چاقوش رو روی پیراهن خی سم که به ع ضله هام چ سهیده بود حگ کردم...

دفت: نمی خوای که حرف نزنم نه؟ میدونی که همکاری کردنت به نفعتم تموم میشه....

چشمهام رو همینطور بسهته نگه داشتم و لهخند روی لهم مصهمم تر بر جاش موند.... یک دفعه پاره شدن ماهیچه های بازوم دنیا رو جلوی چ شمام تار کرد و از ته دلم داد زدم: خدا!!!!!!

قه اش میون خدا دفتن من دم شههد... چند ثانیه ای نگذشهته بود که دیگه دردی رو حگ نکردم!

\*\*\*

به شدت هینی دفتم و چشمای بی جونم رو باز کردم....

خونابه از سر و صورت میهارید.... حالت تهوع داشتم و هیچ چیزی تو معده ام نهود که بخوام بالا بیارم ....

سرم رو به سمت پایین درفتم و تمام خون های توی دهنم به پایین پام سرازیر شد....

با ضربه ی محکمی که به کمرم خورد دنیا جلوی چ شمام تار شد.... ضربدست فردین نهود.... ضرب دست اون رو خیلی خوب شناخته بودم....









تمام توانم رو جمع کردم و داد زدم: به من نزدیک نمیشید عوضی ها....

دو نفری که کنار فردین ایستاده بودن سهریج اومدن طرفم.... دسهپتام از شهد تفشار عصمی میلرزید....

فردین داد زد: دستاش رو بگیرید....

مثل و\*ح\*ش\*ی ها به دسهپتم هجوم آوردن و دسهپتام رو سهپفت درفتن، داد زدم: فردین حسابت با کرام الکا تهینه....

انگار جون دوباره بهم تزریق شهده بود.... با شههدت خواهپتم دسهپتم رو از دسهپت شههاون دریارم اما درد بدنم و بی جونیم قدرتم رو کم کرده بود و نمی تونستم از پگ اون دو تا دست و\*ح\*ش\*ی و قدرتمند بریام....

فردین با خنده رو به سامیار دفت: سامیار هروئینش که اصله؟

رو به اون دوتایی که دستام رو سفت چسپیده بودن داد زدم: دستام رو ول کنید عوضی ها....

ا ما هیچ اثری نداشهپتم.... داشهپتم میمیردم.... بدنم داشهپتم خودخوری میگرد.... ماهیچه هام از درد سریع منقهض و منهسش میشد....

حرکت سرد سوزن سرنگ رو روی ساق د ستم حگ کردم و با آرام شی که از تزریق اون هروئین لعنتی توی بدنم جریان یافت قطره ی اشکم به سمت پایین افتاد....

صدای فردین بلند شد که با خنده میگفت: ااا مرد که دریه نمیکنه سردرد.... تو سرباز وطنی.... چه اشکالی داره؟ تفنیش بد نیست نه؟

صدای خنده اش مثل مته مغزم رو سوراخ میگرد.... اون دو تا مرد دستام رو ولکردن و سهپامیار از جلوی پام بلند شههد و با خنده به سهپتم فردین رفت و دفت: ساختمش اساسی....

دست فردین رو شونه ی سامیار قرار درفت و دفت: هوات رو دارم اساسی....

سامیار با خنده بیرون رفت و من موندم و فردین....

فردین آروم جلو آمد و با خنده دفت: فکر کنم وقت نئشهگی خوب بتونی دهنتم رو باز کنی نه؟



تماس با سرهنگ برقرار شد: بله بفرمائید؟

با نگرانی ای که روی صهداش تاثیر دداشتته بود دفت: الو سهرهنگ.... کردانی هستم....

سرهنگ که متوجه نگرانی صدای رائیکا شده بود دفت: چیزی شده سروان؟ رائیکا دفت: سردرد متاسفانه خهر خوبی ندارم....

سرهنگ عصهی از جاش بلند شد و دفت: چی شده؟

رائیکا دفت: حدود سه ساعت پیش سردرد تیرداد به همراه فردین چشم عقاب وارد خونه ی پری سان

شدن.... چیزی نگذشت که اول رادار فردین و بعد رادار جناب سهردرد غیر فعال شهیدن.... از خونه بیرون

نیومدن اما هیچ نشههونه اینیست که توی خونه باشن.... به احتمال زیاد از یک راه مخفی فرار کردن.... سرهنگ با

عصهانیت دفت: احتمال داره رادار هاشون با استفاده از سنسور هایضهد ردیاب سههوخته باشهه.... به احتمال

خیلی قوی از وجود پلیگ ها مطلع شدن فقش خداکنه که سردرد رو شناسایی نکرده باشن!

موی تن رائیکا از شهیدن اسهم شناسههایی سهیخ شهه.... سهه سهاعت بود که میخواست شناسایی شدن سردرد

رو از حدسیاتش جدا کنه.... نمی خواست باور کنه که سهردرد شناسههایی شهده باشه.... نمی خواست باور

کنه.... نمی خواست....

سهرهنگ دفت: من با پلیگ اینترپول هماهنگ میکنم تا نیروی جدید فرسهتهاده بشه براتون.... خونه ی قط رو

در بندر جهل علی زیر نظر بگیریید.... پی دیر مکان پریسان هم باشیید.... هر چه سریعتتر.... نهاید زمان رو از

دست بدیم....

رائیکا خودش رو جمع و جور کرد و دفت: بسیار خوب.... کاری ندارید؟ سرهنگ: موفق باشیید....

رائیکا تلفن رو قطع کرد و رو به سروان محسنی و سردرد دفت: به زودی نیروی جدید اعزام میشه.... دستور

داریم که خونه ی قط رو تحت نظر بگیرم....

سهردرد دفت: بسهه یارخوب.... ب عد از او مدن ب چه ها عمل یات رو آ غاز میکنیم.... آماده بشیید....













سردرد سری تکون داد و دفت: بسیار خوب....

دستام داشت میلرزید.... پنجاه و دو ساعت بود که از سردرد خهر نداشتیم.... از اون چشمم دربه ای هیچ خهری

نهود و تا الان به هر دری زده بودیم بسپته بود و فقش و فقش منتظر شروع عملیات بودیم....

سردرد دستور رو دزارش داد.... به سمت شیشه بردشتم.... به نخل های کنار جاده نگاه کردم.... قسههم میخورم

بعد از اتمام این مأموریت دیگه هیچ وقت پام رو تو دبی نزارم....

با صدای بی سیم سردرد سر تا پام دوش شد: از بدر دو به صدر یک.... از بدر دو به صدر یک....

سردرد: صدر یک به دوشم....

بدر دو: مرسدس بنز به سمت بندر نخلی جمیرا میره.... در صورت تغییر مسیر دزارش بعدی اعلام میشه.... تمام...

سردرد: دریافت شد.... تمام....

سردرد رو کرد به محسنی و دفت: به سمت بندر جمیرا.... عجله کن....

سروان محسنی: اطاعت....

سرعت ماشین زیاد شد و به سمت جمیرا راه افتادیم....

خدا یا خودت از ش م حاف ظت کن.... خواهش میکنم.... از سههر دردمون محافظت کن....

بابایی حواست بهش باشه باشه؟

بغض کردم و پیش خودم و بابا اعتراف کردم: دل دخترت دیر یک مرد واقعی شده بابا.... حواست بهش

باشه.... دیگه نمی خوام از دست دادن یک مرد رو بهینم.... خواهش میکنم....

اعتراف بود.... سخت بود اما دیگه نمی تون ستم تو دلم نگهش دارم و کتمانم کنم.... دیگه نمی تونستم.... من به

سردرد دل بسته بودم.... سردرد تیرداد مردی بود که بدون اینکه بخواد دیوار دور وجودم رو بشهکنه از در

نامرئی این دیوار وارد شهده بود و تو قلمم نفوذ پیدا کرده بود.... این سههر درد نفوذی بدون اینکه بخواد یا

بدونه به قل نفوذناپذیرم نفوذ کرده بود....

نیم ساعت دذ شت....نیم ساعتی که قلم تو دهنم بود....دذ شت اما جون دادم تا بگذره....

سردرد بی سیمش رو به سمت دهنش برد:از صدر یک به بدر دو....صدام رو داری؟

بدر دو:بدر دو به دوشم....

سردرد:ما به ورودی جمیرا رسیدیم....

بدر دو:شاخه ی پنج نخل ماشین متوقف شده قربان....

سردرد:بسیار خوب....دریافت شد....تمام....

بدر دو:تمام...

سهر درد رو به محسهنی دفت:به طرف شهاخه ی پنجم....سهروان کردانی آماده باشید....

سر جام راست ترن ش ستم....کلمت رو به د ستم درفتم و چکش کردم و دوباره سر جاش دذاشتم....همه چیز

آماده بود....

داین

فردین با خنده به پریسان نزدیک شد و دفت:چی دفته این سردرد ما؟ سامیار که نزدیک در تماشادر تمام

جریانات بود دفت:زر زیادی زده....مشکل خاصی نیست...

فردین با خنده دفت:مشههکلی نیسههت....ادب کردنش زیاد سههخت نمیتونه باشه....

رو به اون دو تا مرد داد زد:میدونید که باید چکار کنید....

اون دو تا مرد به سمت اومدن....

نمیدونم چرا ناراحت نهودم....چرا استرس نداشتم؟میخواستن شوک برق بهم وصل کنن اما لهخند از روی لهم

محو نمیشد.....

همه چیز برای وصل دستگاه شوک به من آماده شد....

دسههتام رو از مچ به میله ی آهنی بسههتن و من معلق در هوا منتظر شههکنجه ی بعدی بودم...



















تو دلم نالیدم:خدایا کاش میتونستم آرومش کنم....

صاف ایستادم و به طرفشون رفتم....

سردرد داد زد:میگی چی شده یا نه؟

هیچی نمی دفت....آروم روی زمین نشهسههته بود....هنوز متوجه من نشههده بود....سرش رو روی زانوش

دداشت و از ته دلش زار زد....

دن یا ایسهه تاد....قلهه دیوا نه وار توی سههه نه ام میکوب ید....نمی خواسههتهه ب شنوم....نمی خواستم

بهینم....نمی خواستم شک ستن مردی رو بهینم که دلم تکیه داه بودنش رو میخواست....

آروم آروم رفتم جلو....بدون اینکه اختیار دسههتهه باشهه....حگ میکردم الان وقت اینه که سوپر من بازی های

چشم دربه ای رو جهران کنم....

رو به سردرد که مصرانه میخواست بفهمه که چرا سردرد اینطوری داره زار میزنه اشاره کردم که بلند بشه تا من

باهاش صحت کنم....

نمیدونم تو نگاهم چی دید که مطیعانه بلند شههه و از ما دور شههه و به سههتهه مامورهای دیگه رفت که

مشغول بازرسی انهار بودن...

آروم با فاصله جلوش زانو زدم و آروم زمزمه کردم:سردرد تیرداد؟ انگار کنجکاو شد چون صدای حق

هقش لحظه به لحظه آروم درفت....

در درفته بودم....داشتم از درون میسوختم....

کم کم سههتهه شهه و آروم سههش رو بالا آورد....چیزی طول نکشهههه که کپ کردم....از دیدن چشمه ماش ت

مام ه یاهو های دور و اطرافم خاموش شدن....چشمای خیسش میون اون همه سیاهی و کهودی و خون های

خشک شده بیشتر از همیشه دیرا شده بود...چشماش حرف نداشت....

چیزی طول نکشهههه که اون دوتا تیله پر از تعج شههه....در درفتم از حرارتداغون کننده ی نگاهش....قهل از

اینکه تو سههههههه آبی خیره کننده ی نگاش غرق بشم سر انداختم پایین....





با بسپهته شهیدن در عق اون آمهولانگ بغضهپی رو که مهمون دلوم شهیده بود سرکوب کردم و به سرعت به سمت کیانمهر رفتم.....

سهرم رو به کاشهپی های سهرد دیوار های بیمارسپهتان تکیه دادم و چشمهام رو بستم....

فکرم دی گه کار نمیکرد....دی گه حتی قلمم چکشهپی به سهپی نه ام نمی کوبید....دیگه حتی نای نفگ کسهپیدن هم نداشپهتم....دیدن کسهپی که تازه فهمیده بودم شده سکان دار قل دخترونه ام روی تخت بیمارستان با اون همهدسپهتگاهی و سهپیمی که اطرافش بود و بهش وصهل بود کم نهود که این خهرم اضافه شد؟خدایا مگه من چقدر توان داشتم؟ کیانمهر شک زده دفت:شما مطمئنید؟ دکتر که فارسهپی رو دسهپت و پا شهپکسهپته بلد بود دفت:دکترش اینجوری میگه.....دعا کنید...توکلتون به خدا....

نجفی ضربه ای به پیشونیش زد و کیانمهر روی سندلی ها لیز خورد....

قدم به قدم از شون دور شدم و به سمت نمازخونه رفتم....خیلی وقت بود که نتونسته بودم با خدای خودم خلوت کنم....

کفش هام رو بی جون درآوردم و وارد نمازخونه شدم....یک مهر و یک تسهیج برداشتم و همون نزدیک در زانو زدم و ن ش ستم....به حالت سجده دراوادم و خواسهپتم برای چند دقیقه ای خود واقعیم باشهم....چیزی طول نکشهپید که چشمام پر از اشک شهه....سهرم رو بلند کردم و دسهپام رو آوردم بالا:خدایا کمکش کن....خواهش میکنم....

ریزش آروم در یه ی من با در یه های دو سهپهه تا زنی که اون جا بودن یکی شد....دیگه اختیار شون دست من نهود....خود شون یکی بعد از یکی دیگه راهشون رو روی دونه ام باز میکردن....

از فکر اینکه سهردرد رو معتاد کردن لرزم میگرفت....از فکر اینکه مجهورن تو این شهپرایش سهپختش همزمان کارای ترکش رو هم انجام بدن....از فکر اینکه وقتی بهوش میاد قطعاً بی تاب میکنه....

زار زدم:خدا!!!!!!.....







سردرد به همکاراش لهخند زد و دفت: نیازی نیست... من اینجا هستم... همه ی شما ها میرید و کاراتون رو میکنید و استراحت میکنید....

همشون خواستن حرف بزنی که سردرد چشماش رو بست و به حالت دستوری دفت: این یک دستوره... بلند شید....

همشون ناچارا ساکت شدن....

نجفی دفت: بسهپار خوب.... به چیزی احتیاج داشهتید فورا تماس بگیرید خودمون رو میرسونیم....

کیانمهر تائید کرد و سردرد هم اونا رو از این بابت مطمئن کرد....

رائیکا آروم جلو اومد و دفت: خهری شد اطلاع بدید....

سردرد لهخندی زد و سر انداخت پایین و دفت: چشم....

رائیکا که از چشم دفتن سهپردرد شهردمنده شهده بود دفت: خیلی لطف میکنید جناب سردرد....

چند قدمی رو عقبی رفت و همه با هم به سردرد احترام دذاشتن و به طرف در خروجی بیمارستان راه افتادن....

دل تو دل رائیکا نهود.... از وقتی که صهدای درد و ناله های سهپردرد رو شهینده بود همه ی دردش رو تو

خودش ریخته بود و هیچ جوهر نتونسته بود خودش رو خالی کنه....

کیانمهر و نجفی غرق در تفکرات خودشون به سمت پارکینگ قدم بر میداشتن و سهپردرد آروم روی صهندلی

نشهسههت و قرآن دوشههیش رو باز کرد و به نیت سلامتی سردرد تیرداد شروع به قرائت کرد....

\*\*\*

دو ساعتی نگذشته بود که با صدای داد کسی چشماش رو که برای استراحت روی هم دذاشته بود باز کرد و به

طرف پنجره ی اتاق سردرد تیرداد رفت....

با دیدن زجری که میکشهید دل مردونه اش پر از غصه شهد و با تمام وجودش برای وجود پر افتخارش دعا

کرد و سلامتیش رو از خدا طلب کرد....

سردرد داد میزد و کمک میخواست....بدنش درد میکرد و از هیچ کگ کاریبر نمیومد و مسکن های معمولی روی بدنش اثر نداشت....

دیدن تقلاهای سردرد تیرداد روی تخت واقعا صحنه ی دردناکی بود....

تو دلش دفت:تح مل کن داین....تو کل کن به خدا..... بالاخره تمومیشه....همه ی این روزا تموم میشه....

رائیکا

-به اطلاع مسافرین محترم میرساند هم اکنون وارد مرز ایران شده و در آسمان ایران پرواز میکنیم....

ناخودآداه لهخند پر شوری رو لهم نقش ب ست....باورم نمی شد این ماموریت تموم شهده و چیزی طول نمیکشهه که پا روی زمینی میزارم که خاک کشههور و وطن خودمه....از هوایی تنفگ میکنم که عطر میهنم رو میده و هر صهدایی میشنوم صهدای مردم کشهورمه که از جون و دلم براشهون مایه میذارم و برای خدمت بهشون از خودمم میگذرم....

بردشتم و به صهورت های خندون کیانمهر و نجفی و سهردرد افراسهبابی خیره شدم....

سردرد رو بهمون کرد و دفت:خسته نهاشید....

لهخند روی لهمون عمیق تر شد و تشکر کردیم....

وقتی هواپیما توقف کرد از شور و شوق تمام بدنم درم شده بود....

و سایل هامون رو برداشتیم و به سمت در خروجی حرکت کردیم....پام رو که از در بیرون دداشتم ناخودآداه

لایه ی اشکی ای جلوی دیدم رو تار کرد....این جا کشههور من بود....زادداه و سهرزمینم....خاکی که روش قدم

برمیداشههتم مقدس بود و مفتخر....

آمهلانسهبی به طرف هواپیما اومد و سهردرد تیرداد رو منتقل کردن و بعد از

م ط م ن شههدن از سهردرد به سهبه مت سهبها لن ر ف ت یم.... با د یدن

سهرهنگ،پگاه،روژان،رادمهر و شهیما و مامان تازه غم دلتنگی خودش رو تو وجودم نشون داد....

کیانمهر و نجفی و سهردرد اسهفندیاری هم خونواده هاشههون رو دیده بودن و هممون منتظر بودیم تا بالاخره این فاصههله ی شههیشههه ای رو رد کنیم و به سمتشون پرواز کنیم....

چیزی نگذشت که تو آ\*غ\*و\*ش مامان بودم....آ\*غ\*و\*ش درم و امنی که بوی عطر مادر بودنش رو میتونستم حگ کنم....ذوق و شوقش رو بچشم و به خودم بابت داشههتنش بهالم....آ\*غ\*و\*ش برادرم که یادآور پدرم شههه و آ\*غ\*و\*ش خواهر کوچولوم که دلم برایش پر میکشههید....پگاه دوسههت دلم و شههیما زن داداش عزیزم که وجود همیگی شون باعث می شد که لهخندی کماکان روی لهم باشه و نخواد از جاش تکون بخوره... به طرف سهههنگ رفتم و ازش تشهکر کردم بابت اومدنش و اون که با قدردانی های خال صانه اش بهم ثابت کرد که از کارم را ضیه و خدا میدون ست که تمام خ ستگی ها و استرس ها و رنج هایی که این مدت ک شیده بودم همه و همه از یادم رفت و یک دنیا احساس خوب جانشینش شد....

\*\*\*

همینطور که کش چادرم رو روی مقنعه ام درسههت کردم دفتم:مامان خانم منرفتم....

مامان دفت:خدا به همراهت عزیزم....مراق خودت باش...

لهخند کوچولویی زدم و زود جمش کردم....رائیکای سرسخت دوباره بردشتهبود که حالت سابقش...لهخند زیاد روی لهم دووم نداشت!

در حیاط رو باز کردم و به سمت دوی ست و شیش م شکی رنگم که از تمیزی برق میزد رفتم و از در خونه زدم بیرون....

پیاده شدم و به سمت در خونه رفتم و ب ستمش و بعد سوار ما شین شدم و به سمت اداره راه افتادم....دلم برای بیمارستان پر میک شید..... شاید به بی ست سههاعتم نمیرسههید که اونجا بودم اما دل تو دلم نهود که بازم به بیمارسههتان برم....باورم نمی شد که تو اون سه روز انقدر زجر رو تحمل کرده....سرهنگ بهم دفته بود:تحملش خیلی بیشههتر از این حرفسههت که اده اینجوری نهود اینهمه سال با افتخار زنددی کوچیکشون رو با هر سختی ای که داشته جمع و جور نمیکرد....

لهخندی روی لهم شهکل درفت....چقدر مرد بود که راه مردونگی رو پیدا کرده بود و خودش روی پای خودش برای جایی که بود زحمت کشیده بود و چقدر برام باعث افتخار بود که تکیه داه مادرش هم بود....چقدر از انتخاب دلم راضهی بودم و چقدر بی تاب....بی تاب کسههی که حگ میکردم خیلی خیلی بالاتر از منه....بی تاب ک سی که آوازه ی غرورش تو کل اداره پیچیده شده بود و همه ازش به عنوان یک پلیگ موظف و سخت کوش و جدی یاد میکردن....

ناخودآداه لهخندم جمع شد....چطور میخوام ستم به دستش بیارم وقتی خیلی بالاتر از من بود؟

تو پارکینگ پارک کردم و پیاده شدم....

وارد اتاقم شدم و به پگاه سلام کردم که بعد از احترام دذا شتتس دفت: سلامدل دختر....خوبی؟

خنده ام درفته بود...نه به احترامش نه به سهلام و علیک کردنش....پگاه هر وقت خهری داشهت اینجوری

حرف میزد....چشهمام رو ریز کردم و دفتم: باز چی شده؟

پگاه خندید و دفت: به زودی بهت میگم....

رفتم نزدیک میزش و دفتم: بگو چی شده....

بدجنگ خندید و دفت: این یکی رو نمی تونی از زیر زبونم بکشی بیرون....

سعی کردم حگ کنجکاویم رو سرپوش بذارم و به سمت میز خودم برم....

وقتی که پشت میزم نشستم، پگاه دفت: راستی...

دوباره رفته بود تو جلد دوسههتانه اش و منم بدون اینکه بخوام به یادش بیارم که تو محیش اداره ایم سراپا

دوش شدم....

ادامه داد: پلیگ دبی سی تا دختر ایرانی رو از دست خریداراشون آزاد کرده....

چشمام درد شد و سریع از جام پریدم و دفتم: راست میگي؟

پگاه دفت: آره...اول وقت از سروان محسنی شنیدم که داشت به ستوان نجفی میگفت....

تسهویر سهودند جلوی چشهمام جون درفت و بک بار دیگه رفتم در خونه ی خدا: خدایا سودند....

چادرم رو روی سههرم مرت کردم و از در اتاق زدم بیرون و به سههمت اتاقسرهنگ رفتم....

به محض ورود احترام دذاشهتم و بعد از اینکه دعوت به نشهسههتنش رو اجابتکردم رو بهش دفتم:خهری که شنیدم درسته سرهنگ؟ لهخندی زد و دفت:چه خهری دخترم؟درباره ی سی تا دختر؟ سری تکون دادم و به سرعت دفتم:بله درسته....

لهخند همی شگیش پررنگ تر شد و دفت:در ست شنیدی....اوا سش هفته ی دیگه به ایران بازدردونده میشن....

سهههرا نداخ تم پای ین ول ه خ ند کو تا هی زدم و تو دلم د ف تم: خدا یا شکرت....شکرت....

وقتی سرم رو آوردم بالا دیگه از ان لهخند خهری نهود و دفتم:از سینا محمدی چه خهر؟

سرهنگ هم جدی شد و دفت:حکمش اعلام شد....

دفتم:اعدام دیگه؟

چه سوالی بود آخه؟معلوم بود....حکم اعدام اعلام شده بود....

ننگ عمیقی ک شیدم و در مقابل سکوت سرهنگ چیزی نگفتم و آروم از جام بلند شدم و دفتم:ممنونم....با اجازه....

چشههم روی هم دذاشههت....احترام دذاشههتم و از در بیرون زدم....از ته دلم خوشحال بودم....

\*\*\*

از دور بهش نگاه کردم....حالش رو به بههودی بود....بعد از دذشت دو هفته زخم های بدنش بههود پیدا کرده بود اما مسئله ی ترکش خیلی کم جونش کرده بود....خوشههحال بودم که دیگه به اون مواد لعنتی نیاز نداره و در نهودش زجرنمیکشه....

به سهاعتم نگاه کردم....سهاعت ملاقات داشهت نزدیک میشهد....آروم دسهتی روی شیشه ی اتاقش کشیدم و توی دلم دفتم:خداحافظ سردرد....

برداشتم برم که با دیدن شخص جلوی روم چشمم درد شد.....

با لهخند مرموز روی لهش داشت نگاهم میکرد....

آروم دفتم: شما؟ اینجا؟

لهخ ندی زد و دفت: خوب اله ته اینم یک نوع اسهتق ها له...سههلام...منم خوبم...همه خوبن تر و خدا شرمنده

نکنید... شما خوبید؟ خانواده خوبن؟ با بدجنسی به سمت شیشه ی اتاق با ابرو اشاره ای کرد و دفت: خوبن

ایشون؟ لهخندم رو قورت دادم و دفتم: من واقعا معذرت میخوام...از دیدنتون شههکه شدم آخه...

سر انداخت پایین و دفت: شوخی من رو بهخشید... قصد جسارت نداشتم....

آروم دفتم: این چه حرفیه اصلا ناراحت نشدم... شما؟ اینجا؟ تنها اومدید؟

سرش رو آورد بالا و به سمت شی شه ها رفت و سردرد رو که غرق خواب بود دید و دفت: اومدم کشور خانمم

رو بهینم....

چون پشتش بهم بود لهخندم رو قورت ندادم و دفتم: مینا جان خوبن؟ بردشت سمتم و دفت: اونم

خوبه... سردرد چطورن؟

سههر انداختم پایین و دفتم: رو به بههودین... به زودی مرخص میشهه... فقشیک عمل باقی مونده که روی

پوست کمرشون باید انجام بشه....

زیر ل الحمدالله ی دفت و سر انداخت پایین و دفت: وقتی شنیدم که... ادامه نداد... با کنجکاوی نگاهش کردم

که سههرش رو آورد بالا و با خجالت دفت: ترک کردنش چقدر طول کشید؟

به شیشه ای خیره شدم که سردرد رو غرق در خواب نشون میداد....

ننگ عمیقی کشههیدم و دفتم: دو سههه روزی میشههه که دیگه درد ندارن و فقش ضعف میکنن....

بازدمش رو با شدت بیرون فرستاد و دفت: که اینطور... بازم خدا رو شکر....

تازه حواسم به ساعت افتاد... سریع به سمت اسحاق برداشتم و دفتم: من باید برم... از دیدنتون خوشحال شدم....

لهخندی زد و دفت: همچنین... مواظ خودتون باشید... سلام برسونید....

-بزرگدیتون رو میرسونم.... شما هم به مینا خانم سلام برسونید.... امیدوارم یک روزی بهینمشون....

لهخندی زد و دفت: حتما.... باعث افتخار ماست دیدار دوباره ی شما....

لهخند کوتاهی به نشهونه ی تشهکر زدم و خداحافظی کردم و به سهرعت از در بیمارستان خارج شدم....

داین

با محبت به همکارام لهخند کوتاهی زدم و به ظاهر نظاره در مسخره بازی های علی شدم اما تمام حواسم به یک جمله بود: بازم نیومد....

نیومده بود.... معلوم بود نیامد.... برای چی باید بیاد آخه؟ مگه چه صهنمی با من داره؟ مگه من کیم؟ چه انتظاری داشتم؟

چشهم به سهرنگ دوختم.... چقدر ارزش ممنون بودم که با لطفی که بهم کرده بود از نقل مجالگ شهدنم جلودیری کرده بود.... چقدر برام با ارزش شده بود که اون مرد رو به اسم سینا محمدی به همه معرفی کرده بود و به ک سی نگفته بود که فامیلش رو از تیرداد به محمدی تغییر داده.... چقدر این مرد با محبت بود.... به اسحاق نگاه کردم که به لوددی های علی میخندید.... به علی که یادش رفته بود سهردرده و تمام تلاشش رو میکرد تا جو خشهکی نداشهته باشهه این ملاقات....

خیلی زود وقت ملاقات به آخراش رسید.... کم کم همه ازم خداحافظی کردن و فقس سهرنگ و اسحاق باقی موندن....

سهرنگ جلو اومد و دفت: خوبی پسر شجاع؟ منتظر تما.... دیگه زیادی برات مرخصی رد کردم....

لهخند کم جونی زدم و از ته دلم دفتم: با بت ت مام محبت تاتون ممنونم سهرنگ....

با محبت روی پیشونی ام ب\*و\*سه زد و من مقایسه کردم یک مرد غریبه رو با مردی که آشهنا بود و از هر غریبه ای غریبه تر.... یادم اومد هیچ وقت طعم محبت خالصانه ی پدری رو نچشیدم....

آروم دفت: دغه ی دی گه تو با ید ب یای ملاقاتم نه من.... فهمیدی؟ این یک دستوره....

لهخند زدم و دفتم: اطاعت میشه....

آروم به سمت در خروجی رفت و من موندم و اسحاق....

اسحاق لهخندی زد و دفت: کشور قشنگی دارید....

دفتم: کشور مقدسی داریم.... او مدنت همیشگیه؟ اسحاق ابرویی بالا انداخت و دفت: تا خدا چی

بخواد....

لهخند بی جونی زدم و دفتم: ایرانی ها مهمون نواز های خوبی هستن....

اسحاق دفت: اون که صد الهته.... تو زود خوب شو تا من به فکر سور و سات عروسیم باشم....

خندیدم و دفتم: الان یعنی فقس علاف منی؟

اسحاق با خنده دفت: نه بابا به فکر سود خودم.... بیا و خوب شو دستت رو بزاریم تو حنا خرج عروسی نصف

بشه.... قیمت ها غوغا میکنه... نگاه نکن اون شریلگ بودم نشسته بودم پای میز مزایده، پول دولت بود که

بردرونده شد به خودشون....

با خنده دفت: به قول مینا من شپش با کیف پولم بازی میکنه....

فارسهیی حرف زدنش خیلی بامزه بود.... از ته دلم خندیدم.... میدونستهتم داره مسهخره بازی

درمیاره... شهینیده بودم که مرد ثروتمندیه.... یکدفعه سهپاکت شدم.... عروسی؟ هه...

عروس رویایی من در حدی من نیسهپت که حتی به خودم اجازه بدم بهش فکر کنم....

ته دلم دفتم: خیلی بی معرفتی سروان....

مسهخره بود که از یک دختری که هیچ کگ من نهود انتظار بی جا داشهپتامما.... خواسهپته ای بود که قلم

بدون فرمان برداری از عقم در خواسهپتشمیکرد....

دست اسحاق رو شونم قرار درفت....

صدای زن پرستار تو اتاق پیچید: آقای محترم وقت ملاقات تموم شده....





بعد از این دو هفته تازه فهمیدم بودم انسهان چه نعمت هایی داره و تازه با از دست دادنشون میفهمه که چی رو از دست داده!

از بیمارستان که زدیم بیرون ما شین علی جلوی پامون ترمز کرد.... شی شه رو کشید پایین و دفت:وایی چه هلوویه این پسره.... آقا پسر افتخار میدی؟ اسحاق خندید و من یک چشم غره ی اساسی مهمونش کرد.... با کلی تعارف جلو نشستم و راه افتادیم...

تو راه دفتم:خوب چه خهرا؟

علی دفت:خهر که زیاده.....حکم اعدام سهینا محمدی و پسرش هیراد بریده شد....

ننگ تو سینه ام چهگ شد....الان باید چه کار می کردم؟

روم رو به طرف پنجره بردردندم و ننگ عمیقی کشهیدم....چنگی تو موهامزدم و علی ادامه داد:سهی دختر هم تا پنجشهنه ی این هفته به ایران بازدرونده میشن....

شیطون ادامه داد:تا آخر این هفته هم مراسم ارتقاء درجه داریم سردرد....

به چه ره ی بدج ننگ و خوشه حالش له خ ند زدم و به طرف پ ن جره بردشتم....هیچوقت درجه

اونقدری برام مهم نهود که بخوام خیلی خوشحال بشم....مهم وظیفه ام بود...همین....دستم رو از شی شه بیرون کردم و هوای کشورم رو به ریه هام فرستادم....

مراسم استقال تو اداره خیلی بهتر از چیزی بود که فکرش رو می کردم....دیدن کسایی که سه ماهی میشد که ندیده بودمشون واقعا خوش آیند بود....

سهردرد شههینی رو از دور دیدم و لهخند کوتاهی روی لهم اومد....مرد فوق العاده ای بود....دشهت به طرفم می اومد....مشهغول روب\*و\*سهی بودم که دیدمش....یادم رفت کجام...تو یک لحظه قلمم لرزید....اما

زود نگاهم رو از نگاهش درفتم....نمی خواستم بهش عادت کنم....نمی تونستم ازش بگذرم اده زیاد می د

یدمش....نمی تونسهتم ذهن و قلمم رو کنترل کنم که به یادش نهاشه....نمی تونستم به وجود آهنربا بیش بی اعتنا باشم....

چیزی نگذشت که همکارها کم کم از کنارم پراکنده شدن و تعداد کمی دور و برم بودن...

رو به شاهینی دفتم: کوچولوت به دنیا نیومد؟

خندید و از ته دلش دفت: چرا فرشته ی بابا زمینی شد....

خوشهختی رو میتونستم از برق چشماش بفهمم.... از ته دلم خوشحال شدم و دفتم: بهت تهریک میگم....

بعد آروم دفتم: برایش بابای خوبی باش....

خندید و دفت: نوکرش هم هستم....

دفتم: دختره آره؟

سری تکون داد و دفت: آره.... اده بهش چ شم داری باید بگم شرمنده دختر به پیرمرد نمیدم...

از ته دل خندیدم که صدایی دفت: بازداشتون رو به اداره تهریک میگم....

خنده ام رو خوردم و به سهمت صهدا بردشهتم که با چند نفر از همکارهای خانمون روبه رو

شدم.... بینشون بود.... لعنتی با اون چشمای درنده اش بینشون بود.... کاش میدونست که نفسم رو چهگ

میکنه.... کاش میتونستم بهش بگم هیچ وقت دور و بر من نهاشه....

رو به ستوان صها با لحن جدی دفتم: از لطفتون متشکرم....

و رو به همه ی همکارا سر کوچیکی تکون دادم....

هر کدومشهون یک چیزی دفت و به اون که رسهید آروم دفت: خوشههحالم که سلامتیتون رو بدست

آوردید.... موفق باشید....

صداش فوق العاده دیوونه کننده بود.... چرا انقدر دیر متوجه ی آهنگ صداش شده بودم؟ چرا انقدر دیر فهمیده

بودم که چقدر جذاب و خواستنیه؟

سعی کردم به خودم مسلش بشم و با صدای همیشگیم در حالی که نگاهم رو به کفشام دوخته بودم

دفتم: متشکرم.... همچین....

سرم رو آوردم بالا.....چادرش رو در ست کرد و آروم عق درد کرد و من زود چرخیدم سمت شاهینی که محو راه رفتن و اندام موزونش نشم....

رائیکا

وارد اتاق شدم و به سمت میزم رفتم و اروم پشتش نشستم....

پگاه دفت:به جون خودم تو یک چیزیت هست رائیکا....چی شده؟

سرم رو تو دستام محاصره کردم و سر اون ت صویر ذهنی چ شماش داد زدم:از جلو چشمم دور

شهو....راحتم بزار....نمی بینی هیچ احدالناسهی برات مهم نیست؟ چرا ولم نمیکنی؟

صدای پگاه دوباره تو اتاق پیچید:ای شیطون نکنه خهریه؟

عصهی سرم رو بالا آوردم و یکی از اون نگاه های برق آسام رو مهمونش کردم که دفت:باشه بابا....چرا عصهی میشی؟

آروم رفت پشهت میزش و مشهغول کارش شههد....از دسهت خودم عصهههی شدم....داشتم چکار میکردم؟چرا پاچه ی این بدبخت رو درفته بودم؟ آروم رو بهش دفتم:پ گاه من م عذرت میخوام امروز حالم ز یاد جال نیست....بهخشید خوب؟

لهخندی زد و دفت:این چه حرفیه؟کار من اشتباه بود....

بدون اینکه بزاره من حرف بزدم دفت:وای دیدی بندخدا چه شکلی شده؟کل هییکلش آب رفته....

ای خدا چرا من هر چی میخواسههتتم ازش فرار کنم بازم موضههوعش به وسههش کشیده میشد؟

سری تکون دادم و دفتم:تو نگران نهاش....درست میشه....

پشت چشمی نازک کرد و دفت:چقدر سنگدلی تو دختر....

ای کاش راست بود و سنگدل بودم....ای کاش وجودش برام مهم نهود....ای کاش قلهمم مطیع زبونم بود....ای

کاش با دیدن هییکلش برام مهم نهود که چی بوده و الان چی شده....ای کاش قلهمم با دیدنش آتیش

نمیگرفت....

سههعی کردم از فکر و خیال بیرون پیام و حواسههم رو جمع پرونده ی جدیدی بکنم که بهمون محول شده بود....

انقدری مشغول پرونده شهدم که زمان رو دم کردم و با صهدای پگاه به خودم اومدم: سروان کردانی بسه دیگه... وقت اداری تموم شد... پاشو برو خونه....

نگاهی به ساعت انداختم و کش و قوسی به بدنم دادم و دفت: اصلا حواسم به ساعت نهود....

از جام بلند شدم و یونیفرم رو مرت کردم... به سمت چوب لها سی رفتم و چادرم رو برداشتم و جلوی آینه ی کوچیکی که تو اتاق بود ایسهتادم تا مرتش کنم....

همراه با پگاه از اتاق بیرون اومدیم و به سمت در خروجی رفتیم....

دم در دفتم: وایسا تا من برم ماشین رو بیارم....

پگاه دفت: نه عزیزم... دسههت درد نکنه... مهدی میاد دنهالم... تولد مامانه میخوایم بریم کیک رو تحویل بگیریم....

مهدی داداشش بود... لهخندی زدم و دفتم: باشه... پگ کاری نداری؟ لهخندی زد و دفت: نه قربانت... سلام برسون به مامان اینا....

دفتم: بزر دیت رو میرسونم... خداحافظ....

خدا حافظی کردیم و به سهه مت پارکی نگ رفتم... به سهه مت پارکی نگ رفتم... داشههتم در ماشههین رو باز میکردم که با صهدای خنده ی دو نفر به سمتشون بردشتم....

خودش بود... میدونسههتم خودشههه چون دقیقا همیشههه همین طور بود... هر وقت از یک چیزی فرار میکردی بدتر جلو روت قرار میگرفت....

سردرد اسفندیاری دفت: خسته نهاشید سروان...

رو بهشون احترام دذاشتم و دفتم: شما هم همینطور... اده اجازه بدید من دیگه مرخص بشم....

سردرد دفت:میشه یک لحظه تشریف داشته باشید؟ سرجام سیخ شدم و دفتم:بله در خدمتم....

با تمام تلاش حواسم بود که نگاهم میخس نشه و موفق هم بودم....

سهر درد اسهفندیاری دفت:این آقا دانین ما خیلی تعارف دارن....بندخدا چون امروز از بیمارستان مرخص شده ماشین ندارن....

ضربان قلم شروع کرد به اوج درفتن....

خواست چیزی بگه که سردرد اسفندیاری مانعش شد و دستش رو تو مشتش فشهار داد و رو به من ادامه

داد:الانم هر چی من بهش میگم با ماشهین من برو رضایت نمیده....میشه سر راهتون ایشونم تا یک جایی

برسونید که هم خیال من راحت باشه هم ایشون عذاب وجدان ماشین من رو نداشته باشه؟ در درفتم....قلم بی

محابا به سینه ام میکوبید....

لهخند اجهاری ای زدم و دفتم:بله خواهش میکنم....وظیفمه.... رو به من چرخید و با صهدای مسههحور کننده

اش دفت:نه سهر وان....شهمابفر مائید ایشون شوخی کردن....

یک چشم غره ی اساسی سردرد اسفندیاری رو مهمون کرد....

با اینکه حال زیاد رو به راه نهود اما ادب حکم میکرد که تعارف کنم:این چه حرفیه سردرد....بفر مائید در

خدمتتون هستم....

با صهدای جدیش دفت: نه ممنون با همون ماشهین علی میرم....شبه ما بفر مائید....

سههاکت شههدم و اخم کردم....این یعنی اینکه عمرا با تو پیام راحت رو بکش برو....

بعد با لهخند مصهلحتی ای رو به سهر درد اسهفندیاری دفت:علی سهوئیچ این ماشینت رو میدی یا نه؟

سردرد دفت:ا خوب وقتی سروان هست دیگه واسه چی ماشینم رو به تو بدم و خودم کله ی صهح تاکسی بگیرم

برم خونه؟ چشم غره ای رفت و زیر ل دفت:دارم برات....

شنیدم...نمیدونست دوشای تیزی دارم....

دفت: پگ من با تاکسی میرم....رو به من کرد و چشم تو چشم دفت: بهخشید مزاحم وقتتون شدیم....به سلامت....

بهم خیلی برخورد....بدون اینکه حواسم بهم به حرفم باشهه دفتم: فکر میکنم ماشین من رو در حد خودشون نمی بینن!

قشنگ داشتم تیکه میپروندم....مغرور خودخواه....

عصبی اخم کرد و دفت: این چه حرفیه؟ نمی خوام تو زحمت بیافتی....

سهر درد اسهفندیاری دفت: برو دانین....مگر نه سهران ناراحت میشن خدای نکرده....

با حرص دسههتش رو پگ زد و یک لهخند به روش زد که از صهدتا تو بیخ هم بدتر بود.... انگار که ناچار باشه

خداحافظی کرد و به سمت ماشین اومد...

دوباره ضربان قلم اوج درفت و عصهانیتم خوابید....از اینکه بخواد تو ماشین من بشینه خوشحال بودم....بی حیایی بود اما خوشحال بودم....

زودتر از خودش سوار ماشین شدم و در طرف خودم رو بستم....تمام بدنم از هیجان در درفته بود!

دانین

وقتی سوار ماشین شد چنگی تو موهام زدم و به قیافه ی بدجنگ علی چ شم غره رفت....فکش خدا کنه به این زودی ها دسههتم بهت نرسهه....زنده ات نمیزارم....

با یک بهخشید سوار شدم و در رو بستم....در که بسته شد انگار ننگ من هم بند اومد....

فا صله ام با آهن ربا نیم متر هم نهود! تمام بدنم داغ شد....استارت ماشین رو زد و آروم به حرکتش انداخت....

یاد اون ش لعنتی افتادم که تو ب\*غ\*لم بود....که موهای اف شونش با پوست صههورتم بازی میکرد.... که ننگ های درمم پخش دردن کشه یده اش میشههد....که فکش چند میلی متر با دوشههش فاصههله داشههتم و فکش خود خدا میدونسههت که چقدر خودم رو کنترل کردم تا کار خطایی نکنم....یاد هیکل ظریفش که توی

آ\*غ\*و\* شم میلرزید... یاد پاهای ک شیده اش که توی ح صارپاهام بود و درمی پوسهتش که از روی لهاس هم داغم میگرد... یاد دسهتام که روی بازوش کشهپیده میشهد و کف دسهتم که داشهت از این تماس آتیش میگرفت....

این دختر با تمام جذابیتی که برام داشت الان کنار من شسته بود و چقدر از من دور بود... چقدر بالا بود... چقدر خواستنی و دست نیافتنی بود... شتام رو توی هم فشار دادم....

سرم رو به سمت شیشه بردردندم و تو دلم دفتم: آروم دانین... آروم پسر... فکر کن تو تا کسی نشستی....

تو دلم زار زدم: لعنتی تو تا کسی نیستم... تو تا کسی نیستم... پیش ک سی ام که شهده تمام آرزوم... کنار

کسهی ام که حتی راه رفتن سواده اش هم تحریکم میکنه... من پیش کم کسی نیستم... پیش سروان رائیکا

کردانی ام....

رائیکا... رائیکا یعنی چی؟ از وقتی که اسمش رو فهمیده بودم در دیر بودم....

رائیکا و دانین... دانین و رائیکا....

سر خودم داد زدم: این فکر رو از سرت بیرون کن... این دختر به تو حتی نگاه هم نمیکنه چه برسه....

آروم سرم رو به پشتی صندلی تکیه دادم و چشم روی هم دذاشتم....

که صدای آرومش سکوت ماشین رو شکست: بهخشید سردرد میشه راهنماییمکنید که از کدوم طرف برم؟

چقدر معرکه بود صداش... روحانی و آرامش بخش....

دفتم: شههما مسهیر خودتون رو برید... هر جا که مسهیرم به شههما نخورد پیاده میشم... ممکنه مسیرتون

دور بشه....

آروم دنده رو جابه جا کرد و دفت: این حرف رو ننید... آدرس رو بهم بگید....

نمی خواستم این فرصت رو از دست بدم... پرو بازی بود اما نمی خواستم این فاصله ی کم به همین زودی از بین

بره....

پگ دفتم: بهخشید باعث زحمت شدم....



دفت: وظیفه است....

وظیفه؟ پگ چی میخواسهتی بر درده ب گه با عث افت خاره؟ یا چم یدونم از مصاحهت باهات ل\*ذ\*ت میهره و از این خزعلات؟ من چه انتظاری داشتم؟ دفتم: ولیعصر پیاده میشم....

دفت: بسیار خوب.... راهمون به هم نزدیکه....

چیزی نگفت و چیزی نگفتم.... این غرور لاعنتی اجازه میداد کل راه رو ازش حرف میکشیدم.... انقدر سوال میپرسیدم تا مجبور بشه جواب بده و من محو صههداش بشهم ا ما نمی تونسهمتم.... هیچ وقت نمی تونسهمتم زیاد حرف بزنم.... یادش بخیر ماندانا همیشه از کم حرفیم حرص میخورد....

با بیاد آوردن ماندانا یاد هیراد افتادم و تمام بدنم از خشم پر شد.... بهاورم نمی شد که تو اعترافش نوشته بود شروع راهش از شنیدن جواب رد دختر عموش ماندانا بود.... بهاورم نمی شد اون آ شغال عا شق ماندانا شده باشه و ک سی که ماندانا ازش حرف میزد و میگفت نمی خوادتش این باشه....

یاد داد و فریادش افتادم که میگفت: به خدا راه من از اونا جداست دانین.... اونا اشهرق من مشهرق.... من از همشهون متنفرم.... من حالم بهم میخوره ازش.... داداش با تو زمین تا آسمون فرق داره دانین.... من ازش متنفرم.... ادهمجهورم کنن خودکشی میکنم....

و صههدای فریاد خودم تو دوشهم پیچید: ماندانا به ولای علی یک بار دیگه این حرف رو بزنی من میدونم و تو....

چقدر ساده بود.... چقدر دلم برای این دختر عمو تنگ شده بود.... چقدر دلم برای ما مان ت نگ شههده بود.... با ید هر چه زودتر بلیش میگرفتم تا برم بهینمش.... دلم براش پر میکشید....

خنده ام درفت.... چقدر این دو هفته بهش دروغ دفته بودم.... نمی خواسهمتم نگرانش کنم....

با صدایش به خودم اومدم: یک ماشین داره تعقیهون میکنه....

به سمتش بردشتم و دفتم: چی؟ تعقی؟

دفت: بله... از دم پاسگاه متوجه اش شدم اما فکر نمیکردم دنهالمون باشه....

دفتم: یک دوشه پارک کنید....

بردشت سمتم و چ شم های معرکه اش رو به چ شمام دوخت و سریع هم به حالت اولش بردشت و دفت: برای چی؟

عصههیی با صههدای نسهههتا بلندی دفتم: انتظار ندارید که دسههت روی دسههت بزارم.... یک دوشه پارک کنید سروان....

انگار که ترسههیده باشههه دنده رو عوض کرد و راهنما زد و کنار بزرده راه پارک کرد....

ترمز دستی رو که خوابوند دست بردم تا در رو باز کنم که دفت: ایستاد....

بدون عگگ العملی پیاده شدم....

به سمت ماشین رفتم.... با فاصله ی زیادی از ما ایستاده بود.... انگار که نمی خواست پیاده بشه...

یک دفعه ای ستادم و رو به سروان که داشت دهنالم میومد دفتم: شما همین جا بایستید....

سههوالی نگاهم کرد که بدون اینکه بهش جواب اضههافی ای بدم راه افتادم به سمت ماشین.... شیشه هاش دودی بود و سرنشینش معلوم نهود....

تا نزدیک ماشین شدم در ماشین باز شد.... سر جام ایستادم و منتظر شدم بیاد پایین....

آروم پیاده شد و من با دیدن سرنشین چشمم درد شد....

صورت خیسش رو لهخندی پوشوند....

زمزمه مانند دفتم: ماندانا....

لهخندی زد و دفت: جانم سردرد؟ بهخشید نگراتون کردم....

به سروان اشاره کرد.... اخمی کردم و دفتم: تو اینجا چکار میکنی؟ خنده ای کرد و اشک از چشمش فرو ریخت....

نسهتا عصهی سوالم رو تکرار کردم که دفت: دل زن عمو طاقت نیورد.... به من دفت پیام اداره اتون تا بهینم تو کجایی.... دو هفته اسههت دارم کسههیک میدم جناب....

اشه کاش جاری شههد و با شههدایی که از زور بغض دو رده شههده بود دفت:نمیدونستم مزاحمتون میشم....

چنگی به موهام زدم دفتم:چی میگی واسهه ی خودت؟یک لحظه وایسههابهینم....

عق درد کردم و به سهمت سهروان رفتم که با چشمهایی پر از سهوال بهم نگاه میکرد....چ شماش درد شده بود و نمیدون ست این دردی چ شماش چه بلایی سر من بیچاره میاره....

رو به روش ایسهه تادم و دفتم:نگران ن هاشهه ید....دختر عموی م نه....دی گه مزاحمتون نمیشم....بازم معذرت میخوام....

سر انداخت پایین و با صدای آرومی دفت:خواهش میکنم....با اجازه....

دیگه اجازه نداد که جوابش رو بدم....احترام دذاشهت و به سههرعت سهوار ماشینش شد و رفت....

من موندم و دلی که یادش افتاده بود فرصت کنارش بودن رو از دست داده....

به سمت ماندانا برد شتم و با چند تا قدم بلند خودم رو بهش ر سوندم و سریع سوار شدم....

وقتی دید که سوار شدم سریع تو ماشین نشست و ماشین رو روشن کرد و به حرکت درآورد....

سکوت ماشین رو صدای آهنگی که پخش میشد شکست...چند تا تراک اینور و اونور کرد تا به چیزی که

میخواست برسه....کارش بود....همیشه حرفش رو با آهنگی که مناسب بود میزد....تو ذهنم پر از سهوال بود و

منتظر بودم برسهم خونه تا جواب همشون رو پیدا کنم....فعلا نمی خواستم سکوت رو بشکنم و ترجیح م یدادم

به آه نگ دوش کنم....میخواسههتم بهینم تو دلش چی میگذره....هر چند زیاد فرقی به حالم نداشت....

شال و کلاه کن آسمون خیسه چترت رو وا کن دریه بارونه حال و هوای

برگ ریزون چشمات پاییزم نمیدونه

پروانه ها وقتی که میسوختن تقدیرت رو دوختن به تقدیرم هر وقت

دلت میگیره میسوزم هر وقت دلت میسوزه میمیرم خیلی دلم دیره

خیلی در رفتارم دوست داشتنت خوبه خیلی دوست دارم خیلی دلم دیره  
خیلی در رفتارم دوست داشتنت خوبه خیلی دوست دارم

به طرفش برداشتم.... صورتش خیس خیس بود و من هیچ کاری نمی تونستم بکنم.... چرا ماندانا؟ چرا با خودت  
اینطوری میکنی دختر؟ چرا؟

یک دوشه پارک کرد برداشتم و چشمای مشکیش رو که غرق در اشک بود به چشمام دوخت....

محبوب من چشمات به من میگن روز جدایی خیلی نزدیکه میری نمیدونی  
که دور از تو دنیا چقدر غمگین و تاریکه دنیای من تاریک و غمگینه بار  
جدایی خیلی سنگینه هر کس که از حال خهر داره از شونه هام این بار رو  
برداره

هق هقش کل فضا رو شکست.... عصبی به صورتم دست کشیدم و دستام رو جلوی بینیم نگه داشتم.... داشتم  
میردم.... داشتم خفه می شدم... بابا منم آدم بودم.... منم دل داشهتم.... به خدا دوسههت داشهتم این دختر  
رو.... اما نمی تونستم غیر از خواهر به چشمن دیگه ای بهش نگاه کنم.... هق هقش شده بود تیغی که رو  
شاهر دم دداشته بودن....

خیلی دلم دیره خیلی در رفتارم دوست داشتنت خوبه خیلی دوست  
دارم خیلی دلم دیره خیلی در رفتارم دوست داشتنت خوبه خیلی  
دوست دارم

اروم زمزمه کردم: ماندانا؟

بی طاقت خودش رو پرت کرد تو ب\*غ\*لم....











سری تکون دادم و دفتم: تا بهینم چی میشه... بهخشید....

به سمت اتاقم رفتم و لهاس هام رو سریع عوض کردم و روی تخت دراز کشیدم و دسهتام رو روی پیشهونی ام گذاشتم و به اون دختر فکر کردم.... فکرام حد و مرزی نداشتم... یک دقیقه به خودم میومدم و میگفتم داشهتم بی چی فکر میکردم و جوابی براش نداشتم!

در اتاق باز شهد و مامان وارد شهد.... چشمهام رو بسهتم و خودم رو به خواب زدم....

روی تخت نشست و انگشتاش رو لای موهام به حرکت درآورد....

آروم دفت: یادمه و ق تی ب هم د ف تن قراره شههو هر ک نی خ ی لی ب هم برخوردار... من... نازدونه و ته تغاری مامان و بابام قرار بود شهوهر کنم به کسهی که ندیده بودمش!؟

خیلی بهم برخوردار بود و هر چی با با حرف زدم هیچ جوره قهول نکرد و دفت: پسره حرف نداره و اله و بله....

منم لچ کردم... افتادم رو دنده ی لچ که اده بخوایید زوری شهوهرم بدید یا فرار میکنم یا خودکشی....

پدرمم که خیلی براش عزیز بودم دفت باشهه ردشهون میکنم... بالاخره روزخواستگاری رسید....

ک شتم خودم رو تا از لای سوراخ در بخوام بهینم شون.... اما تا پ سره رو دیدم کلا از این رو به اون رو شدم!

به پهلو چرخیدم و به مامان خیره شدم که تو خاطراتش غرق شده بود....

ادامه داد: تازه فهمیدم ای وای من... چه غلطی کردم....

لهخند زدم که مامان با یک نگاه به من ادامه داد: چشمهای سهههزش فوق العاده بود.... تیپ و هیکلیم که تو اون

زمان بیست....

اما دیگه کار از کار دذشته بود و من دیوانه کفتر جلدم رو پرونده بودم!

شههده بودم مثل مرغ پرکنده... اون شهه دذشهت و من تازه یاد بال بال زدن افتادم.... از خوراک افتاده بودم

و فقش دوست داشتم سر جام دراز بکشم و هی خودم رو لعنت کنم یا تو رویا غرق بشم....

به چشمام خیره شد و دفت: تو داری اون روزهای من رو یادم میاری....

چ شمام درد شد و خوا ستم حرفی بزخم که لهخند زد و دفت: عاشقی که جرم نیست که میخوای خودت رو تهرئه کنی دخترم... نیازی به حاشا نیست... من یک مادرم راثیکا... دور از جونت لال هم باشههی من همه چیز رو تو نگاهت میخونم... پسره کیه؟

نمیدونسههتهم چی بگم... سههرم رو روی پاهاش دذاشههتهم و اون با موهام بازی کرد... وقتی که دید چیزی نمیگم دفت: بابات که برای بار دوم او مد خواسههتهگاری بازم مامانم باهام حرف زد اما تا سههکوتم رو دید تا تهش رو خوند... خیلی زود بهم رسیدیم... خیلی عاشقانه...

وقتی که بابات به خاطر اون دزارش از جون خودش مایه دذاشههتهت داشههتهممیمیردم... وقتی که تو رو درودان درفتن ننگ تو سینه ام چهگ شد... بابات قول داد بهم و دفت: تو این چند سالی که با هم زنددی کردیم شده قولی بدم و پاش نمونم؟

قول داد تو رو به من برددونه و برددوند... اما به چه قیمتی؟ به قیمت جون خودش...

وقتی که رفت... من با دو چشم خویشتن دیدم که جانم میرود...

من موندم و سه تا امانتی و همون ش بهش قول دادم که از امانتی هاش تا پای جونم مراقهته کنم و قول دادم که قولم مثل قول خودش باشه...

راثیکا شماها زنددی منید... خوشهختیتون آرزوی منه...

ب\*و\*سه ای به دستش زد که دفت: خوشهختیت تو کی خلاصه شده؟ آه کشیدم... دلم میخواست سفره ی دلم

رو یک جا باز کنم و چه جایی بهتر از قل مادرم؟

دفتم: خیلی بالاتر از منه مامان...

دفت: تو چیزی کم نداری...

خندیدم و دفتم: سو سکه از دیوار بالا میرفت مامانش میگفت قریون دست و پای بلوریت...

خنده ام رو قورت دادم...

با لهخند روی لهش دفت: کی هست؟

اروم چشمام رو بستم و دفتم: همکارمه.... تو مأموریت باهامون بود.... سردرد تیرداد....

دفت: خوب؟

دفتم: چی بگم؟

دفت: چقدر دوستش داری؟ کی فهمیدی دوستش داری؟

دفتم: نمیدونم ماما.... همه چیز یکدفعه ای شهید اما وقتی دیدم با ندیدش، با زجر کشهیدنش درد میکشههم

فهمیدم که وجودش مثل بقیه نیسههت.... خیلی مرده.... تو مأموریت شاهکار کرد.... تحملش فوق العاده بالا

بود....

خندید و دفت: اون چی؟

پوزخند زد و دفتم: اون هیچی.... صههاف میره صههاف برمیگرده.... انقدر غد و جدیه که به هر کسی توجهی

نداره....

مامان اخم کرد و دفت: تو هر کسی نیستی راثیکا.... اولین قدم تو عشق اینه که خودت رو دسههت کم

نگیری.... عشههق راه پر پیچ و خم یه.... مرد میخواد راهپیماییش.... خودت رو کم بگیری کمرت رو خم

میکنه.... سههعی کن زیاد دور و برش ن هاشههی.... سههعی نکن با کارهای خارق ال عاده به چشمههمش

بیای.... بزار تو اوج خودت بودن بهینتت....

سر تکون دادم و دفتم: اوهوم....

آروم بلند شد و دفت: امیدوارم به مراد دلت برسی اده به صلاح باشه....

لهخندی زد و ماما با یک شهه بخیر از اتاق بیرون رفت.... حگ میکردم یک بار بزرگ از روی دوشم

برداشته شده!

بلند شهدم و حوله ام رو برداشتم و به سهمت حمام رفتم.... غمههک درفتن کهفایده ای نداشت! هر چی صلاح

خداست....

دانین

کلید رو از قفل در آوردم و در رو باز کردم و منتظر شدم تا ماندانا وارد بشه....

بعد از اون وارد خونه شدم.... کلید برق رو زدم و محو خونه شدم.... خونه ای که خونه ی خودم بودم.... بزرگ نه بود اما با پول خودم بود.... همه چیزش ثمره ی تلاش خودم بود.... دیگه نه خهری از خونه ی بزرگ و بالا شهر بود نه خهری از دوشههی اپل آیفون و نه ماشههین ماکسههیما.... اینجا یک خونه ی متوسههش تو منطقه ی متوسش تهران بود، یک پرشیای سفید و یک دوشی نوکیا! شاید کم بود اما شرافتمندانه بود و باعث افتخار! به تک تک لوازم خیره شدم.... سه ماه بود تو این خونه نهودم....

مهل های لیمویی ال، ال سی دی چهل اینچ، بامهوهایی که به محیش خونه روح داده بودن و سپرده بودم همسایه بهشون برسه، تابلوهای آرامش بخش هنری که ترکی رنگ های شههاد و روشههن بود، دو تا فرش نه متری فیلی رنگ، پرده های ساتن لیمویی با نوارهای پ سته ای و یک آ شپزخونه ای که و سایل ضروری رو داشت و کلا کرم و پسته ای بود....

چقدر این خونه رو دوسههت داشههتم! چقدر محیش سهههزش منو یاد یک جفت چشههم خارق ال عاده می ندا خت! چ قدر وسهها یل لیمویش همرنگ مو های خوشرنگش بود....

ماندانا روی مهل نشست و دستی روش کشید و یکدفعه صورتش جمع شد و دفت: آ ی... چقدر کثیفه....

به سمت اتاقم رفتم و دفتم: پگ تو رو آوردم اینجا چکار؟ جیغی زد و دفت: خیلی بدجنسی دانین....

لهخندی روی لهم اومد و در اتاقم رو باز کردم... یک اتاق سههاده که یک تخت داشت و یک میز تحریر و کمد دیواری!

همه جا پر از خاک بود! یک درد دیری اساسی نیاز داشت اینجا!

از اتاق بیرون اومدم که دیدم ماندانا داره تو کابینتا دنهال یک چیزی میگرده....

دفتم: چی میخوای؟

دفت: این چاییت رو کجا دذاشتی؟

یکم فکر کردم و دفتم: فکر نکنم داشته باشم اصلا!

برد شت و چپ چپ نگاهم کرد که دفت: بابا بعد از سه ماه امروز او دم خونہ همه چیز که نهاید محیا باشه.... تا

فردا خدا بزرده.... یک ش چایی نخوریم که نیمیریم!

اومد و روبه روی من نشست....

دفتم: خوب؟

با انگشتاش بازی کرد و دفت: خوب چی؟

تکیه دادم به مهل و چشمام رو بستم و دفتم: هیراد و سینا دستگیر شدن میدونی که؟!

دفت: از اولش از شههون خوشههم نمیومد اما نمیدونسهههم که خلاف کارن! وقتی شنیدم....

یکمی مکث کرد و دفت: راحت بگم.... حگ خاصی بهم دست نداد! اما.... اما فکر نمیکردم انقدر پست باشن.... آخه

عمو....

پوزخند زد و دفتم: نمیدونسهههم تو این چند وقت دارم دنهال بابام و داداشههم میگردم!

سهر انداخت پایین و دفت: من.... من متاسههم دانین.... من خونہ ی هلیا بودم که اومدن سراغش.... قهل از اینکه

بهرنش بهم دفت که.... هلیا همی شه طرف عمو بود.... عمو از اول که تو وارد دروه شون شده بودی میدون ست

که دیگه کارش تمومه چون هیچ جوره نمیتونسهههمت و نمی خواسهههمت که جلوی تو بایسته.... هلیا هم

میدونست اما همیشه از پریسان متنفر بود، برای همین هیچ چیزی بهش نگف ته بود.... میخواسهههمت انت قام ز

نددیش رو از پریسهههمان بگیره.... پریسهههمان با خودخواهی هاش زددی هلیا رو هم به آتیش کشهههمیده

بود.... آبتین سپهرش الان زیر دسهت نامادریه.... وقتی هلیا اینا رو برام تعریف کرد داشههمت شهاخ درمی

آوردم.... تو.... تو هیچوقت نخواسههمتی که حتی عگگ این خواهر و برادرت رو بهینی... من بهت حق میدم و

الان.... واقعا نمیدونم باید چی بگم....

بازدمم رو با شههدت به بیرون فرسههتادم و دفتم:نیاز به دفتن چیزی نیسههت!من خیلی سههاله که پدری به اسههم سههینا نداشههتتم و از این به بعدش هم نخواهم داشت....

ماندانا دفت:الان چی میشه؟ دفتم:پریسان که درجا تموم کرد.... سر

انداخت پایین و دفت:کار عمو بود آره؟

سری تکون دادم و دفتم:حکم اعدامشون بریده شد.....

با تعج دفت:کیا؟

پوزخند زدم و دفتم:کیا؟!سههینا محمدی!هیراد محمدی...نگار شههمسههایی معروف به نگار سه کله!

دفت:وای....فقش همین سه تا اعدامی هستن؟هلیا چی؟

دفتم:نه...سهههتن چ ند نفر دی که هم....خیلی هاشههون محکوم به چهگ شههدن...یا ابد تا طولانی مدت!هلیا هم به جرم همکاری کردن با اونا و نگه داشتن دختر ها توی خونه اش به پونزده سال چهگ محکوم شد!

دستی به صورتش کشید و دفت:وای من....خوانواده ی ما چی شدن؟ پوزخند زدم و از جام بلند شدم و دفتم:تو به

اینا میگی خوانواده؟بودنشون فقش و فقش مایه ی ننگه!ولشون کن....زن عمو چطوره؟

مادرش زن سهاده ای بود....سهطح پایین نهود اما خانم خوب و محترمی بود و کاری به کار کسی نداشت!

اونم پشت سرم بلند شد و دفت:خوبه خدا رو شکر...

بعدش با خنده دفت:بسه دیگه همش تو سوال پرسیدی حالا نوبت منه....

روی اپن نشست.....عادت همیشگیش بود....از بچگی کارش همین بود....

توییخ در دفتم:بیا پایین ماندانا....

نوچی کرد و دفت:اولین بار کجا دیدیش؟ خودم زدم به اون راه و دفتم:کی رو

میگی؟چپ چپ نگاهم کرد و دفت:خودت رو نزن به اون راه....دختره

رو....اسمشچییه؟

خندیدم و دفتم: اها... تو مأموریت باهامون بود... اولین بار خونه ی زن بابام دیدمش!

با خنده دفت: پریسان؟

با پوزخند دفتم: مگه زن دیگه ای هم داشته؟ بحث رو عوض کرد: اسمش رو

نگفتی....

زمرمه مانند دفتم: رائیکا....

دفت: رائیکا؟ یعنی چی؟

شونه انداختم بالا و دفتم: چمیدونم.... مگه من فرهنگ اسامی ام!

جیغ زد و دفت: دانین.... تو باید دنهال معنی اسمش میرفتی.... یعنی برات مهم نهود که اسمش چه معنی ای

میده؟

خندیدم و دفتم: دیوونه من تازه امروز فهمیدم اسمهمش رائیکاسهت.... نمی دونستم که!

از این پایین پرید و دفت: وایسا یک لحظه یک سرچ کنم بهینیم معنیش چیه....

به دیوونه بازی هاش خندیدم.... بی هدف در یخچال رو باز کردم.... هیچی نهود!

سر ماندانا تو دوشیش بود.... دفتم: من میرم یک چیز بخرم پیام....

انقدر غرق دوشیش بود که اصلا ن شنید! سریع رفتم سمت سوپری و هر چی که بنظرم لازم میشد رو خریدم و

بردشتم....

تا در رو باز کردم دفت: یعنی پسندیده و دوست داشتنی دانین.... وای چه اسم خوشگلی داره....

خندیدم و دفتم: تو که بیشتر از من ذوق کردی!

خندید و دفت: پگ چی من همیشهه آرزوم بود تو رو خوشههخت بهینم همین کافیه...

لهخند از ته دلی به روش زدم و به سهمت آشهپز خونه رفتم.... خواهر کوچولوم حرف نداشت....

یکدفعه یاد اسمهمش افتادم.... واقعا مثل معنی اسمهمش دوسهت داشهتتی بود.... پسندیده هم که شده بود!

تو دلم به خیالاتم پوزخند زدم و دفت: آره... یک قرون بده آش... کافیه بفهمه که پدر من رئیگ این باند بوده که انقدر بلا سرش آورده بودن!

ماندانا با کلی مسههخره بازی و برنامه ریزی برای رسههوندن ما برای هم دیگه و کلی نقشه برای عروسیمون

یک بندری نیمه سوخته جلومون دداشت که کلی هم مسخره اش کردم!

بعد از شام تا دم خونه اشون با ماشینم ساپورتش کردم....

تو راه بردشت فقس به یک چیز فکر میکردم که: چقدر خوب میشد اده داشتنش خیلی راحت بود!

\*\*\*

سری تکون داد و دفت: چطوره؟

بدم نمیومد... مرخصههی هم داشههتم بعد از این مأموریت... یک بادی هم بهکلم میخورد....

دفتم: بعدش بریم اهواز خونه ی ما... چطوره؟

اسحاق اهومی کرد و دفت: عالیه... مطمئنم از دوستانمون خوشت میاد...

ابرویی بالا انداختم و دفتم: بلهههههههههههه... اون که صد الهته....

لهخندی زد و دست روی شونه ام دداشت و دفت: پیگ تا دوشنهه صهح....

لهخند کوتاهی زدم و دفتم: ایشالا....

به سمت در اتاق رفت و منم پشت سرش حرکت کردم... تو در راه در ایستادم تا کاملا تو پیچ راهرو دم شد....

به در ب سته ی اتاقش نگاه کردم و با خودم فکر کردم که چقدر خوب می شد اده تو این سفر چهار روزه

همراهم بود!

\*\*\*

توی کوچه اشههون پچیدم و دم خونه اشههون پارک کردم... ترمز دسههتی رو خوابوندم و آروم پیاده شدم....

سوز سرمای اوا سش بهمن وادارم کرد که پالتوم رو از عق بردارم و پیوشمش....

به کاپوت تکیه دادم و شماره ی اسحاق رو درفتم...





خنده ای ک کردم و دفتم: راحت باش.... منم یکی م تل شهه ما.... شههغلم روفراموش کن....

سهیل پوفی کرد و دفت: خدا پدر و مادرت رو بیامرزه آقا داین.... به من نیومدهژست با شخصیت و ساکت بگیرم....

خندیدم و اسههحاق دفت: حداقل محض جل توجه ام که شههده اون خود واقعیتون رو نشون نمیدادید بلکه داین از اومدن با ما پشیمون نمیشد....

رسول رو به من با خنده دفت: پشیمونت کردیم؟

خندیدم و دفتم: نه بابا این چه حرفیه.... من هم خوشحالم هم راحت....

صدای دوشی اسحاق همه رو وادار به سکوت کرد....

اسحاق-الو؟ -

اسحاق-سلام... الان کجائید؟ -

اسحاق-بسیار خوب.... فهمیدم.... فرعی اول رو بچیشید سمت راست سومین کوچه....

اسحاق-باشه.... پیدا نکردید دوباره زنگ بزید... فعلا....

لهخندی رو به ما زد و دفت: خوب اینم از آخرین دروه که داره میاد.... همه چیز رو جمع و جور کنید که دیگه راه بیوفتیم....

همه م شغول کار شون شدن و منم کمک شون کردم.... نمی خواستم اح ساس کنن که با وجود من باید سر و

سنگین باشن و همینطور هم شد.... خیلی زود با هم شدیم....

صدای زنگ خونه بلند شد که اسحاق دفت: به اینا هم رسیدن....

بعد رفت سههمت در ورودی و دفت: مینا.... مینا خانمی بیا که مهموناتون اومدن....

اسحاق صهر نکرد و به طرف در رفت تا در رو باز کنه....

صدای سلام و احوال پرسیش رو میتون ستم ب شنوم اما مهمونش رو هنوز نمی تونستم بهینم....

اسحاق جلوتر داخل شد و کنار در ایستاد و تعارف کرد که داخل بشن....

با وارد شدن مهمونش نفسم تو سینه چهگ شد و اخم هام تو هم رفت.....نمی خواستهتم باور کنم قراره چهار

روزه مسهافرتم با وجود آهنرباییش بگذره....آه نه....من نمی خواستم این مسافرت کوفتم بشه....دوریش رو

خیلی راحت تر میتونستم تحمل کنم تا اینکه انقدر بهم نزدیک باشه و انقدر دور....

به دختری که همراهش اومده بود نگاه کردم....

بدون اینکه بخوام به جزئیات صهپورتش پردازم سههرم رو به سههمت سههر ها بردردوندم.....تو دلم فقس از

خدا صهر خواستم....

\*\*\*

رائیکا

هنو داشهتم با اسهقاق سهلام و احوال پرسهی میکردم که یک دختر با سهرعت خودش رو بهم ر سوند و با نفگ

نفگ دفت:بهخ شید تروخدا....من...دا شتم وسایل ها رو درست میکردم....نشده...که پیام....

به چشمه مای مهربون قهوه ایش ن گاه کردم و با لهخ ند کوچولویی دفتم:می ناخانم؟درسته؟

دسهتش رو روی سهینه اش دذاشهت و یک نفگ عمیق کشهید و دسهتش رو بهستمم دراز کرد:رائیکا جان

شمائید؟خیلی از آشناییتون خوشهختم....

دستم رو تو دستاش دذاشتم و دفتم:منم همینطور....ذکر خیرتون رو خیلی از آقا اسحاق شنیده بودم....

لهخ ندی زد و بان گاهی به سهه مت اسهه قاق دفت:اسهه قاق به من لطف داره....معرفی نمیکنی؟

به طرف روژان بردشتم و دفتم:روژان خانم خواهر کوچیک منه....

شیطنت ذاتی وجود روژان باعث شده بود که خیلی از این مسافرت بی مقدمه خوشههحال باشههه و برای همینم

خونگرم جلو رفت و مینا رو آروم بقل کرد و دفت:معرفی کرد دیگه....تهریک میگم بابت نامزدیتون....الهته با

تاخیر....



سردرد یک نگاه جدی و تخگ و نیمه عصی به سمت انداخت که همونطوری جوابش رو دادم.....به قول مامان قرار نیسپهت خودم رو کوچیک کنم که! من میخوام خودم باشم!

اسحاق دفت: واقعیتش من که خودم دانین رو فوق العاده دوسپهت دارم....میناهم خیلی دوست داشت شما رو بهینه واسه همین تمام تلاشم رو کردم که این سفر به هممون خوش بگذره...

سپهر درد رو کرد طرف اسه حاق و دفت: ازت ممنونم...این نظر لطفت رو میرسونه....

منم رو به مینا لهخند کوچولویی زدم.....خدا میدونه که نزدیک سهپه سهپاعت اسحاق داشت سعی میکرد منو راضی به این سفر بکنه! آخرشم دیگه داشت ناراحت میشد که مجبور شدم بگم ادرم بیام با خواهرم میام! اسحاق رو به ما دفت: بزارید بقیه رو معرفی کنم...ای شون آقا فرزاد...ای شون پدرام...ایشون هم که سهیل آقا و انم....

مکثی کرد و با شهیطنتی که نمیدونستهتم منشأش کجاسپهت ادامه داد: دل سپهر سپهشون آقا رسول....

پسری که پدرام معرفی شده بود دفت: زهر دوباره دفت....چی چی این دل سر سپه ماست؟ اونم من!

پسپه سهپزه و لاغر اندامی بود با چشمهای قهوه ای، در کل معمولی و بانمک بود....

می نا رو به من دفت: پدرام آقا که میپینیشپهون زن ع قدی دارن....شهپرهاره جون....آقا فرزادم زن دارن رویا خانم دل و دلاب....این رسول و سهیل هم که میپینی هنوز خونه هاشون دارای چلچراغ نشده....

به فرزاد نگاه کردم....چپهه ی معمولی داشپهت و موهای پرش زیپهترین چیز صورتش به حساب

میومد....سهیل خوشگل بود....چشمهای عسلی و ل و بینی متناسپهه و موهای قهوه ای....رسپهول اما میپشهپد

دفت از لحاظ قیافه واقعا دل سر سپهشون بود! چشمهای طوسپیش و موهاش که انگار رنگ و مش طلایی و قهوه

ای بود بیشتر از هر چیزی توی صورتش خودنمایی میکرد! کمتر از بقیه میخندید و وقتی هم میخندید لهخند

میزد! میپشهپد دفت اصپهلا نمی خندید!

نگاهش چرخید و به من رسهید.....یک نگاه کوتاه بهم انداخت که هر دومون سه‌ریع به یک طرف دی که چرخ یدیم! از همون ن گاه کو تاهش هم خوشههم نیومد! حگ خوبی بهم نمیداد!

سر صدا باعث شد تمام توجه ها به در ورودی خونه جمع بشه که دوتا دختر با خنده اومدن تو حیاط و رو به همه دفتن: تموم شد....همه آماده اید؟ پدرام با خنده دفت: نه تروخدا شراره اصلا عجله نکن....هنوز وقت هست....

فرزاد دفت: برو خدا رو شهکمر کن بابا زود اومدن....من جایی دعوت داشهته باشم از دو روز قهل به رویا میگم که حداقل به آخر مهمونی برسیم....

همه خندیدیم....سعی کردم فراموش کنم که دانین هم اینجا هست! میخواستم توی این جمع بهم خوش بگذره! حتی خودش هم داشهت میخندید....خوب معلومه اون اصلا برایش مهم نهود....

رو یا با جیغ جیغای بانمکش بازوی فرزاد رو نشهگون درفت و رو به همه دفت: سلام....بهخشید که دیر اومدیم برای سلام و احوال پرسی....

شه‌راره هم با لهخندی که اثر همون خنده هاش بود و هنوز روی صه‌هورتش جاخوش کرده بود دفت: مهمون های جدیدمون رو معرفی نکنید یک وقت ها....

مینا دفت: سردرد دانین تیرداد....سروان رائیکا کردانی و خواهر دلشون روژان جون....

با لهخ ند دفتم: می نا خیلی سهه خت معرفی کرد....من رائی کام اینم خواهرم روژان....از آشناییتون خوشهختم....

شراره پوفی کشید و دفت: آخی نفسم داشت بند میومد....

لهخندی زدیم که سردرد دفت: منم دانینم....

اظهار خوشهختی که تموم شد اسحاق دفت: همه چیز آماده است بچه ها؟ راه بیوفتیم بابا خیلی دیر شد!

رسول به حرف اومد و صدای بمش همه رو ساکت کرد: سه تا ماشین هم کافیه اما بازم میل خودتونه....ماشین من آماده است....



من و رسول ریز ریز خندیدیم و سهیل با کیف کولیش مشغول شد....

رسول دفت: چند سالتہ؟

دفتم: اردیہشت میرم تو سی سال....

سہری تکون داد و دفت: خیلی خوبہ.... سہر دردی تو این سہن و سہال خیلی خوبہ...

خندیدم و دفتم: اسم سردرد دولت نزنہ.... سردرد سومم...

یک نگاہی بہم انداخت و دفت: ہر چی باشہ سردردہ دیگہ....

دسہت سہہیل از بین دوتا سہندلی جلو روم قرار درفت: سہر دردی بیخیال شغلت.... فعلا دانین باش و این

سی دی رو بزار حال کنیم....

بہ شہورش لہخند زدم و سہی دی رو ازش درفتم و تو دسہتگاہ دذاشہتم چیزی طول نک شید کہ بہ لطف باند

ہا و چنجر ہا کل ما شین از صدای رپ لرزید و سہہیل مثل اینکہ وی سہندلیش میخ دذاشہتہ باشہن تو

جاش بالا و پایین میپرید....

انقدر تو سہر و بار رسہول زد تا راضہہیش کرد با لایی کشہیدن بین ماشہین ہا ہيجانش رو بالا بہرہ....

سہہیل - اہ رسہول خیر سہرت پیسہت رالی داری.... آخرین ماشہینیم بزن جلو بہینم....

ر سول ریلگگ دندہ عوض کرد و دفت: اینہمہ ما شین پ شت سرمون.... کی دفتہ آخریم!؟

سہیل داد زد: میکشمت....

رسول با لہخند رو بہ من دفت: اجازہ ہست یک حالی بہ ایشون بدیم؟ شونہ بالا انداختم و دفتم: ماشین شماس

جی شما.... سلامتی ما ہم دست شما.... با عقل سلیم تصمیم بگیر....

رسہول از آینہ نگاہی بہ پشہت سہرش انداخت و دفت: جادہ زیاد شہلوغ نیست... بزن بریم....

سہیل مشتش رو بہ کف دستش کوبید و چسہید بہ شیشہ....

رسول با مہارت تمام بین ماشین ہا لایی میکشید و تا جا داشت داز میداد....



پدرام شیشه ی سمتش رو پایین کشید و رو به ماشین ما داد زد: هو مردک جاده رو با پیست اشتباه درفتی؟  
 رسهول لهخندی زد و چشمهمکی حواله اش کرد و ازش دزشهت و ماشههین رو مماس با ماشین اسحاق  
 کرد....

اسحاق دستش رو که ل شیشه دذاشته بود به سمت خلاف جهت باد درفت و رو به ما دفت: پرتغال میخوری؟  
 من و رسول خندیدیم.....قشنگ میتونستم سنگینی نگاهش رو از پشت شیشه های دودی روی خودمون حگ  
 کنم....

اسحاق پرتغال رو از دست مینا درفت و تو دهنش دذاشت که سهیل در حالی که ن صغه و نیمه از شی شه بیرون  
 اومده بود داد زد: یعنی خاک تو سر زن زلیل بیچاره ات کنن بدبخت....

صدای فرزند از پشت سر توجه امون رو جل کرد که مثل سهیل نصفه و نیمه بیرون از شیشه بود: یعنی با این  
 عقل ناقصش این رو درست دفت....

از دست کاراشون خنده ام درفته بود....

مینا دستش رو به حالت بای بای از شیشه بیرون کرد....

ر سول داز داد و جلوی ماشین ها قرار درفت و به سهیل دو شزد کرد: بیا داخل سهیل....

انقدر صداس جدی بود که سهیل سریع دوش کرد....

خوشم اومد ازش....عین خودم بود!

سه ساعت رو بکوب رفتیم....سهیل با دوشیش مشغول بود و منم محو صدای شجریان بودم و تو افکار

خودم....رسول هم آرام داشت رانددی میکرد....

با ورزش دادن دردنش رو بهش کردم و دفتم: یک جا پارک کن یک اسهتراجت ده دقیقه ای کنیم بعدا حرکت  
 میکنیم....

سهیل که انگار منتظر باشه دفت: آی دفتی....بزن کنار این لگن رو....

رسول با خنده راهنما زد و توی خاکی ایستاد....

ماشین اسحاق و پدرام پشت سرمون توقف کردن....

پیاده شدیم و یک کش و قوسی به بدنمون دادیم....

اسحاق پیاده شد و همونطور که با در ماشین تکیه داده بود دفت: پیاده شدید....

دفتم: آره یک اسهتراجت ده دقیقه ای یک ربعی داشهته باشهیم دوباره حرکت میکنیم....

پدرام که تازه از ماشهین پیاده شده بود دفت: آخ دمتون درم.... آخه بی انصافا خودتون نشهسههت ید تو

سههکوت من و این فرزاد رو اندخت ید با اینم دو تا وروره.... ماشالا یک لحظه رو هم از دست نمیدن....

شههرازه جیغ زد: میکشههت پدرام.... کوفتت بشههه اونقدر سههه و پرتغالی که پوست درفتم و کوفت

کردی....

رسول و من و اسحاق همزمان به هم نگاه کردیم و خندیدیم....

در ماشین اسحاق باز شد و اول روژان و بعد رائیکا بیرون اومدن.... اول مانتوی طوسیش رو صاف کرد و بعد به

خودش کش و قوس داد....

سرم رو انداختم پایین و لهخند زدم....

تو دلم نالیدم: خیلی بامزه است....

بعدم بدجنگ ادامه دادم: خوشمزه است!

اسحاق در طرف خودش رو بست و به طرف ما اومد.... سهیل و پدرام و فرزاد داشتن تو سر و کله ی هم

میزدن....

اسحاق رو به ما دفت: چطورید؟

رسول دفت: عالی.... دانین همسفر فوق العاده ایه....

ضربه ی آرومی به کمرش زدم و دفتم: خوبی از خودشه....

اسحاق دفت: دفتم دل سر سههشونه....



اسحاق دفت: کسی هست جای نخواد؟

نگاه همه به اسحاق چپ شد.....

اسحاق با خنده دفت: خوب بابا... چایی نخورده ها....

با خنده به سمتشون رفتیم و منتظر شدیم تا چایی بریزن... رائیکا داشت لیوان ها رو به دست مردا میداد... ته

دلم خوشحال شد... خوبه... خدا کنه حداقل خاطره ی خوبی از این سفر با وجودش داشته باشم....

لیوان چای رو اول به رسهول و بعد به دسههت من داد و یک نگاه کوتاه بهم انداخت که اینهار خیره به

چشهماش نگاهش کردم و تشههکر کوتاهی کردم که سریع نگاهش رو ازم درفت و رفت....

من این دختر رو میخواستم... هر طور شده... من رائیکا رو به دلم قول میدم!

رائیکا

نگاه سهههز آبی آرامش بخشههش تمام وجودم رو درم کردم... سههههه سههههه رو انداختم پایین و ازشون دور

شدم....

خوشهههههاله بودم که دعوت اسهههههههه رو هر چند به سهههههههه اما قهول کرده بودم... هم سفر شدن باهش نه

تنها بد نهود بلکه خوب هم بود!

وقتی خنده های از ته دلش رو میدیدم آدرنالین خونم ناخوداداه بالا میرفت....

از پشت شیشه های دودی ماشین اسحاق دزدکی دیدنش عجی مزه میداد!

شراره دفت: همه دارن؟ دفتم: اره دستت درد نکنه....

لیوان خودم رو تو مشهههههههه درفتم و آروم آروم مزه مزه اش کردم و به جمع دخترا نگاه کردم....

شراره دفت: خوالهش میکنم... وای خدا سه ساعت تو ماشین تلف شدیم....

مینا خندید و دفت: تلف نمیشهدی جای تعج داشههت... فکر کن توی زلزله رو مجهور کردن سه ساعت یک جا

آروم بشینی....

لهخند زدم....

رویا دفت: نترس عزیزم..... سههر من رو خورده.... حالا جلو این مردا نمی دیم پرو نشن راست میگن خدایی یکی باید از پرینز بکشتش بیرون این رادیو رو.....

شراره جیغی زد که هممون رو وادار به خندیدن کرد....

سهیل به طرفمون اومد و دفت: جمعتون جمعه.... دلتون کمه....

مینا خندید و دفت: منظورت از دل که خودت نیستی؟ تو خلی نه دل....

لهخ ند کوچیکی زدم و یکی از چاییم رو خوردم.... سههه یل رو به روژان دفت: میخندید روژان خانم؟ من خلم؟

روژان با شیطنت دفت: والا اینا بیشتر از من شما رو میشناسن....

شراره خندید و ضربه ی آرومی به کمر مینا زد و دفت: ایول خوشم اومد....

سهیل دفت: هر هر هر.... شراره خانم نیازی نداری که اسرار زنددیت رو برای همه فاش کنم؟

شراره سیاهی رو که تو دستش بود با غیظ به طرف سهیل پرت کرد و دفت: برو دمجو بهینم بچه پرو....

پدرام دفت: خانم جان لطف کن خودت رو کنترل کن...

شراره جیغ زد و دفت: بترکید انقدر منو اذیت میکنید....

زیر چ شمی به سردرد نگاه کردم که پیش رسول بود و داشتن با هم صحتیمیکردن و دهگاهی هم

میخندیدن...

فرزاد دفت: آقاییون خانوم ها بزیند بریم که برای نهار همدان باشههیم به امید خدا....

همه تأیید کردیم و خواستیم بریم سمت ماشینا که سهیل داد زد: به جون خودم اده من با اینا برما.... مثل برج

ابوالهل میمونن.... مغز من رو با این آهنگاشون پوکوندن....

اسحاق خندید و دفت: آره ارواح عمه ی مادربزردت....

سهیل دفت: حالا هر چی.... من میخوام با اسحاق اینا برم....

اخمام تو هم رفت....واسه چی با ما؟

اسحاق دفت: ما که جا نداریم....میخوای تو سرمون بشینی؟

سهیل عین بچه ها غر زد: وا خوب من میام جلو خانوم ها ع ق بشینن....

اسحاق چشم غره ای رفت و دفت: اده بزارن تو آهنگات رو دوش بدی؟ سهیل دفت: اصلا راه نداره....یا با

شما میام یا نمیام....

بی اختیار به سمت سردرد بردشتم....اخم کرده بود....فکر کنم خوشش نیومده بود که داشت انقدر لجهازی

میکرد....چمیدونم!

مینا دفت: وای اسههحاق چکارش داری؟ بزار بیاد بشههینه دیگه....دیر شههد بابا....انگار چند روز میخوایم بریم

مسافرت که انقدر لغتش میدیم....

اسحاق دفت: باشه....بریم...

همه به سمت ماشیناشون رفتن و ما هم سوار شدیم....

سهیل تا نشست دفت: به جون خودم مثل دو تا پیرمرد میمونن....اه اه اه.... خندیدیم....دلش میومد به

سردرد بگه پیرمرد؟!

تا حرکت کردیم سهیل انقدر دفت و دفت که از شدت خنده دل و روده ام درد درفته بود! انقدر روژان رو اذیت

کرده بود که بنده خدا صداش دراومده بود....

سهههیل دفت: نه تر و خدا اینو نگاه کن....خروسههه به مرغه میگه یک نوک میدی؟ مرغه میگه: وا! نوک؟ الان؟ ن

ه ه ه ه ه ه ه ه ه ه....خروسه میگه: به جهنم با خودکار مینویسم....

صهورتم رو تو دسهتم پنهان کردم و خندیدم....وای خدا لحن خوندنش خیلی باحال بود....

سهههیل: اینو اینو....عدم امنیت یعنی توی توالت باشههی که فاصههله ی سههنگ توالتش تا در بیش از یک متر

باشهه! درش قفل نداشته باشهه و رو به بیرون باز بشه، همش باید نیم خیز و آماده مثل خش شروع دوی سرعت

حالت بگیری!

سرم رو به شیشه تکیه دادم و چشمام رو بستم و از ته دلم خندیدم...وای فک کن؟ راست میگه....

سهیل: اینو داشته باش....

مینا میون خنده دفت: ا بزار کامل بخندیم بعد...

از حرف مینا خنده ام درفت.... راست میگفت نمیداشت یکی رو ه ضم کنیم میزد بعدی...

سهیل: برو بابا... دوش بده.... از یکی از هموطن هامون سوال شد جزر عدد هفت به توان سهوم همان عدد

تقسیم بر مکه عدد نه چند میشه؟ هموطن اندکی تامل نمود و جان به جان آفرین تسلیم کرد....

ل پایینیم رو داز درفته بودم که صهدای خنده ام بالا نره.... اشهک از چشمامسرازیر شده بود....

سهیل: یارو به مادرش میگه با زهرا عروسهی کنم؟ مادرش میگه نه بهش شهیر دادم.... میگه با لیلا چی؟ میگه نه

بهش شهیر دادم.... بهش میگه بابا تو مادر منی یا داو مردم؟

پیشهونی روژان روی شهونه ام قرار درفت.... از شههدت خنده شهونه هامون میلرزید....

سهیل: امیدوارم یک روز انقدر فرهنگ سههازی بشههه که تا آدام\*س\*ت رو از کیفیت درمیاری ملت نغن

یکی هم به ما بده!

آخ تو دلم مونده بود این!

سهیل: وقتی سیگار میک شم همه ی سلول های بدنم از مت شکر میکنن.... این وسهش ریه هم یک ده هایی

میخوره که جدیش نمیگیرم.... الهه ته با عرض شرمنددی!

دوست داشتم خودم رو به در و دیوار بکوبم.... داشتم خفه می شدم.... شیشه رو پایین کشیدم و یک نفگ

عمیق کشیدم که نمیرم! من هنوز آرزو داشتم....

سهیل: آقا اینو میگه اح ساسی که راننده ها موقع سهز شدن چراغ قرمز دارن فضانورد موقع پرتاب موشک

نداره!

خدایی این راست کار ما بود....

روژان میون خنده دفت:وای ترو خدا یکم امون بدید....  
 بردشت و لهخندی به هممون زد و یکمی صهر کرد....  
 تا سکوت ن سهی تو ما شین برقرار شد دفت:ب سلامتی همه ی مامانا که لهاس سفید میدی بهشون بشورن....  
 مکث کرد و دفت:صورتی ملایم تحویلت میدن....  
 خنده ی مینا کل فضا رو پر کرد و به صدای خنده ی هممون غلله کرد....  
 میون خنده دفت:آی دفتی....مانتو سفیدم.....بیچاره....  
 سهیل خنده ی کوتاهی کرد و دفت:میخوام دلکسی نوت بخرم....نه به خاطر امکاناتش،نه به خاطر کیفیتش بلکه  
 به خاطر سهایزش آخه تنها دوشهی موجود در بازاره که از سوراخ توالت رد نمیشه!یعنی عمرا بیافته تو چاه ها!  
 تا خود همدان سهیل انقدر جک تعریف کرد و مسخره بازی در آورد که دیگه توان خندیدن هم  
 نداشتیم...حگ می کردم روی کمرم مته دذاشهتن و دارن سوراخش میکنن....  
 داین  
 رسول:برای نهار کجا میرن؟ دفتم:نمیدونم....  
 رسول:برو سمت فرزاد اینا ازشون پیرسیم....  
 کمی سرعتم رو زیاد کردم و کنار ماشین فرزاد اینا قرار درفتم....  
 رسول شی شه ی سمت خودش رو پایین ک شید و رو به فرزاد پرسید:برای نهار کجا میرید؟  
 فرزاد با خنده دفت:مگه نهار داریم؟  
 دفتم:بزار یک دوشه می ایستیم هماهنگ میکنیم....  
 رسول رو به فرزاد سر تگون داد و من پدال داز رو بیشتر فشار دادم.....کنار یکپارک ایستادم و پیاده شدیم تا  
 بقیه هم برسن....  
 چیزی طول نکشید که اول اسحاق و بعدش فرزاد هم رسیدن....



اسحاق و مینا و پدرام و فرزاد از ماشین ها پیاده شدن و به سمت ما اومدن....

رسول دفت: برنامه اتون برای نهار چیه؟

مینا-اصلا برنامه ی خاصی نداریم! یک چیز بگیریم بخوریم تا بریم یک جا رو کرایه کنیم دیگه!

اسحاق-اره دیگه....

دفتم: خوب چه کاریه سه تا ماشین در به در دنهال رستوران باشیم؟ شماها یک جا بشینید من و رسول هم میریم

غذا میگیریم میام....چطوره؟ رسول-آره فکر خوبیه...

پدرام دفت: به خدا کمرمون سهوراخ شهنده....همینجا تو همین پارک میشهینیم دیگه!

فرزاد دفت: آره دیگه....پارک که با پارک فرق نداره....همینجا یک اسهتراحتی میکنیم نیرو بگیریم بعدش

میریم برای دردش....

سر تکون دادیم که پدرام دفت: راستی سهیل کو؟خوابه؟

اسههحاق با خنده دفت: خواب؟کله ی ما رو خورده....دل نمیکنه از بعضههی ها....

همه خندیدن اما اخم های من ناخودآ داه تو هم رفت که زود هم به حالت طهبعیش بازدههت اما یک لهخند

خشههک و خالی هم نزدم....فقش امیدوارم بوم اون بعضی ها رائیکا نهاشه که بد میدید!

نه بابا رائیکا چیه؟روژانه فکر کنم....آخه سنش به رائیکا هم میخوره!

سعی کردم فکرای منفی رو از ذهنم دور کنم....حوصله ی هر چیزی رو داشتم الا رقی!

با دست رسول که روی شونه ام قرار درفت به خودم اومدم: بزن بریم....

\*\*\* رسول: بله؟ -

رسول: اومدیم....دم پارکیم....

خندید و بدون خداحافظی قطع کرد و رو به من دفت: یکی ندونه اینا تو ماشین هیچی نخوردن!

نگاهش کردم و چیزی نگفتم....

دیدیم شون....زیر یک کاج بزرگ ن ش سته بودن و داشتن میخندیدن.... سربه سهیل رو نگاه کردم که نگاهش به سمت پدرام بود.....خوب خوبه!

فرزاد دیدمون و با صدای بلند دفت:به به باد آماد و بوی چلو برگ آورد....  
رسول دفت:نترکی یک وقت....

رسیدیم بهشون...با لهخند کوچیکی رو به جمع سر تکون دادم و پلاستیک غذاها رو روی زمین گذاشتم و کنار سهول ایسه تادم....رسهول دفت:خدایی این باشگاه رو نمیرفتی شکی نهود الان هم وزن رضا زاده بودی! سههیل دفت:به آقا رو....یکی میگه پرورش اندام که خودش اسهلا پاش توبا شگاه باز ن شده باشه....هر وقت خواستی از این حرفا بزنی خودت رو زیر چادر قایم کن حداقل....  
پدرام و فرزاد برامون جا باز کردن که نشستیم....

رو یا دفت:چیه زورتون م یاد شهوهرم خوش هیکه له؟قربون قد و بالات برم من....

لهخند کوچیکی ناخودآگاه روی لهم نشهسههت....فکر کن یک روز رائیکا این جور قربون صدقه ی من میرفت!حتی یک در صد!قطعا یا میمردم یا یک بلایی سرش می آوردم....

از فکرام حرصههی شههدم....جدیدا شههعور و حیا رو خورده بودم یک قلوپ آبم روش....

ناخودآگاه ن گاهم بهش اف تادک مشههغول حرف زدن با خواهرش بود.... به دستاش تکیه داده بود و تمام وجودش دردیبر حرف زدنش شده بود!

زود نگاهم رو ازش درفتم و به سههیل دوختم که نشههنیده بودم چی دفته که صدای رویا رو درآورده....

فرزاد:نه نه آخه مجرد هم آدمه؟تو واسه چی اظهار نظر میکنی؟

یکدفعه من و سهول و سهیل به هم نگاه کردیم و بعد سهیل چرخید سمت خانومها و دفت:خوب اینطور که میبینیم پنج نفر مجردیم به شههش نفر متاهل....حیف که آمارتون بیشتره مگر نه داشتیم براتون....

اسحاق خندید و دفت: شیر است متهالا....

سههیل مسههخره کف زد و در حالی که چشمهماش رو درد کرده بود با لحدخترونه ای دفت:التهه پاسههتوریزه....با پاکتش بازی نکن سههوراخ میشههه میریزه....

خندیدیم که شراره دفت:دربه دستش به دوشت نمیرسه میگه پیف پیف!

بعدش هم سههفره رو تو ب\*غ\*ل سهههیل پرت کرد و دفت:بندازید اینو نهار بخوریم...

سهیل با خنده سر سفره رو درفت و بازش کرد و رو به روزان دفت:میگم روژان خانم اصلا به خودتون زحمت ندید خودم میندازم....

سههرم رو انداختم پایین و آروم خندیدم....روژانگفت:خواهش میکنم...مزاحم کارتون نمیشم...راحت باشید....  
قیافه ی ماسیده ی سهیل همه رو به خنده واداشت....

روژان در حالی که میخندید بلند شد و به سهیل کمک کرد و سهیل رو به ما بدجنگ ابرو تکون داد و مشغول شد....به رائیکا نگاه کردم....داشت با شراره و شهره غذا ها رو آماده میکرد....

با دسهتی که روی پام خورد بردشتم و نگاهم رو به چشمای طوسهی رسهول دوختم....

آروم اومد سههتم و دفت:داری ضهههاع نگاه میکنی.....اون نمی فههه اما یک مرد اده تیز باشه معنی این نگاه ها رو میفههه ها....حالا خود دانی....

با تعج بهش نگاه کردم و ابرو بالا انداختم و با ته خنده دفتم:چی میگی تو؟ دفت:برو خودت رو سیاه کن....من تو لوله بخاری بزرگ شدم....

اخم کردم و جدی دفتم:اون فقش همکار منه همین....

دلم نمی خواست کسی از احساسم بویی میهد...اونم کسی که حگ میکردم شهیه خودمه و هنوز نج ساعت هم از آشناییمون با هم نمی دذشت!

رسول دفت:خیلی خوب بابا چرا میزنی؟باشه....اشتهاه کردم من....





حدود بیست دقیقه به خوبی کنار هم قدم زدیم... فهمیده بودم که فرزاد و پدرام شههریک اسهحاق ان و

سههپیل و اسهحاق به طور اتفاقی تو دبی با هم آشهنا شدن.... اما رسول پسر دایی اسحاق بود....

جمعشهون رو دوسهت داشههتم.... همیشهه آرزوی یک خانواده ی شههلوغ روداشتم.... همیشهه.... چیزی که از وجودش محروم بودم....

یک لحظه دلم لرزید.... من داشتم پدرم رو از دست میدادم.... من تو یک ماه آینه به معنی واقعی کلمه یتیم میشدم!

با اینکه هیچوقت نهود.... هیچوقت اجازه نداده بود که هیچ ح سی بهش داشته باشههه اما دلم رو خوش کرده بودم به وجودش حتی از راه دور.... به پول هایی که میفرسههاد و حتی دسههشهون هم نمیزدم.... به اینکه حمایت میکنه با وجود اینکه بگم نیازی به حمایتش ندارم.... دلم خوش بود به بودن مردی که نام پدرم رو از راه خیلی دور، چه قلهی چه مسافتی یدک میکشه....

من خیلی زود واقعا بی پدر میشههههه و چقدر دردناک بود اینکه با خودت بگی اون که هیچوقت بود و نهودش

فرق نداره و بدونی که از نهود کسی که هیچوقت نهوده دلت میلرزه!

چقدر دردناک بود که برم ملاقات پدرم.... پدر و پ سری که از زمین تا آسمون باهم تفاوت داشتن.... خلافاکار و پلیگ!

چقدر روزی که میرفتم بهینمش سخت بود.... مرد میخواست.... شاید من رو!

من رو میخواست!

رائیکا

مینا دفت: دارن برمیگردن....

نگاهم به همون مسیر افتاد... قد بلندتر از همشون بود.... حتی از رسول هم سه چهار سانتی بلند تر بود.... هیکلش

با این که آب رفته بود اما بازم تو این چند وقت ن سهتا بهتر از اون اولا شده بود و هنوز هم به نظرم ق شنگ

ترین هیکل رو داشت! تو فکر بود.... یعنی داشت به چی فکر میکرد؟!

شراره دفت: آخ جون دست سهیل توپ والیهاله....

رویا: دمش درم... همیشه تو والیهال پایه است....

با لهخند بهشون نگاه کردم... خیلی شیطون بودن!

تا بهمون نزدیک شدن شراره بلند شد و دفت: والیهالی ست های محترم بزنید بریم....

رویا و مینا و روژان سریع بلند شدن....

مینا دفت: چرا بلند نمیشی رائیکا؟!

باشهههه همینم مو نده جلوی این ه مه آدم پر پیر کنم و جیغ و داد و ضربه.... عمرا....

دفتم: شما برید من زیاد والیهالم خوب نیست!

شراره: ا ضد حال نزن دیگه.... بیا بریم بابا....

خندیدم و دفتم: خوبه بهازید؟

رویا دفت: همیشه که تو نهاشهی.... تازه جمعیت نه نفره.... تقسیم درسخت نمیشه که....

مینا دفت: اسحاق هم بازی نمیکنه.... والیهال دوست نداره.... منم چون شوهر جانمون نیست بازی نمیکنم....

دفتم: خوب اینم از این.... من داور خوبه؟ روژان با خنده دفت: به نفع ما بگیر همه چیز

رو....

لهخ ند کوچولویی به روش زدم و دفتم: ای کل کا.... بزن ید بر ید بهینم چه میکنید....

مینا: باشه هر طور راحتی.... هواشون رو داشته باشی ها....

چشم رو هم دذاشتم و اونا رو به رفتن تشویق کردم....

رفتن و جلوی مردا ایستادن.... داشتن با هم حرف میزد.... سردرد هم بعضی وقتا یک چیزایی میگفت.... سهیل

شروع کرده بود به غرغر کردن.... معلوم نهود باز چه چیزی بر وفق مرادش نیست....

بلند شدم و به سمتشون رفتم....

سهیل هنوزم داشت غر میزد که دفتم:چی شده؟چرا شروع نمیکنید؟ سهیل دفت:به اینم داور...اصلا  
ایشون دروه بندی میکنن....

دسهپتم رو به نشهپونه ی نه تکون دادم و دفتم:نه دیگه این با خودتون....دو تا سردروه انتخاب کنید و یار کشی  
کنید....

اسحاق دفت:فرزاد و خانومش رویا سردروه ها چطوره؟ همه تأیید کردن....

بالاخره بعد از کلی غر غر کردن و اعتراض دروه ها انتخاب شهید....فرزاد و پدram و شراره و رسول تو یک  
دروه و رویا و روژان و سردرد و سهیل هم تو دروه بعدی انتخاب شدن....

تو موقع یار کشهپی هم نگاهم نکرد....برای چی باید نگاه میکرد؟!دو بار برای تشکر نگاهم کرده فکر کردم چه  
خهره؟!اون همیشه همین طوره....

من روی چمن نشستم و بازی با اسپک رسول شروع شد....

ان قدر جیغ و داد میکردن که بازی رو برای خودشهپون پر هی جان کرده بودن....سهردرد پاسهور خوبی  
بود....سهرویگ آبشهراری هاش با پرش های بلندش واقعا قشنگ بود....

ضربه ی سرویگ با شراره بود که چون خیلی با قدرت بود از زمین پرت شدیرون و سهیل هم چون منطقه یک  
بود کنار کشید که راهش رو بره!

تا توپ به زمین خورد سهردرد که حالا منطقه یک اومده بود،سهریغ دنهال توپ دوید....توپ با سرعت به سمت  
من میومد....

قدم های سهردرد تند تر شهید....توپ نزدیکی های پای من توقف کرد....بهش ضهربه نزدم چون سهردرد خیلی  
نزدیکم بود....ضهربان قلم دوباره اوج درفته بود....دلم نمیخواسهپت با ضهربه به توپ از جلو اومدن  
سهردرد جلوگیری کنم....دلم میخواست یک بار دیگه کنار خودم انقدر نزدیک ح سش کنم!من عوض  
شهده بودم و قلمم برای وجود این مرد به خودش اجازه ی بی حیایی رو میداد....

با ننگ ننگ به توپ رسید و خم شد تا از نزدیک پاهام برش داره....



دستاش رو دور توپ حلقه کرد و قهل از اینکه برش داره سرش رو بلند کرد و با چشمه مای فوق العاده اش بهم خیره شههد....این هارن گاهم رو از ن گاهش نگرفتم....نه اینکه بخوام اصلا دست خودم نهود....تمام بدنم و حتی چشمام قفل کرده بود....چشماسم فرق داشت با همیشه.....حاضر بودم قسم بخورم که برقی که ایندفعه تو نگا خیره ی دوتامون بود با همیشه فرق داشت....

چیزی طول نکشهید که توپ رو برداشهت و رفت و از همون دور با ضهربه ی سهرویگ فوق العاده محکمش اسهتارت بازی رو زد و اجازه داد تا ننگ چهگ شده تو سینه ی منم راه خروجش رو پیدا کنه.... دیگه تا آخر بازی نفهمیدم چی به چی شههد....داشهتم بهشهون نگاه میکردم و تنها جایی که حواسم نهود دقیقا همون بازی بود!

بعد از بازی که نفهمیدم کی تموم شههد سههیل در حالی که ننگ ننگ میزد دفت:خانم داور با اینهمه داوری یک وقت خسته نهاشی خدای نکرده!؟

آروم لهخند زدم و دفتم:شما خودتون استادی....به داور نیازی نیست!

همه یان شسته بودن یا درازک شیده بودن....خستگی بازی از سر و بارشون میهارید....

آروم بلند شدم و رفتم تا براشون یک چیز خنک بگیرم که بخورن....

مینا و اسحاق که از همون اول بازی رفته بودن دردش!

انقدر رفتم و رفتم تا یک دکه ی کوچولو تو پارک پیدا کردم...چند نفری جلوی من بودن....ده دقیقه ای طول کشید تا نوبتم شد....آبمیوه نداشت برای همین یازده تا بستنی درفتم....

سههرعت قدم هام رو زیاد کردم که آب نشههه....یکمی به دور و برم نگاه کردم....چقدر اینجا شهیه

همه....از کدوم طرف اومده بودم!؟

اتوبان رو در نظر درفتم و از طریق اون راهم رو پیدا کردم اما فکر کنم یک بیست دقیقه ای طول کشید رفت و بردشتم....

تا مطمئن شهدم که پیداشهون کردم یکدفعه نایلکگ بسهتنی ها توسهش دسهتی کشیده شد....

ابروهام تو هم دره خورد و سریع برد شتم تا بهینم کیه که با دیدن سردرد جلوی روم ابرو هام از هم باز و چشمم حالت سوالی درفت.....

توییخ در و جدی دفت: آدم که با ک سی میاد م سافرت باید فکر هم سفرها شمبکنه..... خانم کردانی میدونید اده من ندیده بودم که خودتون دارید میرید جایی با این تاخیر همه رو نگران میکردید!؟

دفتم: من رفتم برای همه یک چیزی بخرم تا خ ستگی از تن شون دربیاد، شلوغ بود راهم یکمی دیجم کرد برای همین دیر شد.....همین...

بدون اینکه بخواد نگاه خیره اش رو از چ شمام بگیره دفت: بله میدونم ولی اده من نمیدونستم چی؟! فکر نکردید که با نهود شما بقیه چقدر نگران میشن!؟

اخم کردم و دفتم: من خودم میتونم از خودم محافظت کنم.... قرار نیست اتفاق خاصی بیوفته...

انگار که ع صهی شده بود سریع دفت: وقتی که تو اون اتاق با اون فردین لعنتی بودید هم به کمک احتیاج نداشتید!؟

یک لحظه خیره تو چشمهامش کپ کردم.....م.....مگه اون میدونسههت که اون روز لعنتی ف.... فردین چه بلایی سر م... من آورده بود؟

انگار که تازه فهمیده باشه چی دفته سر انداخت پایین. و در حالی که شقیقه هاش رو ماساژ میداد دفت: من رو بهخشید نمی خواستم....

ادامه نداد.... نمی خواست چی؟

جدی همون طور که بهش خیره شهده بودم دفتم: شههما چی درباره ی اون روز میدونید؟ خود فردین بهتون چیزی دفت؟

دستپاچه سر بلند کرد و خواست چیزی بگه که یکمی ولوم صدام رو بالا بردم و دفتم: خودش دفت؟

اونم بی مهابا بهم نگاه کرد و دفت: اتفاق خاصی که نیوفتاده بود اون روز؟ خجالت کشیدم.... چقدر بی پروا سوالش رو پرسید.....



دوست داشتم داد بزمن....دوست داشتم خودم رو یک جا خالی کنم که یکمی روی حرفی که میخوام بزمن فکر نکردم....

از آب سرد کنی که همون حوالی بود به صورتم آب زد....اع صاب داغ کرده ام با اب خنک هم آروم نمیگرفت!

با صدای زنگ موبایلم به خودم اومدم....رسول بود:بله؟ رسول:کجایی داین؟

دفتم:دارم میام....رفتم یک آبی به صورتم بزمن...

رسول:ما وسایلا رو جمع کردیم بیا طرف ماشینا دیگه....

دفتم:باشه الان میام....

بدون خداحافظی تلفن رو قطع کردیم!خدا بگم چکارم نکنه نه خیلی راحت میتونستم نگاهش کنم الان بهترم شد!دل بود به سهزه نیز آراسته شد!

سریع به سمت اتوبان رفتم....از دور دیدمش....پیش دخترا بود اما معلوم بود که حواسش پیش اونا نیست....من چرا اینو دفته بودم!؟

سریع به سمت رسول رفتم و بدون اینکه بخوام حتی نیم نگاهی به جمع خانومها بندازم کنار رسول ایستادم.... رسول دفت:کجا رفتی یکدفعه؟

دفتم:هیچی رفتم یک دوری بزمن و یک آبی به سر و صورتم بزمن....

صدای اسحاق توجهمون رو به خودش جل کرد:نظر شما چیه؟ رسول دفت:معذرت

میخوام...حواسمون نهود چی شده؟ سهیل دفت:راست میگه پدرام دیگه....

مکثی کرد و همراه با بالا انداختن ابروهاش دفت:شهما دوتا بدجور مشهکوک میزنید....

اصلا حوصله ی مسخره بازی نداشتم....رسول با یک نگاه به من رو به سهیل جدی دفت:بگ کن سهیل....

سهیل که انگار فهمید زیاده روی کرده سهاکت شهد و اسحاق برای تغییر جو دفت: ب چه ها پیشه ن هاد  
دادن اول بریم آرام گاه بوع لی ب عدم بریم باباطاهر.....نظرتون چیه؟ رسول دفت: خیلی عالیہ....

فرزاد رو به من دفت: شما چی میگی سردرد؟ لهخندی زورکی زدم و دفتم: خوبہ....

اسحاق دفت: پگ بزید بریم....

وقتی دیدم کاری نیسہت و تمامی وسہایل جابه جا شہدن سہریع تو ماشہین نشستم....فعلا واقعا توان  
رویاریوی باہاش رو نداشتم....

چیزی ن گذشہت کہ رسہول ہم سہوار شہهد و ماشہین رو بہ حرکت درآورد....صندلی رو خوابوندم و  
چشمام رو روی ہم دداشتم....

آروم زمزمہ کرد: دروغ دوی خوبی نیستی سردرد....شاید من خیلی باہوشم!

پوزخ ند آرومی ک نار لہم سہہز شہهد....حتی حوصہ لہ ی حاشہہا رو ہم نداشہتم....سہاکت تو ہمون  
حالتم موندم....دفت: چی شہده انقدر حالتون درفته است؟

شاید دلم میخواست یکی دردم رو بدونہ! نمیدونم چرا اما فقس دلم میخواست حرف بزئم: ناراحت شد! ناراحتش  
کردم....

ساکت شدم تا چیزی بگہ اما ہیچی نگفت....

ننگ عمیقی کشیدم و دفتم: خیلی معلومہ؟ رسول: چی؟

چیزی نگفتم کہ دفت: نہ....ہم تو و ہم اون خوب میتونید توی نقشہتون غرق بشید....من زیادی رو حالات  
افراد تیزم....

دفتم: اون بہ کمک کسی نیاز ندارہ....

-آدم ہا ہمی شہ وقتی بی شترین نیاز بہ بہ یک فرد دا شتہ باشن میگن از ہمہ ی عالم و آدم بی نیازیم!

-اون فرق دارہ....ہمہ چیزش فرق دارہ...

-بہ نظرت ادہ فرق نداشت دوستش داشتی؟



دستام رو روی سینه ام چلیپا کردم و دفتم: زنددی....

-با خودش یا فکرش؟

چیزی نگفتم... نمی دونسپههتم... سههوالش جواب نداشپههت... اونم دیگه چیزی نگفت....

دفت: پگ چرا چیزی نمیگی؟ نمی خوامی کاری کنی؟

با انگشت شصت و اشاره ام چشمام رو مالش دادم و دفتم: نمیدونم....

-نمیدونم نشد جواب که! بهش میگی یا نه؟

باشههه همینم مونده الان برم بهش بگم.... نه که خیلی هم چشمههه دیدن من رو داره دقیقا وقتش الانه!

دفتم: نه.... نه رسول فعلا بگ کن....

دفت: شاید وقتی بررسی که خیلی دیر شده باشه!

اخم کردم و هیچی نگفتم.... یعنی چی دیر شههده باشههه؟! یعنی بخواد ازدواج کنه؟!

اخمم غلیظ تر شد.... از فکر اینکه حتی یک درصد احتمالش باشه هم جوش می آوردم.... غلش کرده هر کی

بخواد بره سههمتش.... رائیکا سهههم منه از این زنددی! دیر یا زود به دستش میارم.... من به خودم قول داده

بودم!

رسههول دیگه چیزی نگفت و منم نفهمیدم که چقدر فکر کردم تا چشمههمام درم شد و به خواب رفتم....

\*\*\*

رائیکا

پیشونی ام رو مالش دادم.... سرم داشت میترکید....

روژان به بازوم ضربه ی آرومی زد و دفت: رائیکا میخوامی یک استامینیفون بهتدم؟

چشمههمام رو باز کردم و دفتم: نه یکمی خسههته شهههم.... اسههتراحت کنم خوب میشم....

مینا که بردشته بود سمت ما دفت: آخه چی شد یکدفعه؟ تو که خوب بودی!

لهخ ند کوچیکی زدم و دفتم: چیزی نیسههههت عزیزم.... چرا ان قدر دنده اش کردید؟ فقش خسته ام...

اسحاق از آینه نگاهی بهم انداخت و دفت:نگران شدیم آخه!

روژان دفت:پگ بخواب....

لهخند بی جونی به روش زدم و چشمام رو بستم....

معلومه باید ریلکگ باشه و بگیره بخوابه....! صلا به اون چه ربطی داشت که سر من چه بلایی اومده؟ واسه چی

کاسه ی داغ تر از آش شده؟ من کمک کسی رو نخوام باید کی رو بهینم!؟

سرم رو به سمت شی شه بردردوندم....از یادآوری اون روز عرق سردی روی کمرم سر خورد....

از یادآوری درمای لهش روی پو ست بدنم....بدنم که تا نیم تنه برهنه شده بود و اون حیوون که تمامی

سههنگینی وزنش رو روی قفسهه ی سههینه ام انداخته بود....ازش متنفر بودم....متنفر....از اینکه باعث

شههدم از زن آفریده شههدنم بنالم....از اینکه باعث شد جلوی پست فطرتی مثل خودش اشک بریزم و جیغ

بزنم....از اینکه باعث شههد عزت نفسهم رو با پوشههیدن اون لهاس ها که پوشیندش با نپوشیدنش فرقی

نداشت خرد کنم....از اینکه انقدر پست بود کهبه خاطر یک تیکه پارچه زنددی دخترونه ام رو تا مرز نابودی

بهره....از اینکه باعث و بانی تمام کاب\*و\*س های شهانه ام از سایه ی یک مرد نامرد بود که به سههتم حم له

میکرد....من بابت تمام اینا ازش متنفر بودم....و حالا دانین تیرداد کسهی که برای من یک چیز دیگه بود باعث

شهده بود به یاد بیارم که چه بلایی سرم اومده....تیکه پرونده بود تا بگه که به کمک نیاز داری!و نمیدونست این

یادآورد عذاب آور ترین خاطره و لحظات زنددی منه....

\*\*\*

با احسههاس ننگ درمی کنار صههورتم چشههمام رو آروم باز کردم....ماشههین ایستاده بود...

به سمت اون ننگ درم برد شتم که با دیدن سهز آبی آ شنایی چ شمام تا آخرین درجه درد شد....

اما فرق داشت این چ شما با اون چ شما آ شنا.... سهز آبی آرامش بخ شش الان ملته بود و میون رده های

قرمز....

سریع کشیدم عق اما به در بسته خوردم....







دیگه یک پسه‌ر با چشمهای دربه ای سه‌هز آبی مهربون جلوم نهود....دیگه یک سه‌ردرد مغرور و همیشه والا  
 جلو چشمهام نهود....دیگه به مرد بودنش شهک داشتم....این مرد رویایی من نهود....این مرد الان فقش  
 یک نامرد بود....

شوری اشک از لای ل های چفت شده بهم به زبونم رسید و بهم ن شون داد که این مرد نفوذی به وجود من  
 فقش و فقش یک خائن بود....یک خائن نامرد!

داین

پاهام رو به درخت تکیه دادم و ننگ عمیق کشهیدم....یک ننگ عمیق برای رسیدن به یک هدف! حالا حالا  
 باید ننگ عمیق میکشیدم تا به هدف برسم!

سر بلند کردم و به ماه نصفه و نیمه ی آسمون همدان خیره شدم....

هم خوشحال بودم هم کسل هم سردردم هم بی حوصله....دقیقا نمیدونستم چم شده!

از عوارض شک با ولتاژ بالا است دیگه! شایدم فقش از دست یک جفت چ شم که صاحبش یک دختر با  
 لیاقته! همون که رسول هم تأیید کرده بود که کامله!

نگاهی به سه‌هات دوشههیم انداختم...دو و نیم شهه بود و من هنوز بیدار بودم....مگه خوابم میهرد؟

هوای خنک پارک حگ خوبی بهم میداد....چقدر خوشههحال بودم که توافق شده بود این چند روز رو حتی ش  
 ها هم تو طهیعت بگذرونیم و خونه کرایه نکنیم....

به چادر مسافرتی هشت نفره نگاه کردم....

سرم رو رو به آسمون درفتم...چقدر جال بود! کسی که دوستش داشتم الان داخل چادر خوابیده بود! به پسه‌هرا

نگاه کردم که مثل بدبختا بیرون از چادر توی پتو مچاله شدن....خنده ام درفته بود....پدرام نسهتا دم شده بود تو

پتوش!

با احساس نور ضعیفی که از داخل چادر تابیده شد توجه ام جل شد....



کلافه دسهپتی به صههورت داغم زدم....داغون بودم....دیگه اختیار فکرام رو نداشتم....

این دختر اختیار همه چیز رو از من درفته بود....

\*\*\*

رائیکا

سردم بود....داشتم میلرزیدم اما حاضر بودم تو سرما یخ بزدم اما دیگه چشم روی هم نزارم....دیگه نمی

خواستم کاب\*و\*س بهینم....کاب\*و\*س یک مرد سیاه....کاب\*و\*س دانین تیرداد....فردین یا هر مرد

دیگه....الان تنها ح سی که به جنگ مخالف داشتم بی حسی بود! و ترس!

من از دونفر شهون میترسهیدم! از دانینی که تو ذهنم دانین همیشهگی نهود و از فردینی که هیچ وقت خوب

نهود!

با پشت دستم ل هام رو لمگ کردم....دوست داشتم بمیرم!

کاش میشد بر دردم تهران....کاش میشد یک مدتی ازش دور باشم....میترسیدم از حگ نوظهوری که داشت

ری شه ی این اح ساس رو می سوزوند....اح ساس ترسهی که داشت منو از پا درمی آورد....چه در خواب و چه

در بیداری....چه در رویا و چه در واقعیت....من از این ترسیدن میترسیدم!

\*\*\*

رسول: منم رفتم....جای خیلی قشنگیه....

مینا دفت: پگ بریم؟

فرزاد دفت: بریم دیگه....استخاره نداره که....

کم کم همه سوار ماشهین ها شهدن....نمی خواستهتم دوشهه دیری کنم، نمی خواستم زود برم و زود پیام، نمی

خواستم سفرم رو هم برای خودم و هم برای بقیه تلخ کنم....من میخواستم در حداکثر دوری از سردرد و هر

چی که یادش رو مهمون ذهنم بکنه دور باشم....می خواستم فعلا فکش و فکش رائیکا کردانی باشهم....یک

دختری که ذهنش از هر اغتشههشههی خالیه و می خواد تو زمان حال زنددی کنه و ل\*ذ\*ت بهره....



تا آبشهار عهاس آباد همینطور ادامه دادیم اما من با وجود دخترا همه چیز رو به کل فراموش کردم و کاملاً  
توی محیش صمیمی ماشین غرق شدم....

به آبشار دنجنامه که رسیدیم دیگه کل ماشین غرق تو سکوت بود و همه محو طبیعت شده بودن.....

تا جایی که میشهد جلو رفتیم و وقتی دیگه راه ماشهین خور نهود همه پیاده شدیم....

کشهشههی به بدنم دادم و ننگ عمیق کشههیدم....تنفگ یک هوایی به دور از آلوددی های معمول پایتخت!  
کتونیم رو تو پام مرت کردم و بدون اینکه بخوام نیم نگاهی به مرد ها بندازم به طرف شراره و روژان رفتم.....

رویا و مینا پیش شوهراشون بودن....

شراره دفت:وای خدا عج هواییه....

روژان:معرکه است....

دفتم:اره واقعا....به نظرتون اینجا چی میچسهه؟

صدای سهیل از پشت سرم بلند شد:هوا دو نفره است.....یک نفر دیگه بدجور میچسهههههه!

بردشتم طرفش و پگ دردنی ای که از پدرام خورد رو بالهخند دیدم....

پدرام دفت:نه قلیون میچسهه....

شراره دفت:آه حیف هوا به این پاکی نیست دود کنی تو حلققت؟!تهران به اندازه ی کافی دود هست....

رویا دفت:من نسکافه دوست دارم....

فرزاد:آخ قربون سلیقه ی خانومم....واقعا عالیه....

روژان دفت:اما من بستنی میخوام....

رسول دفت:آره بستنی هم خوشمزه است....

سهیل دفت:یعنی بهترین انتخاب بود....

روژان چپ چپ به سهیل نگاه کرد.....

مینا دفت: جیگرم خوبه!

اسحاق دفت: من همه ی اینا رو دوست دارم!

شراره رو به من دفت: خود تو چی دوست داری؟ ففش تو و سردرد موندید ها...

بدون اینکه بخوام به سهر درد نگاه کنم با لهخند دفتم: من آب انار رو ترجیح میدم....

شراره رو به سردرد دفت: و شما؟

سردرد یکمی فکر کرد و دفت: من نمی دم....

سهیل چپ چپ بهش نگاه کرد و دفت: مشکوک میزنی سردرد؟!

قلم به تپش افتاد.... یعنی چی میخواست که نمی تونسهت بگه؟ چرا من نمی تونم بهش بی تفاوت باشم؟!

سهر درد با لهخند شهیطونی دفت: با این کلکا نمی تونی از زیر زبون من حرف بکشی بیرون....

سههیل خواستهت چیزی بگه که اسههحاق دفت: بابا مگه فضههولی؟! راه بیافتید دیگه....

سردرد رو به سهیل ابرو بالا انداخت و سهیل هم شیطون خندید.... در کنار روژان و سهیل و رسول و سردرد

حرکت کردیم....

بقیه هم جفت جفت کنار هم بودن....

سهیل: تر و خدا میهینی؟ یک زنم نداریم اینطوری بازومون رو سفت بچسهه حال کنیم....

به مینا اشاره کرد که بازوی اسحاق رو درفته بود....

رسول دفت: خو برو بگیر کی جلوتو درفته؟

دفتم: راست میگن دیگه خوب چرا زن نمیگیری به آرزوهات بررسی؟ رو به من لهخند نمکی ای زد و دفت: نه

دیگه هر دختری لایق من نیست....

روزان دفت: واقعا اعتماد به نفستون ستودنیه....

سهیل دفت: پگ بستا....









رسول دفت: بلند شو با من بیا... بدو پسر....

لهخند زورکی ای زدم و دفتم: چتونه بابا؟ تاول ها ترکیدن.... چیزی نیسههت داشتن خوب میشدن دیگه ترکیدن از دستشون راحت شدم!

آروم نشدن هیچ بدتر ترسیدن....

لهخند دیگه ای زدم و دفتم: به سروان برسید من حالم خوبه....

از روی تخ ته سهه نگ بل ند شههد و با یک ن گاه کو تاه به من دفت: من خوبم.... معذرت میخوام....

عذرواهی برای چی؟ برای هدیه کردن بهترین لحظات زندگی؟ برای چی عذر میخواست؟ این من بودم که باید معذرت خواهی میکردم....

دفتم: شما مقصر نهویدید پگ نیازی به عذر خواهی نیست....

چیزی نگفت که اسحاق دستم رو کشید و با خودش و رسول برد....

وقتی کامل از شههون دور شههیدیم نشههوندم رو زمین و کمک کرد تا پیراهنم رو دربیارم....

با احسههاس سههوزشههی که از تماس بتادین با تاول ها برخورد کرد لهم رو داز درفتم.... می ارزید.... اون لحظه ها به تحمل تمام این دردا می ارزید....

نمیدونم چقدر دردش رو تحمل کردم که رسول دفت: تموم شد دانین.... خوبپسر؟

چشم رو هم دذاشتم و لهخندی زورکی زدم.... حتی چشمام هم داشت آتیشمیگرفت!

دفتم: از اول هم خوب بودم شما زیادی شلوغش کردید....

کمک کرد تا لهاس هام رو عوض کنم....

اسحاق داشت زیر ل غرغر میکرد.... ضربه ای به شونه اش زدم و دفتم: انقدر غر نزن پیرمرد....

اسحاق چشم غره ای رفت و دفت: کمر برات نمونده.... داغونش کردی.... چرا انقدر حواس پرتی؟

لهخند زدم و چیزی نگفتم.... کاش همه ی حواس پرتی های به یک چیز خوب منجر میشد!

به جمع که رسیدیم هر کی یک چیزی دفت.....وقتی همه از سلامتی دو تامون مطمئن شدن سهیل دفت:من  
 معذرت میخوام تقصیر من بود.....

شراره هم دفت:منم همینطور....

من به طرف سهیل و رائیکا به سمت شراره رفت....

زدم رو شهونه ی سههیل و دفتم:این چه حرفیه آقا سههیل؟دیگه نرنی از این حرفاها!

صدای رائیکا هم شنیدم که دفت:این چه حرفیه عزیزم؟داشتیم بازی میکردیم دیگه....بازی اشکنک داره سر  
 شکستک داره!

سهیل دستم رو سفت فشار داد و دفت:آقا بستنی خورا و آب انار خوراش همه به حساب من دعوت  
 ان.....چطوره؟

مینا خندید و دفت:آره عالییه.....بزنید بریم....خداروشههکر که بلا از سههرون دذشت....

رسول دفت:کمر دانین بیچاره نابود شده!

خندیدم و دفتم:ناشکری نکن...من راضیم....دو هفته بود رو نروم بودن....

انگار همه راضهی بودن.....حتی با یک خاطره ی نیمه بد!اما برای من که بد نهود.....برعکگ من خیلی بهم  
 خوش دذشته بود!

سوار ماشین شدیم.....بازم با رسول تنها بودیم....اینهار رسول به معنی واقعی کلمه پیچونده بود!

حرکت که کردیم دفت:کمرت بهتره؟

-آره خوبه....

-خوش دذشت؟

لحنش معلوم بود داره به چی اشههاره میکنه اما من خودم رو زدم به اون راه و دفتم:مگه میشه کنار شما خوش  
 نگذره؟خیلی خوب بود....

-هنوزم تصمیم نداری کاری بکنی؟

روم رو به طرفش کردم و دفتم: چه اصراری داری؟ دلش چیه؟ پوز خند زد و دفت: اتمام حجت....

ابرو بالا انداختم و دفتم: اتمام حجت؟!

-آره.... اتمام حجت.... که یک روز پشیمون نشی.....

دستم رو تو سینه ام چلیپا کردم و دفتم: کاری نمی کنم که پشیمون بشم!

-دقیقا همین کاری نکردنت پشیمونت میکنه!

-من همه چیز رو سپردم دست خدا..... هر چی خدا بخواد پیش میاد....

-از تو حرکت از خدا برکت!

لهخندی زدم و دفتم: چایی میخوری؟ -آه یک جای دیش باشه چرا که نه؟

براش چایی ریختم و به دستش دادم و بعد لیوان خودم رو پر کردم! خدا! آخر و عاقبت این سفر رو ختم به خیر کنه!

\*\*\*

زودتر از بقیه ماشهین ها به غار علیصه هدر رسهیدیم..... محوطه ی قشهنگی داشت... استواری کوه ها حگ خوبی بهم میداد....

رسول ننگ عمیقی کشید و دفت: همیشه کوه رو دوست داشتم!

سری تکون دادم و دفتم: معرکه است.... دلش چیه؟

چنگی لای موهای دو رنگش زد و دفت: بهین... بیرونش همش سههنگه.... هر چیزی میهینی سههفتی و

سههختیه.... من نوعی هر چقدر هم با دسههتام زور بزوم نمی تونم بهش سههدهمه ی خاصههی وارد کنم اما حالا از

یک بعد دیگه نگاه کن..... درونش پر از آبه! آبی به لطافت هر چیز لطیفی تو دنیا.... بدون زور زدن و مقابله با

کوه.... آروم آروم.... داماس داماس..... راه خودش رو پیدا کرده و الان تو قل کوه جا داره.... کوهم به خوبی ازش

محافظت میکنه.....

نف سی ک شید و ادامه داد: کوه ا ستواره.... تکیه داهه.... پر صلابته.... کوه نماد یک مرد واقعیه دانین! یک مرد واقعی!

یک مرد واقعی.... راست میگفت....

دفتم: و آب؟

-آب؟!

با خنده دفت: شاید به لطافت یک بانو!

خندیدم و دفتم: موضوع ناموسی شد....

لهخندی زد و دفت: نه راست میگم....

دفتم: بعضی از کوه ها آتشفشانی ان!

با خنده دفت: درسته.... فکر کنم آخر و عاقبتش جدایی باشه!

دفتم: و بعضی کوه ها هم خالص و ناب.... تماما سنگ ان!

شونه ای بالا انداخت و دفت: چاره اش یک انفجاره! یک دو سه پههههههوپ.... و ایجاد یک تونل.... یک راه

نفوذ.... یک دریچه و دالان....

سری تکون دادم و دفتم: چرا نیومدن؟

دوشیش رو از جیبش درآورد و مشغولش شد و منم مشغول تماشا شدم....

رائیکا

نمی خوا ست راحتم بزاره.... چرا د ست از سر من برنمیداشت؟! کائنات هم دسههت به دسههت هم داده

بودن تا نتونم ناد یده اش بگیرم.... نخوام که نهینمش.... نخوام که حگ کنم که نیسههت.... چرا هر چی ازش

فرار میکردم بهم نزدیکتر میشد؟! اون دست از سر من برنمیداشت یا من از اون؟!!

کمرش پر خون بود.... پیراهن لیمویییش سههرخ سههرخ بود.... به خاطر حواس پرتیمون داغون شههده

بود.... درد داشهت و دم نمیزد.... درد داشهت و مردونه لهخند میزد و میگفت چیزی نیست! میگفت من خوبم

به سروان برسید! میگفتم بازی اشکنک داره و اون تأیید میکرد.....چرا انقدر دوست داشتنی بود؟ خدایا غلش کردن کافی هسههت؟! غلش کردم به این مسهفارت اومدم.....غلش کردم....

غار علی سههدر خوب بود....! ده وجودش ان قدر نزد یک نهود خیلی بهتر بود....حتی اده بود اما من همون رائیکای سههابق بودم هم خوب بود اما نه من رائیکای سابق بودم نه اون نهود.....موجودیتش رو بیشتر از هر وقت دیگه ای با دپ زدن با مردا به رخ میکشید.....

بی توجهی هاش رو به رخ میک شید....ندیدناش....بی اهمیت بودن اون اتفاق رو تماما به نمایش دذاشته بود.... کاش این دو روز باقی مونده هم زود میگذشت تا بردردیم تهران...

اینکه با بچه ها میخندیدم....شههوخی میکردم....خودم رو به بیخیالی میزدم و میدونستم که درونم صد و هشتاد درجه با بیرونم فرق میکنه عذاب آور بود....

سههاعت اما مثل همیشهه حرکت میکرد....نه به خاطر من سههربع میشهد نه به خاطر یک نفر دیگه کند! ساعت یازده و نیم ش بود که به هگمتانه رسیدیم....

بازم خودم رو زدم به بی خیالی اما اینهار با تمام وجودم از خدا خواهش کرددم که یک اتفاق دیگه نیوفته که بی خیال بودن رو کلا فراموش کنم!

ب عد از شههام که ام لت! خوردیم بل ند شههدم و آروم به روژان دفتم: من میرم دستشویی....میای؟

سری تکون داد و دفت: نه....دستشویی ندارم....

لهخندی زدم و دفتم: پگ من میرم....

تا کفشام رو پوشیدم رسول دفت: کجا میرید؟

با تعج سر بلند کردم! به اینم باید جواب پگ میدادم!؟

بدون اینکه منتظر جواب من باشه بلند شد و دفت: همراهِتون میکنم....



ناخودآ داه به طرف جمع بردشهتم.....ه مه م ثل من تع ج کرده بودن ا ما سردرد.....سردرد عصهانی بود.....شرط میهستم عصهانی بود.....برای منی که عصهانیتش رو دیده بودم مشخص بود که عصهانیه! یعنی میشه که.....

آخه واسهه چی؟! مزخرفه بابا.....فکر کن رو من غیرت داشهته باشهه! زیادی رمانیک و پروانه ایه!

کفشاش رو پوشید و رو به من دفت: بیاید دیگه....

دفتم: نیازی نیست ش....

حرفم رو قطع کرد و دفت: خودم میخوام!

مو ندن بیشهتر جایز نهود.....نمی خواسهتم زیر ذره بین این ه مه ن گاه خیره باشم.....واقعا صهر میخواست.....

جلوتر از اون راه افتادم که قدم هاش رو با قدم های من تنظیم کرد.....ابروهام تو هم رفت.....منظورش از این همراهی چی بود؟ شهها یدم بی منظور بوده باشه! من زیادی این روزا دارم کارداه بازی درمیارم.....

با اخم هایی که هنوز در هم بود توی سههکوت به جلوی پام خیره شههدم که دفت: همراهی غیر منتظره ای بود.....میدونم!

روم رو به طرفش کردم و دفتم: حتما دلیل خاصی داره....

به سهنگ جلوی پاش ضهر به ای محکمی زد و دفت: اسهولا بی دلیل کاری رو انجام نمیدم!

دستم رو تو جی پالتوم کردم و دفتم: و دلیل این همراهی!؟

دفت: باز جوییه؟

شونه ای بالا انداختم و دفتم: درفتن حقه....جواب این سوال حق منه!

خندید و دفت: به زودی به حقتون میرسید ولی نه الان....

اخم کردم و دفتم: اینکار تون جلوی بقیه جلوه ی خوبی نداشت...



تمام حرفاش تو ذهنم ردیف شد:

-هنوزم تصمیم نداری کاری بکنی؟

-چه اصراری داری؟ دلش چیه؟

-تمام حجت....

-تمام حجت؟!

-آره....تمام حجت....که یک روز پشیمون نشی....

-کاری نمی کنم که پشیمون بشم!

-دقیقا همین کاری نکردنت پشیمونت میکنه!

دا شتم دیوونه می شدم....دلم کی سه بوک سم رو میخواست و عجبی بود که ادهفکرام درست بود صورت

رسول عجبی به کیسه بوکسم شهاهت داشت!

صداش منو پرت کرد تو واقعیت:بیاید دیگه....

رائیکا:نیازی نیست ش....

حرفش رو قطع کرد و دفت:خودم میخوام!

د مردتی که غلش میکنی...غلش میکنی که خودت میخوای....غلش میکنی....رسول حسابت رو میرسم....رائیکا

نمی خواد با تو بیاد مگه زوره؟!

دندونام رو با تمام توانم رو هم فشهار میدادم....رائیکا نرو....خواهش میکنم نرو....اما اون بی توجه به من یا هر

کگ دیگه ای بردشت و جلوتر از رسول راه افتاد که رسهول بدون اینکه نگاهی به چشمهای پر سهوال بقیه و پر

از سهوال و عصهانیت من بندازه سرعتش رو یکمی بالا برد و باهاش هم قدم شد....

سنگاهم رو از نگاشون دوختم که چشم تو چشم اسحاق شدم اما سریع نگاه ازش درفتم....

رائی کای من با اون مردتی که رف ته بود!این سههها عت شههه !تن ها!خودش میخواسههت!رائیکا که نمی

خواسههت....دارم برات رسههول....با هر دلیلی که باشه....دارم برات....





شاید رسم عاشقی این بود که هر جا اون خوشهخت باشه توهم راضی بشی اما من.....من خودخواه بودم....تو  
عاشقهقی من رسهم این بود:یا پیش من یا هر جای دیگه ای رو رو سرشون خراب میکنم!

آروم از جام بلند شدم....اینطوری فایده نداشت...دست رو دست دذاشتن دیگه کار ساز نهود!

غرق تو فکرام قدم رو رفتم....چهار روز اومده بودم مسهافرت از دردیری های فکری راحت بشم بعد از اون  
مأموریت خیر سهرم!چقدرم که الان فکر راحتی داشتم....

نمیدونم چقدر دذشت که خسته از فکرای بی سر و ته و بی سرانجامم صورتم رو اب زدم و به سمت بقیه رفتم....  
رسهول رو دیدم که به درخت تک یه داده و داره به حرف های بق یهمیخنده.....اخمام تو هم رفت و وجودم  
رو آتیشی انی سوزوند....

دندو نام رو زاروی حرص روی هم فشههار دادم و چنگی به مو هام کشیدم....قدرت توی مشتام رو توی  
وجودم خفه کردم و به سمتشون رفتم....

رسهول زودتر از همه متوجه من شههد و رو به من لهخند زد اما من با حقارت نگاهم رو ازش درفتم....بی  
معرفت نامرد....

رائیکا نهود....کلا زنا نهودن....تو چادر بودن احتمالاً....

کنار اسحاق ن ش ستم....پدرام دفت:به به باد آمد و بوی عنهر آورد....چه خهرا سردرد؟  
پوزخندی زدی زدم و دفتم:خهرا دست شماسست...

رسول که رو به روی ما بود تکیه از درخت درفت و به سمت من اومد....حالم ازش بهم میخورد...  
دسههتش روی شههونه ام قرار درفت و دفت:بعد از چند وقته میخوای بری دیدن خوانواده اهواز؟  
بدون اینکه بخوام جوابش رو بدم رو به اسحاق دفتم:چند روز اهواز میمونید؟ اسحاق دفت:شاید دو روز....تا  
برسیم تهران چهار شنهه میشه....

مکثی کرد و ادامه داد:تو چی؟

ابروم رو بالا انداختم و دفتم: تا پنجشنبه میمونم..... سه ماهه نرفتم اهواز!  
 ق شنگ زدم بهش.... دستش از روی شونه ام برداشته شد.... لهخند بدجن سی روی لهم شکل درفت.... خوب  
 تیکه رو درفته بود....

فرزاد دفت: خیلی دلم میخواد کارون رو بهینم.... قشنگه نه؟  
 یادش های قشنگ کارون افتادم.... به قول بچه های اهوازی ل شش عشق و هوای خاصی داشت....  
 زبونم تیز شهده بود.... سهبرخ شهده بود و سهبر سههز میداد به باد.... نیش زدم: مخصوص جفتای  
 عاشقه! فکر کنم بهتون خوش بگذره....

فرزاد که به خودش درفته بود خندید و دفت: شهپیطون نکنه تو هم دلت جفت میخواد؟ حرصی دفتم: بزرگ تر  
 از ما تو مجلگ هست.... باید اول اونا دستت به کار بشن....

رسول که معلوم بود دیج و عصی شده، حرصی دفت: آ راستی دانین یک لحظه بیا کارت دارم....  
 سهیل با خنده دفت: بیا میگیم مشکوک شدید میگید نه.... دوباره؟!  
 اینهار نه تنها از حرفش ناراحت نشهدن بلکه ممنونش شهدم که یک موقعیت دیگه رو برای من آماده کرد....  
 رو به سهیل دفتم: نه بابا.... من خیلی خسته ام این دفعه رو بیخیال میشیم....  
 چرخیدم سمتش و خیره تو چشماش دفتم: مشکلی که نیست؟  
 هیچی نگفت و فکش نگاهم کرد.... سهوالاش رو از چشماش میخوندم اما به اون همه سوال یک پوزخند بی  
 جوابی زدم و دفتم: یک متکا میدید؟!  
 سهیل دفت: منم خیلی خسته ام....  
 اسحاق دفت: اره دیگه کم کم باید بخوایم....  
 چند تا متکا از کنارش به روی زمین ردیف کرد و دفت: خواب آلوداش بسههالله....

سهریغ سهرم رو رو متکا دذاشهتم.....بدون توجه به درد کمرم....بدون توجه به سوزشش....آتیشی که وجودم رو داشت میسوزوند در برابر این سوزش هیچی نهود.....هیچی....

رائیکا

روی پهلو غلت زدم....دخترآ خواب خواب بودن....خسته شده بودم از اینور و اونور شهیدن....از فکرای جورواجور....صههفه ی دوشههیم رو باز کردم و به سههاعت نگاه کردم....یک و نیم بود....هیچ صههدایی از بیرون نمیومد....همه خواب بودن...

بدون اینکه بخوام دوباره خاطره ی اون پیاده روی کذایی و بحثاش توی ذهنم شکل درفت...سر صههت رو اون باز کرده بود....

-با مادر و پدرتون زندگی میکنید؟

-پدرم فوت کردن...

-خدا رحمتشون کنه....فکش یک خواهر دارید؟

کلافه از دست سوالاتش دفتم:خیر....یک برادر هم دارم....

دفت:میتونم پرسم متولد چه سالی هستید؟ بردشتم سمتش و دفتم:چطور مگه؟

هیچی نگفت و منتظر نگاهم کرد...خیلی رو داشت...خیلی خیلی....

خواسههتم جوابش رو ندیدم که دفت:خوب از خودتون پرسههیم بهتر از اینه که متوسل به دوست و آشنا بشم که!

عصهههی در حالی که اخمام تو هم فرو رفته بود دفتم:میشههه تمومش کنید؟منمایل به ادامه ی این بحث نیستم اقا رسول...

دفت:چرا عصههی میشید؟

سهریغ جواب دادم:چون که دلیل هیچ کدوم از کاراتون رو نمیگید و انتظار دارید جواب هر سوالی رو پیدا کنید....





شراره از چادر بیرون رفت....

روژان دفت:رائیکا چرا نشستی؟پاشو آماده شو دیر میشه....

بی حوصله با دست دنهال کلیپ سم د شتم و بدون اینکه بخوام موهام رو شونه کنم بستمشون و شالم رو سرم

کردم.....دکمه های مانتوم رو که باز کرده بودم بستم.....جورابم پوشیدم و دوشیم رو چک کردم....ساعت

شیش بود....بی حوصله تو جی مانتوم دداشتمش....

مینا بالاخره موفق شد که رویا رو بیدار کنه....

روژان و مینا داشهتتن میخندیدن....انقدر خوابم میومد که حتی نشههنیده بودمبحثشون درباره ی چیه؟!

از چادر بیرون رفتم و رو به جمع سلام آرومی کردم و جواب شنیدم....

به اطرافم نگاه کردم....چقدر قشهننگ بود....دیشهه اینقدر زیههایش رو بهسخره نمیکشید!

همینطور که به طهی عت خیره بودم سههنگینی ن گاهی رو روی خودم حگ کردم....برنگشتم....نمی خواستم

اول سههم رو با دغدغه ی یک نگاه شروع کنم!

چیزی طول نکشههید که دخترا از چادر بیرون اومدن و سههیل و پدرام چادر رو جمع کردن....وسایل ها رو

برداشتیم و به سمت ماشین ها رفتیم....

نگاهم به سهردد افتاد که کنار پدرام و اسهحاق ایسهتهاده بود و داشهتت به حرف هاشون دوش میگرد....چه عج

این بار رسول کنارش نهود!

منتظر بودیم تا سههوار ماشههین بشههیم که روژان دفت:رائیکا من میخوام برم دستشویی....

بردشتم سمتش و دفتم:باشه بریم....

رو به مینا آروم دفتم:من و روژان میرم دستشویی باشه؟ مینا:باشه عزیزم....

تا رفتیم و بردشههتیم غیر از راننده های ماشههین و رویا که تو سههندوق عق ماشینهشون در حال جست و جو

بود همه تو ماشین ها نشسته بودن....

اسهحاق که ما رو دید دفت: خوب اومدن... سهوار شهید که بریم... به سهمت ماشههین رفتیم... رو به جمع یک معذرت خواهی کلی کردم... اول روژان و بعدش هم من سهوار ماشهین شهدم اما با دیدن کسهی که جلوم نشهسته عذا درفتم... اووووف خدایا... این چرا اینجاست؟

روژان دفت: آقا رسول اومدید اینجا؟

از توی اینه به روژان نگاه کرد و دفت: بهخشید دیگه...

روژان دفت: این چه حرفیه؟ مینا: رسهول خدا خیرت بده ما رو از دسهت این سههیل راحت کردی... دل و روده برای آدم نمیزاره که...

لهخندی روی لهش نشست و دفت: خوب خوبه که... من نهت به اون خیلی بد عنقم...

اون که بله! اصلا یک درصد هم شک نکن! تو دلم عذا درفتم برای خودم... نکنه تا اهواز قراره اینجا بمونه؟! وای نه خدایا... من حوصله اش رو نداشتم... من حگ خوبی نهت به وجودش نداشتم...

اسههحاق در طرف خودش رو بسهت و کمر بندش رو بسهت... رسههول هم به تهعیت ازش همین کار رو

کرد و سرش رو از سمت راست به طرف من بردردوند و دفت: بهخشید پشتم به شماست...

زیر ل جوری که قابل شنیدن باشه یک "خواهش میکنم" دفتم... خدا به دادم برسه...

بدون اینکه دست خودم باشه از دجره ی طرف مینا سرکی به خیابون کشیدم و اینکه من دنهال سردرد نهودم چه قابل انکار بود...

اسههحاق دفت: مینا خانم نمی خوای یک چایی به ما بدی؟ چشمههمام م\*س\*تخوابه ها...

مینا دفته بود که اسههحاق در اصله ایرانیه اما فقش هفت سهال از عمرش رو توایران بوده و بقیش رو دبی

زنددی میگردن... لهجه اش در کنار تسههلهش نسهههتا خوبش به فارسی اینو کاملاً ثابت میگرد...

مینا: چشم عزیزم... یک ده دقیقه یک ربعی صهر کن تا دم بکشه بهت میدم...



مینا که خیلی انرژی درفته بود دسپتتش رو روی صهندلی اسحاق دداشتت و دفت: اسحاق تو بگو..... کی رو در نظر داره!؟

اسحاق خندید و دستش رو به حالت تسلیم آورد بالا که زودم به حالت اولش روی فرمون برشهگردوند و

دفت: خواهشها منو به جون این ننداز... از خودش بازجویی کن....

مینا که حرصی شده بود با صدای جیغ جیغویی دفت: رسول به جون خودتمیزنم تو فرق سرتا..... بگو بهینم....

رسول دفت: آشناه بابا.... دست از سر من بردار خوب؟

قلم ایسههتاد..... خدایا ازت خواهش کردم.... خواهش کردم من تو این جریانهیچ نقشی نداشته باشم.... خواهش میکنم....

داین

خدایا بسهه دیگه.... دیگه طاقت ندارم.... تقصیر خودمه؟ باشه اصهلا همه ی تق صیر ها دردن من..... این

مجازات خیلی سنگینه..... من دفته بودم حوصله ی هر چیزی رو دارم الا رقی ع ضقی.... مگه قراره چقدر تو این

دنیا بمونم که سی سالش به امتحان کردن دذشت!؟

دیگه ب سه... کو پگ؟ چرا پایانش سیه سفید نی ست!؟ چرا این روزها نمی خواد تموم بشه!؟

سرم درد میکرد.... حگ میکردم دارن تو سرم والیهال بازی میکنن..... بدنم درد میکرد.... حگ میکردم یک زالو

داره خونم رو میم که..... چشمه مام درد میکرد... داشتم آتیش میگرفتم.... بسه دیگه..... نمیخهخشت رسول..... به

خدا نمی بخشههمت انقدر داری مردونگی من رو، احسههاسههات من رو به بازی میگری..... باور کن نمی بخشه

مت..... بایدت قاص این کارات رو پگ بدی.... باید....

هنذفریم رو تو دوشام دداشتتم و چشمام رو بستم.... دلم میخواست فرار کنم از واقعیتی که دیدنش برام مثل زهر

بود....

دلم درفته از دلم که از تو دوره خاطر هات همیشه در حال عهوره چیزی  
ازم نمونده و هنوز میسوزم یاد تو مثل ایشه مثل تنورهدردی که از تو با منه  
مرد میخواد و

مردی که بی تو باشه از اهل قهوره...اهل قهوره....

دلم روزای سهخت اون مأموریت رو میخواست...روزایی که حداقل کسهی دور و برش نهود...روزایی که  
میدونسهتم تکیه داشههم چه خواستههته چه ناخواسته و وظیفه ی محافظت ازش رو شومه...دلم میواست  
بازم اون روز بردرده که اجهارا تو آ\*غ\*و\*شم تقلا میکرد...دلم برای صداس که ازم خواهش میکرد تنگ  
شهده بود...دلم برای روزایی که میدونسهتم فقس من تو رویاش هستم تنگ شده بود....

غهاره که از تو نشسته روی قلمم بارون چیه سیل نمیتونه بشوره زخم که

نه،جدایی از تو دلخراشه یاد تو مثل خوره مثل بوف کوره

مطمئن بودم نمی تونستم فراموشش کنم...اصلا نمی خواستم همچین کاری بکنم...ابدا...فراموشش کنم که

چی؟ بشهه برای یکی دیگه؟اصهلا...دانین نهودم اده بزارم همچین اتفاقی بیوفته!

چشمای تو دلهری کرد و دل من رفت طفلی هنوز دنهال یک سنگ صهوره تقصیر اون

نیست نگو تقدیر نگو قسمت غصه ی بی وفایی از خدا به دوره...خدا به دوره خدایا

چشماس...چشمای معرکه اش رو من برای خودم میخواستم...خدایارائی کا حق

منه...به خودت قسههم حق منه...من همه چیز رائی کا رو برای خودم میخواستم و به

دستش می آوردم!

غهاره که از تو نشسته روی قلمم بارون چیه سیل نمیتونه بشوره زخم که

نه،جدایی از تو دلخراشه یاد تو مثل خوره مثل بوف کوره غهاره که از تو

نشسته روی قلمم بارون چیه سیل نمیتونه بشوره زخم که نه، جدایی از تو  
دلخراشه یاد تو مثل خوره مثل بوف کوره

چقدر ممنون سهیل بودم که آروم داشتم رانندیش رو میکردم... چقدر به این خلوت با خودم احتیاج  
داشتم... فعلا به خیلی چیزها احتیاج داشتم اما دیگه قرار نهود دست رو دست بزارم... رسول وارد میدون  
نهردی شده بود که حریفش من بودم و به هیچ عنوان حاضر به از دست دادن امتیاز این نهرد نهودم... جایزه ی  
این نهرد رویای من بود و من رویام رو با کسی قسمت نمیکردم!

خدا میدونست تا اهواز چقدر حرص خوردم... خودش میدونست که با دیدن رسهول که سهیل خوشههانه  
میخندید چه به روزم می اومد... خدا میدونه چی میکشیدم وقتی میدیم فاصله اش با رائیکا فقس و فقس یک  
صندلیه نه بیشتر... تا اهواز فقس چهار بار یک توقف کوتاه کردیم... یک بار برای نهار... دو بار برای بنزین  
زدن و یک بار هم برای استراحت....

وقتی وارد اهواز شدیم ناخودآگاه لهخند روی لهم ن ش ست... یک لهخندی که هر چند بی جون بود اما از ته  
دلم بود... بعد از یک روز پر تنش شهاید یک اکسیر آرامش بود...

شیشه رو پایین کشیدم و از هوای خنک آخر ش اهواز ل\*ذ\*ت بردم...

سهیل دفت: اهواز رو خیلی دوست داری نه؟

بردشتم سهمتش و با محبت بهش نگاه کردم... ازش ممنون بودم... همسفر فوق العاده ای بود...

دفتم: زادگاه آدم براش عزیزه....

نگاهی به سهاخت انداخت و دفت: سهاخت سهیزده دقیقه ی بامداد اینجا اهواز است صدای ما را از مرکز استان  
خوزستان میشنوید....

خندید و منم بهش لهخند زدم... فرمون رو با یک دستم درفتم و دست چپم رو از شیشه بیرون بردم....

از آینه به پشت سرم نگاه کردم... دو تا ماشین ها پشت ماشین ما بودن و دنهال من میومدن....

لهخند رو لهم ن ش ست.....عزیزم مامان وقتی فهمید تو راهم جقدر خوشحال شده بود.....

پام رو بی شتر روی داز ف شار دادم.....دو ست داستم به سمت کیان آباد پرواز کنم....وقتی به محله رسیدم

لهخند روی لهم نشست....بالاخره بعد از سه ماه اومده بودم خونمون!

\*\*\*

رائیکا

با احساس توقف ماشین چشمم رو از هم باز کردم....از لای چشمم سرسری به دور و برم نگاه کردم....توی یک

محله بودیم....چشمهام کامل از هم باز شد....اسحاق و رسول داشتن پیاده می شدن....به بیرون نگاه کردم....

سردرد لهخند به لهم داشهت با سههیل حرف میزد....لهخندی ناخودآگاه روی لهم نشست....امروز

میتونستم بگم هر بار دیده بودمش عنقی از سر و صورتش میبارید....فکر کنم رسیده بودیم اهواز....احتمالا از

دیدن شهرش خوشهرو شده بود!

وقتی چرخید و پشتش به طرف من شهد به روژان و مینا نگاه کردم که غرق در خواب بودن....

آروم صداشون کردم:دختر ا بیدار شید فکر کنم رسیدیم اهواز....

مینا سهریچ چشمهش رو باز کرد و با یک نگاهی به دور و برش دفت:سهاعت چنده؟

به دوشیم نگاه کردم و دفتم:دوازده و نیمه....

دستی به صورتش کشید و دفت:وای خدا خیلی زشته نصفه شهی مزاحم مردم میشیم....

روژان که تازه چشمهش رو باز کرده بود غرغرو دردنش رو تکون داد و دفت:اه پدرم درآومد....کل بدنم درد

میکنه....

مینا در طرف خودش رو باز کرد و شهالش رو مرت کرد و پیاده شهد....منم از در طرف خودم پیاده شدم....

مینا دفت:اسحاق خیلی زشته به خدا....دیر وقته مزاحم مردم میشیم....



سهر درد سهریغ بردشههت طرفش و با اخم های مصهلهحتی!د فت:این چه حرفیه؟منزل خودتونه....بفرمائید....

در خونه با صدای چیکی باز شد که باعث شد سردرد سریع به اون سمت بردرده و با قدم های بلند خودش رو به در خونه برسونه....

دم در خونه مکثی کرد...ما هم به سههمت خونه قدم برداشههتیم...انگار همه کنجاو شده بودیم که بر خورد سردرد با مادرشون چگونه؟!

چیزی طول نک شید که زنی در خونه رو کامل باز کرد....تا اومدم که صورتش رو تشخیص بدم زن تو آ\*غ\*و\*ش سردرد دم شد....

صههدای زمزمه هایی میومد که قابل شههخیص نبود....اما حق هق زن کاملا م شخص بود....همه تحت تأثیر صحنه ی روبه رو شون ساکت و محو شده بودن....

مادر سردرد کاملا تو آ\*غ\*و\*ش سردرد فرو رفته بود و بال\*ذ\*ت سر و صورتش رو می\*و\*سید....مادرشون شاید نصف قد و هیکل سردرد رو داشتن....

از دیدن سهر درد تو این موقعیت انقدر تعج کرده بودم که کاملا بدون اینکه بخوام لهخند مهمون لهم شده بود....از مردی به سرسختی و غرور اون و رفتار خشکش اصلا انتظار این درمی و محبت رو نداشتم!

چند دقیقه روب\*و\*سیشون طول کشید که مادرش از آ\*غ\*و\*شش بیرون اومد و در حالی که اشههکاش رو پاک میکرد دفت:مادر مهمونات رو دم در نگه داشتیم....خدا منو بهخشه....

رو به ما با یک له خ ند دلنشبه ین د فت: خوش آمدید....م عذرت میخوام....بفرمائید تو....صفا آوردید....

هممون به خودمون اومدیم و با محبت جواب سههلامش رو دادیم....ما دخترا نزدیکش رفتیم و باهاش روب\*و\*سی کردیم....زنی ریزه میزه با قد متوسش اما فوق العاده مهربون و خونگرم....

وقتی برای روب\*و\*سی ب\*غ\*لم کرد دفت:ماشالا هزار ماشالا مادر...اللهم سهل علی محمد و آل محمد....باید

براتون اسهفند دود کنم عزیزم....خیلی خوش اومدید....

وقتی از آ\*غ\*و\*شش در او دم چشم چفت شد تو چشمای سردرد...چشمی که انقدر حالت توش نمایان بود که واقعا قابل تشخیص نهود.....

چشم رو هم دداشت...سر انداختم پایین...مهربون شده بود...خجل شده بودم...بازم برق نگاهش تکرار شهید...بازم مشههکوک شهیدم...بازم رویایی شد...بازم غرق در رویا شدم...بازم شد سردرد تیردادی که آرزوم بود...شدم سروان کردانی ای که آرزوم بود آرزوش باشم.....

سهر بلند کردم...هنوزم رو به روم بود اما سهرش رو پایین انداخته بود...ته دلم قلقلک اومد...حگ کردم یک لحظه بدنم ضعف رفت... شایدم در ستش این بود...دلم برایش ضمهه عف رفت...غیر قابل ان کار بود...این که میخواستهمش...اینکه تک تک سهلول های بدنم تمناش میکردن...اینکه تنهامردی بود که حاضر بودم پا به پاش جلو برم...قدم به قدم....

مردا که وارد خونه شدم با تعارف مادر سردرد وارد خونه شدیم...به حیاط خونه نگاه کردم...نه بزرگ بود نه کوچیک...اما باغچه اشههون معرکه بود...یک نخل بزرگ وسطش بود و دل های کاغذی دور تا دورش رو احاصه کرده بودن و دیوار پشهت باغچه پر شهده بود از برگ هاش...دل های محمدی و رز و نردگ هم منظره ی رویایی رو به حیاط داده بود.....

شراره دفت:وای خدای من اینجا مثل بهشته.....

رویا سری تکون داد و دفت:رایحه ی دل ها سرم\*س\*ت کننده است....

سه سردرد در ورودی سههالان رو باز کرد و دفت:چرا ایسههتاده اید بیرون؟بفرمائید داخل...

کم کم همه وارد خونه شدیم... شروع خونه با یک دالان کوتاه بود و به هال و پذیرایی میر سید،ق سمت شمالی خونه آ شپزخونه ی اپن بود و سمت راست خونه یک دالان کوچیک قرار داشت که در شامل سه تا در بود که نمیدون ستم چی به چیه!

مردا روی مهل ها نشههتن اما ما روی زمین نشههتیم و هر چی به مادرشهون اصرار کردیم بالل بشینه قهول نکرد.....

چون پدرام اولین بار دفت مادر سر زبون ما هم همون مادر افتاد.....  
 چیزی نگذشته بود که نشسته بود که بلند شد و به سمت آشپزخونه رفت....  
 اسحاق دفت:مادر تروخدا بفرمائید.....همه چیز صرف شده....داین شاهد بود....  
 لهخندی زد و دفت:نترس مادر نمک دیر نمیشی....کاری نمیکنم که.....  
 زشت بود نصفه شهی اومده بودیم.....باید کمک میکردم.....از جام بلند شدم که همزمان شد با بلند شدن  
 سردرد...  
 یک لحظه مکث کردم....دیگه درست نهود بشینم....  
 م\*س\*تقیم نگاهم کرد و دفت:به چیزی نیاز دارید؟!  
 نگاهم رو به پایین دوختم و دفتم:نه میخواستم به مادرتون کمک کنم....  
 مادرش از آشپزخونه دفت:کاری نیست عزیزم....راحت باش....  
 سردرد دفت:من هستم شما راحت باشید....  
 لهخ ند کوچولویی زدم و به طرف آشپهیزخونه رفتم و همزمان دفتم: کاری نمیکنم....  
 وارد آشپزخونه شدم که دیدم پشت سرم اومده....  
 سکوت سالن رو صحت های بچه ها شکسته بود....مادر سردرد داشت چایی میریخت....یک نگاهی به من کرد  
 که کنارش ایسههتادم و صههلواتی فرسههتاد و مشغول کارش شد....لهخند زدم....چقدر شهیه مامان بود!  
 به کابینت تکیه دادم و منتظر شدم....سردرد رو به روم به کابینت تکیه داده بود و با محبت به مادرش نگاه  
 میکرد....لهخندی ناخودآداه روی لهم شکل درفت که با داز درفتن لهم تو نطفه خفه اش کردم....  
 وقتی شههیر سهماور رو بسههت با محبت نگاهی به دوتامون کرد و دفت:مادر عزیزم شما ها خسته اید  
 میشستید من می آوردم....  
 سریعتر از سردرد دفتم:این چه حرفیه؟

سپهینی چایی رو از دسههتش درفتم و بهش لهخند کوتاهی زدم و از آشهپز خونہخارج شدم....  
 به سمت اسحاق رفتم....وای اصهلا فکر اینجاشهو نکرده بودم....حالا کی تعارف کنه به این رسول؟  
 سینی رو جلوی اسحاق درفتم که تشکر کرد و چایی رو برداشت....به پدرام و فرزاد هم تعارف کردم....بعدی  
 سهیل بود و بعدش هم رسول....  
 داشتم به سمت سهیل میرفتم که سردرد سریع جلوم سهز شد!  
 سپهینی رو از دسههتم درفت و خیره تو چشمهام دفت:بقیش باشههه به عهده ی من...دستتون درد نکنه....  
 تیز نگاه کردم....این یک چیزیش شده بود!نشده بود؟!نمیدونم به خدا انقدر این روزا فکر این چیزا رو کردم  
 دیوونه شدم....

دانین

سینی رو جلوی سهیل درفتم....با لهخند و تشکر چاییش رو برداشت....  
 به سمت نفر بعد رفتم....رسهههههههههول....پوزخن دم رو قورت دادم و جدی و از بالا نگاه کردم...اونم یک  
 نگاه خیره بهم کرد که توش پر از حرف های نادفته بود....شاید یک پوزخند....یا یک حگ رقی طلہی....  
 چایی رو به سمت خانوم ها که بردم رسهول دفت:به به چه کدبانویی ایشهالا میایم خواستگاری براتون....  
 ابرو انداختم بالا.... ضایع شدن مزه ی خوبی داره نه رسول؟ق شنگ معلومه داری ات یش م ی گ یری....دارم  
 برات ف علا.... فردا ه مه چ یز مشههه خص میشه....فقش صهر داشته باش....  
 همینطور که شراره داشت سینی رو از دستم میگرفت چرخیدم سمت رسول و دفتم:خدا رو چه دیدی بالاخره  
 الان بزردتر کنارم نشسته....  
 بال\*ذ\*ت به مامن نگاه کردم که با لهخند داشهت نگاهم میکرد....قربونش برم....دلم براش یک ذره  
 شههههههه بود....حگ میکردم ازش سههیرمونی پ یدا نمیکنم....نگرانی از سر و صورتش میہارید....اده میفہمید  
 که شوهر سابقش تو کار....

سههعی کردم فعلا از ذهنم بیرونش کنم.... الان میخواسههتم کار خودم رو پیش بهرم.... نیاز به نیروی مضاعف داشتم!

مامان دفت: ایشالا.... ایشالا عروسی همه ی مجردها و عاقهت به خیرشون....

تو دلم یک ای شالایی دفتم..... بالاخره که چی؟ خیر سرم سه ماه دیگه سی سالم میشه!

روی مهل تک نفره جا بود اما نشستم.... رو به رویی مامان روی زمین دو زانو نشستم و دستام رو روی زانو هام دذاشتم.... یک حالت کاملا متواضعانه!

اسحاق دفت: چرا پایین نشستی دانین؟

لهخندی به روش زدم و دفتم: من راحتم شما راحت باشید....

خواست چیزی بگم که دفتم: بشین سرجات....

صههدام کاملا جدی بود.... اسهه حاق هم دی گه چیزی نگ فت و سههر جاشنشست....

سههیل دفت: خدا از زبونتون بشهنوه این مادر ما که دوشهش بدهکار این حرفا نمیشه میخواد منو و نیمه ی دمشده ام رو ترشی بندازه....

همه خندیدن اما من لهخند زدم.... به مامان نگاه کردم که به سههیل نگاه میکرد و میخندید.... از دوشههه ی چشمهم میتونسههتم رائیکا رو هم بهینم.... لهخند ق شنگ روی لهش دندون های یکد ستش رو سخاوتمندانه به نمایش دذاشته بود....

مامان دفت: این چه حرفیه مادر؟ آرزوی هر مادری خوشهختی بچه اشه.... شما اون نیمه ی دمشهده رو پیدا کن اونم آسههتیناش رو بالا میزنه برات.... مطمئن باش....

سههیل با خنده دفت: ای به روی تخم چشمام....

بلند شدم و دفتم: من میرم براتون جاهاتون رو بندازم....

فرزاد هم بلند شد و دفت: منم کمکت میکنم....

هر چی اصرارش کردم فایده نداشت.... مرغش یک پا داشت...

وارد اتاق شهیدم..... لهخند روی لهم از ته دل بود.... چقدر دلم برای تک تک جاهای این خونه تنگ شده بود... فردا درست و حسابی باید دلی از عزا در می آوردم....

در کمد دیواری رو باز کردم و تشهک ها رو در آوردم..... برای خانوم ها تو همون اتاق و اتاق ماما جا انداختیم و برای اقایون هم تو سالن....

بعد از اتمام کارمون فرزاد دفت: من میرم تو حیاط پیش بچه ها....

دفتم: دستت درد نکنه زحمت کشیدی..... راحت باش....

دستی رو شونه ام دذاشتم و دفت: این چه حرفیه؟ مزاحمتونم شدیم....

بدون اینکه منتظر جواب تعارفش باشه به سمت حیاط رفت....

چرخیدم و ماما رو تو آشهپز خونه دیدم..... فکر کنم داشهت اسهتکان ها رو میشست چون پشتش به من بود و روش به طرف سینک....

آروم پشت سرش قرار درفتم و دستم رو روی چشماش دذاشتم که با خیسی دسهتم متع ج از شهو نه های نحیفش درفتمش و به سهه مت خودم بردردوندمش..... چشمایی که کپی چشمای خودم بودم غرق در اشک بود....

چشمام پر از سوال شد.... ته دلم لرزید.... همینطور که شونه هاش رو چسهیده بودم دفتم: چی شده ماما؟ چرا دریه میکنی؟

اشهه کاش بیشههتر سههرازیر شهههد که کلا فه از روی دو نه هاش پاکشههون کردم..... ب\*و\*سیدم و دفتم: چرا چیزی نمیگی ماما؟ قلم اومد تو دهنم....

دستاش رو آروم بالا آورد و دذاشت رو دونه هام: شنو صایر یومه؟ شنو مسوین معاک؟ هچت شده ماما؟ چه به روزت اومده؟ سوالی نگاش کردم و هیچی نگفتم....

اشکاش م صرانه پایین ریخت..... دستاش رو از رو دونه ام برداشت و م صرانه دفت: شنو مسوین معاک؟ هچه به روزت اومده؟)

غم تو نگاهم نشههسههت اما لهخند زدم.....چی بگم من؟ بگم معتادم کردن مامان؟ بگم شههکنجه ام کردن؟ بگم تال تیغ بردنم و برمگردوندن؟ بگم هر چی سههرم اومده به بابام برمیگرده؟ بگم شههوهر سههباقت تو کار قاچاق دختر بوده؟ بگم میخوان اعدامش کنم؟ بگم زن و بچه هاش از خودش بدترن؟ بگمچقدر زنددی رو به آتیش کشههیده؟ من چی بگم مامان؟ چی بگم بهت عزیز دلم؟

دسههتش رو درفتم و کشههوندمش سههمت اتاق خودم....در اتاق رو باز کردم و بدون توجه به اینکه دلم برای دوشه دوشه ی اتاقم تنگ شده و تشنه ی دیدنشه روی تخت نشههوندمش و با لهخند نمایشههی دفتم: یومه هیچ ماصههایر.. ماکو شی..ه هیچی مامان....چیزی نیست....)

اشکاش رو از چ شماش کنار زد و دفت: لا تکذب دل یومه لیش ضعفان ..

لیش تحت عیونک صههایر سههود؟ هدروغ نگو قل مامان...چرا اینقدر لاغر شدی؟ چرا زیر چشم هایت سیاه شده؟)

ب\*و\*سهیدمش و دفتم: شهغل سههه.. بعدا اسهولفلچهکاره دیگه....بعدا برات تعریف میکنم)

با نگرانی بهم خیره شد و دفت: زین ه سه؟ داینن مایرتاح دلهی.. هذوله شنو مسهوی لک ال لی م ی عرفون ا ل له؟ سهههها ل می الان؟ دان یین من دلم آروم نمیگیره...چکارت کردن این از خدا بی خهرا؟)

بلند شدم و خندیدم و دفتم: پاشو مامان....پاشو که من خیلی هم خوبم....مگه من بچه ام برام اینجوری دریه میکنی؟

اشکاش رو پاک کرد و خندید و فت: وقت زن درفتمته مادر....بچه چیه؟ یک لحظه یک جرقه تو ذهنم شکل

درفت.....چکار کنم؟ بگم؟ نگم؟ ل پایینیم رو به دندون درفتم و قهل از اونکه پشهیمون بشهم دفتم: خوب بسهم

الله که باید استین بالا بزنی....

چشه ماش از تع ج درد شهههد....خ ند یدم....چ قدر پرو شههده بودم من! خواستگاری هم حگ جالهی باید باشه ها!

هاج و واج دفت: والله؟ خندیدم و دفتم: آره دیگه....

سرم رو نمایی خاروندم و دفتم:سی سالم شده ها....

خندید و دفت:کی هست این عروس من؟ میشناسمش؟ ماندانا؟

با شهیندن اسههم ماندانا اخم کردم و دفتم:ماندانا فقش خواهر منه.....نه چیز دیگه....

ابرو بالا انداخت و دفت:خوب؟

سههر انداختم پایین و با ام و ام و با صهدای آرومی دفتم:خوب....اووووم....این دختره هست....اووووم....همین

که تو آشپ...

هنوز حرفم تموم نشهده بود که منو مادرانه تو آ\*غ\*و\*و\*ش درفت....لهخند زدم و با ل\*ذ\*ت پسرانه،کودکانه

در آ\*غ\*و\*و\*شش درفتم.....

رائیکا

با اح ساس سرما چ شمام رو باز کردم....نور آفتاب تمام اتاق رو رو شن کرده بود...خوا ستم پتو رو که روم نهود

درست و راستی کنم که با دیدن آ سمون کلا نظرم عوض شد....

تو جام نشستم و انگشتم رو تو هم قفل کردم و به طرف بالا کشیدم....از کیفم که کنارم بود شهونه ام رو

برداشههم و موهام رو شهونه زدم و بعد با کلیسههم بستمشون....

بل ند شههدم و تونیکم رو تو بدنم مرت کردم....ب چه ها غرق خواببودن.....خنده ام درفت.....یکی ندونه

فکر میکنه کوه کندن بیچاره ها!

شالم رو سرم کردم و ساعت رو نگاه کردم....ه شت بود....عادت بدم همین بود که تو هر موقعیتی طرفای

هشهت بیدار میشههم....حالا با واسهههه یا بی واسطه!

در اتاق رو باز کردم.....بوی چایی کل خونه رو برداشته بود....مامان سهردرد نهود.....به طرف در ورودی حیاط

رفتم....د ستم رو به دستگیره ی در درفتم تا در رو باز کنم که از طرف بیرون در به سهرعت باز شهد و من

سهینه به سهینه ی سردرد شدم....



ضهیربان قلم دوباره کار سهرعتیش رو شهروع کرد و چشمهام ناخودآده درد شد.... سردردم که از ح  
 زور من پ شت در تعج کرده بود سریع سرش رو انداخت پایین و خودش رو کنار کشید و دفت:شهرمنده  
 نمی دونسهتم پشعت درید....

صدای مامانش باعث شد که نگاهم رو ازش بگیرم:سلام مادر....صهاح الخیر صهاح النور....

همون صهح بخیر بود دیگه!این خیلی واضح بود!

با لهخند رو بهش دفتم:سلام مادر....صهحتون بخیر....

سردرد که نون دستش بود دفت:خوب خوایدید؟ رو بهش دفتم:ممنون....عالی بود....

مادرش دفت:آدم باید سحر خیز با شه تا کامروا با شه!بیاید بریم یک صهحانه ی دلچسبه بهتون بدم بخورید  
 که کامروا شهیدید....نون تازه....چایی تازه دم....عطر این دل ها تو این حیاط تازه شست و شو شده....چطوره؟  
 قهل از اینکه من چیزی بگم سردرد دفت:عال ه ه ه ه ه ه ه هیه...صهحانه های اختصاصی مادر من حرف  
 نداره....

از فکر اینکه سه نفری بشینیم صهحانه بخوریم ته دلم ضعف رفت!بهین کارم به کجا کشیده تروخدا!

با لهخند دفتم:سردرد راست میگن...

به شوخی ا ضافه کردم:یادم با شه راز این سحر خیزی و نحوه ی این کامروایی رو به بقیه نگم!

مادرش سرخوشانه خندید و بعدشم صلوات فرستاد!

با همون لهخند بردشتم طرف سهردرد که باهاش چشمم تو چشمم شهد....یک لحظه برق تو چشمهامش  
 نفسهم رو هگ کرد....آروم آروم لهش به خنده باز شد....خدایا کامروایی بیشتر از این؟!سردرد دیگه  
 سردرد سابق نهود!بود؟!چرا اینطوری نگاه میکنه?!

قهل از اینکه زیر نگاه خیره اش ذوب ب شم! به طرفش رفتم تا نون رو از دستش بگیرم و از زیر نگاه فرار  
 کنم برم داخل....دسهتم رو به زیر نون ها بردم که بگیرم که از شانگ خوبم دستم با دستای داغش برخورد  
 کرد و تو یک ثانیه برق دویست و بیست ولتی بهم وصل کردن!

تمام بدنم از این ضربه ی کوچیک و كاملا اتفاقی داغ شده بود و به لرزه افتاده بود... سرم رو اروم آوردم بالا..... نگاه هر دو تامون تو هم قفل شد....

به سرعت نگاه از چشمای افسونگرش درفتم.... نمی خواستم به این برق نگاه دل خوش کنم.... نمی خواسته‌م خودم رو با آرزو های دختر و نه دول بزنم.... نمی خواسته‌م با چیزی که ازش مطمئن نیستم سهر دلم کلاه بزارم.... نمی خواستم سر خودم شیر بهالم!

بدو نون ها رو درفتم و رفتم تو خونه... پشت دوشام داغ شده بود.... عجب بی جنه ای بودم!

روی میز نهار خوری کوچیک وسش آشپزخونه دذاشتمش و شروع کردم به تند تند تا کردن شون..... نمیدونم

چقدر دذشت که دستت رو شونه ام نشست و دفت: دستت درد نکنه دخترم...

بردشتم و به روی مادر سردرد لهخند زدم و دفتم: وظیفمه....

لهخندم رو با لهخند جواب داد و دفت: شغلت چیه دخترم!؟

آخرین نون رو تو سهد مخصوصش که روی میز بود دذاشتم و دفتم: با سردرد همکارم.... الهته سروان دوم هستم....

با نگرانی ای که تو صداس هویدا شد دفت: وای دخترم.... این شغل خطرناکه!

لهخند زدم و دفتم: ایشالا که چیزی نمیشه.... اده عجل برسه رسیده دیگه....

اخم کرد و دفت: زبونت رو دار بگیر دختر.... تو هنوز اول راهی این حرفا چیه میزنی؟ مجردی دیگه!؟

سر انداختم پایین و دفتم: بله....

دفت: ایشالا عروسیت مادر...

سر بلند کردم و دفتم: خیلی ممنونم.... نظر لطفونه....

لهخندی به روم زد و همینطور که داشهت وسهپایل صهههحانه رو آماده میکرد دفت: نهار چی دوست دارید

براتون درست کنم!؟

سرعی دفتم: وای نه! صلا نمی خوایم تو زحمت بیافتید.... همگی میریم بیرون یک چیز میخریم میخوریم....

با اخم بردشت ستم و دفت: با این حرفا ناراحتم نکن چی درست کنم؟!

سرخ شدم از خجالت... آخه چرا منو تو منگنه میزارید؟!

دفتم: نمیدونم والا... هر چی خودتون صلاح میدونید...

سینی رو برداشت و دفت: باشه پگ میمونه به عهده ی خودم امیدوارم خوشتون بیاد فکش... بریم صبحانه بخوریم...

ظرف نون رو برداشتم و پشت سرش راه افتادم... وارد حیاط که شدیم سریع نگام رفت سمت سردرد که ل تراس رو به روی باغچه نشسته بود و با لهخند به دل ها نگاه میکرد... انگار همینطور که وجودش منو سهر م\*س\*ت میکرد یاد و خاطره ی این خونه یا این باغ چه اون رو خام و م\*س\*ت خودش میکرد...

\*\*\*

داین

با ل\*ذ\*ت به دل هایی نگاه میکردم که در کمال زیباییش بهون به درد پای راییکا هم نمیرسه یدن... رایی کایی که ضههرب انگشبهتتش میتونسه بهت منو بسههوزونه... راییکایی که برق نگاهش همه و همه زندی بود... سهرشهار از خوشی... راییکایی که سینه به سینه شدن باهاش میتونست قلهی رو که ادعایسنگ بودن میکرد توی سینه جابه جا کنه... چقدر این راییکا دوست داشتنی بود...

با صههدای برخوردار سهینی روی زمین به خودم او مدم و به طرف ما مان بردشتم... لهخندی به روش زدم و سرم رو بالاتر بردم تا به راییکا برسم... ظرف نون به دست ایستاده بود و داشت به مامان نگاه میکرد... سنگینی نگاهم رو که حگ کرد چشمهامش رو بالا آورد که سهریرع نگاهم رو به زمین انداختم... نه داین صهر کن... برای امروز بسه... میترسم کار دست خودت بدی... صهر کن... بالاخره تهش یک چیزی میشه دیگه! مامان که وسایل هایی صبحانه رو تو سفره چید دفت: بسم الله...

چهار زانو سر سفره نشستم... دوشه ی سمت راست سفره... مامان راس سفره نشست... یواشکی راییکا رو پایدم... معلوم بود معذب شده اما مامان ناقلای منم اصههلا به روی خودش نیاورد... ناچارا کفشهش رو از پاش در آورد و رو به روی من دقیقا دوشه ی چپ سفره نشست...



لقمه ی توی دهنم رو قورت دادم که به سرفه افتادم....وای خدا آبروم رفت....

مامان با خنده زد پشت کمرم و دفت:بچه ام با حج و حیاست بندخدا....

شدت خنده اش بیشتر شد و دفت:تا حالا کسی ازت تعریف نکرده مادر؟!

دوست داشتم بمیرم....خاک تو سرم با این آبرو ریزی هام....مادر قربونت برم این چه طرز صهجهت کردنه؟!بهین اده آبرو حیثیت منو نهرد پیش این دختر خانم...

صهجهای خنده ی آروم رائیکا باعث شههد سهر بلند کنم و ناخودآ داه خیلی خودمونی بهش چشم غره برم....

زود سرش رو انداخت پایین و با شدت تر اما آروم خندید...

خنده ام درفت از کاراشون....از کارام...از این عشق دوست داشتنی....از این صهجهانه ی سهه نفره کنار عزیزام....لهخند زدم به دنیای کوچیکی که دوسهتس داشتم....عاشقانه....

با همون خنده دفتم:نه مادر آخه از سهر روان بعید بود...مگه نه کیه که از من تعریف نکنه!؟

بهش نگاه کردم....سهرخ شههد بندخدا....لهخند زدم و بدجنگ ابرو بالا انداختم....چقدر پرو و خودخواه بودم!

مامان آروم روی پاهام زد و دفت:بسسهه بسسهه انقدر از خودت تعریف نکنبهینم....بندخدا دخترم....برای تعارف یک چیزی دفت....

خندیدم....از ته دل....با تمام وجودم....لوکیشن های خوبی بود....سهکانگ هایی سرشار از محبت ها و شادی های بی شائنه....

دیگه نگاهش نکردم....تا آخر صهجهانه....فقش و فقش تو سکوت از حرف ها و حضورشون ل\*ذ\*ت بردم....

-----

اسههحاق زیر ل غر غر کرد:وقتی از دو سههاعت قهل بهشههون خهر میدم برای همینه دیگه!انیم ساعته ما رو معطل کردن...

فرزاد که خودشم از این همه معطلی کلافه شده بود با صدای بلندی دفت:بابا نصفه ش شد بیاید بیرون دیگه....عروسی که نمی خواییم بریم....

سهر خوشهانه خندیدم... میدونسته‌م دلیلش چیه.... چرا نخندم؟! اده الان و این موقع نخندم و خوش نهاشم باید کی شاد باشم؟!

به همه یک نگاه سهرسهری انداختم.... رسهول و سهپیل و پدram هم داشهتن با خنده با هم بحث میکردن... حتی رسهول هم خوشههحال بود.... تو این چند ساعت در کمال احترام کاری به کارش ندا شتم.... هیچ وقت نمی تون ستم بی معرفتیش رو فراموش کنم....

رو شونه ی اسحاق زد و دفتم: انقدر غر نزن پیرمرد... زن ها همینطورن....

اسحاق پقی زد زیر خنده و دفت: خیلی موجودات پیچیده این!

شونه ای بالا انداختم و خندیدم.... ده دقیقه طول کشید تا خانوم ها از در بیرون بیان... به ساعت نگاه کردم... شیش و نیم شده بود!

به رائیکا نگاه خریدارانه ای انداختم.... مانتوی سهپنتی قهوه ای نارنجی بلند و شلوار لوله تفنگی ذغالی که با شالش که ترکی همه ی این رنگا بود ست کرده بود.... آرایش ملایم صورتش غوغا میکرد دورن پر تلاطم من رو!

وقتی داخل ماشین ن ش ستم مامان به عادت همی شه اش داشت آروم صلوات میفرستاد.... از تو آینه به من لهخند زد و چشم روی هم دداشت....

میدون ست استرس دارم.... میدون ست سرخوشانه میخندیدم تا غوغای درونم رو آروم کنم.... میدونست وقتی اینطوری میشم یعنی درونم با خودم دردیرم و میدونست که همین روی چشم هم دداشتنش مسکن بود برام... مامان یک مادر به تمام معنا بود.... یک مادری که با رُب و رُب بچه اش آشهنا بود و میدونست چه کاری رو باید کجا بکنه!

ماشین رو روشن کردم....

مامان با مینا و شههراه درم درفت.... تو همین نصههف روز با همه اخت شههده بود....

لهخندی به اسحاق زدم و دفتم: پیش به سوی کارون!

اسحاق با لهخند دفت: بزن بریم....

رائیکا

نگاه آخر رو تو آینه به خودم انداختم.... فعلا میمردم بهتر بود.... با اون نگاه مسخره و حرف مسخره تر.... یعنی

یک ثانیه به کارام فکر نکرده بودم....

کلافه شالم رو جلوتر کشیدم.... خدا بخیر کنه این دو روز رو....

پوفی کردم و رو به دخترا دفتم: بچه ها ترو خدا.... یک سههاعته دارید آماده میشیید.... بریم دیگه!

مینا هم که آماده شده بود دفت: من که رفتم.... رائیکا بیا بریم....

شراره از جلوی آینه کنار اومد و دفت: باشه بابا بریم.... چقدر غز میزنید....

بالاخره همه رضایت دادن و از خونه بیرون رفتیم.... وارد حیاط که شدم قلمه ت ند ت ند تو سههی نه ام کوب

ید.... مادر سهدرد که ما رو دید دفت: او مدید دخترا؟ بریم؟

رویا با خنده دفت: شرمنده مادر....

لهخندی زد و دفت: دشمنت شرمنده.... بریم....

سرم رو پایین انداختم و از در خونه رفتم بیرون....

روژان دفت: وای رائیکا دلم نمی خواد این سفر تموم بشه....

لهخندی بهروش زدم و دفتم: زیادی بهت خوش دذشته....

سر خوشانه خندید و دفت: همشون عالین.... چرا بهم خوش نگذره!؟

صدای رویا حواسمون رو به خودش جل کرد: بچه ها بیاید تو ماشین ما....

از خدا خواسته به سمتشون رفتم و روژان هم به دنهالم اومد.... سوار ماشین که شههدم نگاهم رو از پنجره به

بیرون دوختم.... سهدرد پشههتش به ماشههین ما بود.... شلوار لی سورمه ای و سوئی شرت م شکیش از همی

شه جذاب ترش کرده بود.... باز یاد اون ن گاه خیره ام اف تادم.... وای خدای من... از من بع ید بود....

فرزاد تو ماشین نشست و ماشین رو روشن کرد و به حرکت درآورد...

رویا دفت: میهینید چقدر بامحبت ان؟! مادرشون که اصلا انگار نه انگار که تازه یک روزه با ما آشنا شده!

روژان: آره خیلی مهربون و خونگرم ان....

فرزاد دفت: اسحاق و پدرام برای تشکر ازشون یک برنامه ترتی دادن....

دفتم: پگ چرا چیزی به ما نگفتن؟ ما هم یک کاری میکردم خوب!

فرزاد دفت: نه آخه به هیچ کگ نگفتن جریان بین خودشونه....

رویا: ایشالا که همه چیز خوب پیش میره.... حالا کجا میخوایم بریم؟ فرزاد: دانین دفت میریم ساحلی... من که بلد

نی ستم پ شت ما شین شون میریم دیگه....

----- فرزاد: بسیار خوب اینم کارون.... پیاده

شید....

اول روزان و بعد من از ماشین پیاده شدیم.... چشم به کارون دوختم.... عظمتی داشهت.... یک رودخانه ی پر

آب.... با حرکت آروم ناشهی از نسهم دم غروب هوا....

به قایق های کوچیکی که دوشهه و کنار سهاحل پیدا میشهد نگاه کردم.... به پل قشنگ و معروف کارون.... ایران

چقدر جاهای قشنگ داشت!

دسهت روژان بین انگشهتام قرار درفت.... رو بهش لهخندی زد و دسهتش رو سفت تر درفتم....

سهنگینی نگاهی رو روی خودم هگ کردم.... سهه بر در دوند و م\*س\* تقیم با چشمای رسول رو به رو شدم.... با

صورت جدی و همیشگیش.... بدون لهخند یا حتی اخم! فقش و فقش با یک نگاه جست و جو دری که سردردون

بود!

اخم کردم و سر بر در دوند.... چرا اینطوری میکرد؟!

صهدای سههردرد توجه ام رو جل کرد: آلاچیق ها جای خوین... موافقید بریم اونجا؟



سهیل دفت: به جناب سردرد مگه میشه موافق نهود؟ الساعه جناب....  
 دیتارش رو که با خودش آورده بود روی شونه اش جابه جا کرد....  
 مینا دستی بهم کوبید و دفت: وای خدای من.... دم غروب تو ساحل کارون تو یک جمع دوستانه با صدای  
 دیتار.... بهتر از این نمیشه....  
 شراره دفت: خدا بدادمون بر سه باز این سهیل و پدرام میخوان بیوفتن به جون این دیتار بدبخت....  
 پدرام دفت: همسر.... یکم ما رو تحویل بگیر....  
 از لحن پدرام خنده رول هامون نشست....  
 رویا که کنار مادر سردرد ایستاده بود دفت: بریم دیگه...  
 همه راه افتادیم به سمت آلاچیقی که سردرد و سهیل و فرزاد اونجا بودن....  
 کنار روژان و مینا نشهستم... یک جوری بودم.... دلم یک حالتی داشهت.... از اثرات غروب کنار کارونه فکر کنم!  
 سردرد و اسحاق رفته بودن! کجاش رو نمیدونستم!  
 رسهول رو به روی من نشهستم.... لعنتی.... این نمی خواسهت منو راحت بزاره.... کاش میفهمیدم دلیل  
 اینکاراش چیزی که تو ذهنمه نیست!  
 سههیل دفت: به به به به چه هوای خوبی.... چه کارونی... چه دلی چه دلابی.... چه هوای دو نفره ایه واسه ما یک  
 نفره ها....  
 پدرام با خنده دفت: کشهتی ما رو یک نفره! برو جفتت رو پیدا کن از شههت خلاص شیم دیگه....  
 سهیل که داشت دیتارش رو از کاور در می آورد دفت: بحث دیگه ای نیست؟!  
 رویا: نه نیست.... برامون دیتار بزن... صدای اسحاق توجه امون رو جل کرد: به به بساط له و لعو هم که آماده  
 کردید....  
 به دستای پر از چیپک و پفک خودش و سردرد نگاه کردیم...

پدرام دفت: پگ چی فکر کردی؟ بر نا مه ها داریم... اولین بر نا مه هم اختصاصیه... کلی رفتیم دنهالش دشتیم  
من و اسحاق....

دا شتم به اسحاق نگاه میکردم که قامت سردرد جلوی دیدم رو درفت..... سر بلند کردم و بهش نگاه کردم که  
دفت: بفرمائید....

به پلاستیک توی دستش نگاه کردم.... بستنی بود....

لهخند کوچیکی روی لهم نشهسههت و تشههکر کردم و یکی از بسههتنی ها رو برداشتم.... بوی ادکلنش داشت  
بیهوشم میکرد!

به سرعت از جلوم کنار رفت و مشغول تعارف کردن به بقیه شد که صدای دیتار همه رو واردا به سکوت کرد:

اما با شروع آهنگ همه از خنده روده بر شدن:

ل کارون چه دلهارون میشه وقتی که میشینند دلدارون

تو قایقها دور از غمها میخوندن نغمه خوش روی کارون

به طرز فوق العاده ای سهیل سعی داشت به صداش کمی لهجه بده تا آهنگ رو قشنگ دریاره.... همه داشتن

میخندیدن.... زیر چشمی به سردرد نگاه کردم که هنوزم در حال تعارف بود اما میخندید... خنده هر چه عمیق تر

روی لهم نشست.... از خوشحالیش خوشحال بودم....

هرروز و تنگه غروب تو شهرما صفا داره ل شش پای نخلها

چه خوب و قشنگه ل کارون چه دلهارون ل کارون چه دلهارون میشه وقتی که

میشینند دلدارون

تو قایقها دور از غمها میخوندن نغمه خوش روی کارون

صههدای سههوت و دسههت از اطرافمون بلند شههد.... پسههری دفت: میخوامت دادا.... بزن که دیتارت رو

عشقه....

خندیدیم.....مردم هم چه پایه بودن!

سهیل با انرژی بیشتری هرروز و تنگه غروب تو شهرما صفا داره ل شش

پای نخلها چه خوبو قشنگه ل کارون میشه وقتی که میشینند دلدارون

تو قایقها دور از غمها میخونند نغمه خوش روی کارون ل کارون چه دلهارون میشه وقتی که

میشینند دلدارون

با تموم شدن آهنگ همه براش دست زدن....سهیل سرش رو رو به ما خم کرد و برای پسههرای بیرون آلاچیق

هم دسههت تکون داد و داد زد: چاکر برو بچ اهوازی...

به مادر سردرد نگاه کردم....با لهخندی که همیشه رو لهش بود داشت به سهیل نگاه میکرد...

پدرام دیتار رو از دست سهیل درفت و دفت:بریم با یک ترک دیگه؟ همه با دست زدن رضایت

خودشون رو اعلام کردن....

پدرام اختصاصی رو به مادر سردرد دفت:بزنم مادر؟ مادر سردرد دفت:بزن عزیز مادر....

دلم واسههه مهربونی هاش ضههعف رفت و تو یک لحظه دلم هوای مامان رو کرد.....دیشههه که بهش زنگ

زده بودم رادمهر و خوانواده اش پیشههش بودن....قربونش برم....

با نواختن آهنگ یک بار دیگه صهدای دسهت ها بالا رفت....آهنگ انتخاییش فوق العاده بود...

پدرام:

یه دل میگه برم برم یه دلم میگه نرم نرم طاقت نداره دلم دلم

بی تو چه کنم

من باید چکار میکردم؟بدون سردرد....وای نه!! صلا دلم نمیخواست شادی خودم رو با فکرش خراب کنم....

پیش عشق ای زیها زیها خیلی کوچیکه دنیا دنیا با یاد توام هرجا

هرجا ترکت نکنم

سلطان قلم تو هستی تو هستی دروازه های دلم را شکستی پیمان یاری  
به قلم تو بستی با من پیوستی

چشم به سمت سردرد رفت که حالا کنار پدرام و دقیقا رو به روی من ایستاده بود.... با همون اسهتایی که  
صهح نتونسهته بودم چشمم ازش بردارم.... تو این لهاس جذب تنش هیکلش فوق العاده خودنمایی میکرد....

اکنون ادر از تو دورم به هر جا بر یار دیگر نهندم دلم را

سرشارم از آرزو و تمنا ای یار زیها یه دل میگه برم برم یه دلم میگه نرم  
نرم طاقت نداره دلم دلم بی تو چه کنم پیش عشق ای زیها زیها خیلی  
کوچیکه دنیا دنیا

با یاد توام هر جا هر جا ترک نکم

سلطان قلم تو هستی تو هستی دروازه های دلم را شکستی پیمان یاری  
به قلم تو بستی با من پیوستی

همه براش دست زدن.... عالی بود.... صداس خیلی قشنگ بود....

اسحاق میون خنده دفت: اقا دستتون درد نکنه... خیلی عالی بود....

همه تأیید کردن.... وقتی زمزمه ها ساکت شد اسحاق از جاش بلند شد و رفت سهمت پدرام و در دوشهش چیزی  
دفت.... همه سهاکت و منتظر و کنجکاو به اون نگاه میکردن....

اسحاق رو به رسول دفت: بسم الله....

قلم شهروع به تپیدن کرد... حال خوب نهود.... اه چرا اینطوری شههدم؟ بابا میخواد بره یک ترک جدید  
بخونه...

رسههول بلند شههد و ل هاش رو آروم با زبونش خینگ کرد و رو به اسههحاق دفت: مطمئنی!؟

اسحاق چشم روی هم دداشت... سکوت تمام آلاچیق رو پر کرده بود....

مینا دفت: ای بابا قلمم افتاد کف زمین نمیخواید بگید چی شده؟!

اسحاق بدون اینکه جواب بده سر جاش نشست... حالا همه ن شسته بودیم بجز رسول... زیر چ شمی به سردرد نگاه کردم... از اخم های تو هم و چ شم های درد شده و برق نگاهش راحت میشد فهمید که کنجکاویش تا حد بالایی تحریک شده....

رسول قدم از قدم برداشت و دقیقا و سش آلاچیق ای ستاد... دو قدم رو عقبکی رفت و دم ورودی آلاچیق ایستاد و رو به جمع دفت: با اجازه ی همتون میخوام یک چیزی رو اعلام کنم....

از شدت استرس پاهام رو عصی تکون میدادم....

جمع هنوزم سهاکت و منتظر بهش چشمم دوخته بود... رسهول رو کرد طرف مادر سردرد و دفت: با اجازه مادرا! چرخید... سهمت ما... نفسهم تو سهینه چهگ شهید... نگاهش تو نگاهم قفل شهید... خراب شهید تو سههرم هر چی خوشههی بود... فشههارم داشههت می افتاد... دستای سردم رو مشت کردم... هنوزم نگاه خیره اش رو من بود و باعث شده بود که نگاه های بقیه بین من و خودش در نوسان باشه....

چنگی لای موهاش زد و چشمههاش رو بسههت و دفت: من... من یعنی... نه نه....

چشماش رو باز کرد و نفسش رو تو هوا فوت کرد و سریع و ردهاری دفت: رائیکا با من ازدواج میکنی؟!

\*\*\*

دانین

پشهت دوشههام داغ شهده بود... ناخودآگاه ابرو هام تو هم پیچیده بود... این اسحاق و رسول چه برنامه ای داشتن؟! خدایا نفسم دیگه بالا نیامد... چرا این بازی م سخره تموم نمی شه؟! اخ سته شدم از استرس... به خودت ق سم خ ستهشدم دیگه....

اسحاق سر جاش نشست و رسول با چند قدم خودش رو به ورودی آلاچیق رسوند....

نفسههی تازه کرد و رو به همه دفت: با اجازه ی همتون میخوام یک چیزی رو اعلام کنم....

ابروم بالا پرید....رسول دعا کن چیزی که تو ذهنه تو فکرت نهاشه که به زبون بیاری....فکش دعا کن....

رسول رو کرد طرف مامان و دفت:با اجازه مادرا!

با یک چرخش کوچیک روش رو به طرف جایگاهی کرد که رائیکا و روژان نشهسههته بودن....اخمام دوباره تو

هم رفت و نفسهم مقطع مقطع شههد....ل پایینیم رو به شدت داز درفتم....

چنگی لای موهاش زد و چشمهماش رو بسهت و دفت:من....من یعنی....نه نه....

چشماش رو باز کرد و نفسش رو با شدت به بیرون فرستاد و بدون هیچ مکتی به سرعت دفت:رائیکا با من

ازدواج میکنی؟!

همه جا سهاکت شههد....دنیام پوچ پوچ شههد....خالی و تهی....صهدای فرو ریختن قلمم کل دو شم رو پر کرد....د

ستام م شت شد و درمی خون رو توی دهنم حگ کردم...! ما م گه مهم بود؟الان و تو این لح ظه هیچی مهم

نهود....همه ی زندقیم داشهت میرفت....یک نامرد داشهت همه ی زندقی من رو جلوی من خواستهگاری

میکرد....داشهت خواستهگاریش میکرد....این بی معرفت نامرد....داشهت کاری رو میکرد که یک لحظه از اینکه

همجنسهم بودخجالت کشیدم....از اینکه اسم مرد رو روی خودش دذاشته بود حالت تهوعبهم دست داد....

دست مامان رو دستم قرار درفت و آروم دم دوشم دفت:نوبت تو شده....شروع کن دانین....

بردشتم سهتمش و با چشمهای بی روحم بهش ذل زدم و سهری به علامت نه تکون دادم...قرار نهوده مه از راز

دلم باخهر بشهن....من فکش قرار بود یک تسویه حسابی با رسول داشته باشم...من به هیچ عنوان این کار رو

نمیکردم....

مامان دفت:از دست میره....

سههر سههختانه چشمهم بسهتتم و دوباره مخالف بودنم رو با تکون دادن سههر ابراز کردم....

یکدفعه صدای سوت سکوت محیش رو شک ست....چ شمام به شدت باز شد....چی شده؟!مگه رائیکا جوابی

داد!؟

صدای دست همه بلند شد و خراب کرد کاخ آرزو هام رو تو سرم.... به رائیکا ن گاه کردم.... به ت مام آرزو و خواسهه ته ام از زنددی ن گاه کردم و نفسهم رو سر سخخانه به بیرون فرستادم....

مینا دفت: وای!!!!!!!!!!!! ای رسول.... باورم نمیشه....

شراره دفت: وای خدای من عالی بود....

رائیکا چی دفته بود؟ عالی؟ چیش عالی بود؟ چی میدونید از بلایی که سر قل من اومد؟ شمهمهمهمهمهمهاها  
چی میدونید؟

رسهول بازم رو به رائیکا لهخند زد.... پاهام رو به شههدت با دسههدتم درفتم تا بهسمتش یورش نهرم....

دفت: نمی خوای چیزی بگی؟

چرا شده بود اول شخص مفرد؟ نمی بخشمت رسول... نمی بخشمت....

بدون اینکه دست خودم باشه سر پا ایستادم.... جمع ساکت شد.... چشمام رو به شدت روی هم فشار دادم و

همینطور که شقیقه هام رو میمالیدم دفتم: با رسول کار دارم....

جمع ساکت شده بود.... صدام انقدری درفته و خشک و نظامی بود که همه رو مجهور به سکوت کرده بود...

رسهول بدون ترس زل زد تو چشمهام و دفت: فکر نمیکنی بدترین زمان رو انتخاب کردی؟!

اخم کردم و با صدایی که یکی بالا رفته بود دفتم: زیاد طول نمیکشه....

شهونه ای بالا انداخت و رو به جمع دفت: میشه جواب رو از رائیکا بگیرد تا من پیام؟!

با قدم های بلند و سریع و محکم به طرفش رفتم و از مچ دستم درفتمش و غیر ملموس وادارش کردم تا همراه ب یاد.... بدون این که چیزی ب گه همراهم اومهد... مههغههم داغ کههرده بههود.... کههل بههدنهم

از چههرارت داشهههدت میسوخت.... نمیدونستم قراره چه اتفاقی بیوفته!

به اندازه ی کافی که دور شدیم ای ستادم و مچ دستش رو از لای دستام ن سهتا پرت کردم....

با پوزخند دستاش رو روی سینه اش چلیپا کرد و دفت: کارت چیه؟!

حگ می‌کردم چیزی طول نمی‌کشههه تا چشمههههه از کاسههههه دربیاد...از حرص وعصهه هان یت در حال انف جار بودم....از لای دندون های ج فت شههههههه امغریدم:حالم ازت بهم میخوره....

شونه بالا انداخت و دفت:باهات اتمام حجت کرده بودم....

دو قدم به سمتش رفتم و با صورتی که مطمئن بودم از ع صهانیت قرمز شده با تمام نفرتم دفتم:مردونگیت به

همینجا قد می‌ده آره؟ یک قدم دیگه جلو رفتم و دفتم:همین بود تمام معرفتت؟

ابرو بالا انداخت و دفت:من اون دختر رو از دست نمیدم سردرد.....

تو یک لحظه آمپر سهوزوندم و یقه اش رو تو مشههههه درفتم و از لای دندون هام غریدم:توی عوضی میدونستی

دوسش دارم نمیدونستی؟میدونستی دنهال یک فرصتم نمیدون ستی؟ک\*ث\*ا\*ف\*ت چطوری میتونی به

دختری چ شم داشته باشی که میدونی چشم یکی دیگه دنهالههه؟آخه به تو هم میشه دفت مرد؟!

اخم کرد و داد زد:ول کن ی قه رو بهینم...فکر نکنم لایقش باشههه...حیف رائیکاست که یک عمر شوهر بی

احساس خودخواهی مثل تو داشته باشه...تا حالا به این فکر کردی که کی هستی و کی رو میخوای؟فکر نمیکنی

زیادیته؟ با تموم خشم و نفرتم در حالی که به شدت سعی داشتم خودم رو کنترل کنم دفتم:دهنت رو بهند

رسول...

داد زد:ای بابا نمی خوام....فکر کردی که ه ستی؟آقای سردرد هر کی ه ستی باش.... تو چ کاره ی اون دخ تری

که برات ع ی ین ت ک ل یف م ی ک نی ههههههههههههه؟چکارشی که من بخوام با حرف تو ازش دست بکشم

یا ولش کنم؟ دستام مشت شده بود....یک کلام دیگه میگفت شک داشتم بتونم خودم رو کنترل کنم.....نفسم

مثل شیر خشمگین از بینیم بیرون میزد....

مکت کرد....پوزخند زد و دوباره دهنش رو باز کرد اما اینهار داد نزد....با همون پوزخند روی لهش با آرامش

دفت:حیف اونه که همخواب تو بشه....اون ب\*غ\*لی تر از این حرفاست که بخواد تو ب\*غ\*ل تو.....

بدون اینکه منتظر ادامه ی حرفش باشم دستام رو به شدت بردم بالا و با تمام قدرتم کوبیدم تو دهن

نجهههش و قهل از اینکه فرصهههه عکگ العمل دیگه ای داشههههه باشههههه یقش رو دوباره تو مشههههههه درفتم و





همون جور سهر پابین دفت:نکن اینطوری با من...اینطوری ن گاهم نکن...اینطوری اشک نریز...چرا نمی فهمی درد منو؟

سر انداختم پابین...قلم تو سینه غوغا کرده بود...راحت نهود...نمی خواستم سخت ترش کنم براش...نمی خواستم اذیتش کنم....

به نوک کفشش زل زدم.....صداش دوشم رو پر کرد:از کی اینجا بودی؟!

دفتم:س...سردرد...م...من...

-هی ههههههههههههگ...هیچی نگو...راحت تر شدم...کارم رو راحت تر کردی....

دی گه نمی تونسهتم از خیر دیدن اون ن گاه ب گذرم...خیره شهههدم تو چشماش...خیردی چشمم رو همراهی کرد....

لهخند غمگینی زد و دفت:چی باید بگم من؟!

منتظر نگاش کردم...اون باید حرف میزد نه من...الان تنها و تنها سههکوت جایز بود...همین و بگ....

دفت:حق انتخاب با تو...روی منم فکر کن من...من...

پوفی کرد...نمی تونست بگه...باید میگفت...من میخواستم بشنوم....

دفتم:شما چی؟!

با لهخند دفت:خیلی بدجنسی....

لهخند زدم و دفتم:باید فکر کنم دیگه نهاید؟!

لهخند زد و تو سکوت غرق در چ شمام شد و آروم دفت:فکش من رو انتخاب کن!

نفسههم تو سههینه هگ شههد...خنده ام درفته بود...چقدر پرو بود...چقدر پرویش خواستنی بود....

صدای رسول بلند شد:خیلی خودخواهی...اعتماد به نفست کاذبه....

سرش رو چرخوند سمتش و آروم فکش بهش نگاه کرد....

حالا نو بت من بود....دی که نمی خواسته‌ام این بازی بیشه‌تر کش پ یداکنه.....همینجا کنار کارون وقت غروب آفتاب این عشهق رو به سهر انجام میرسوندم....

سر انداخم پایین و دفتم: شما از کجا میدونید کاذبه؟!

بلافاصله سر بلند کردم....سر سردرد به سرعت به سمت چرخید و با تعج بهم خیره شد.....لهخند کوچیکی به روش زد....این آغاز عشق ما بود....

دانین

خسته از انتظار تصمیم میگیرم دیگه به ساعت نگاه نکنم و تو فکرام غرق بشم تا این ساعت لعنتی بگذره و دقیقا اولین چیزی که تو ذهنم میاد اون روز معرکه است...

----- با چشمای خواستنیش زل زد تو

چشمام....منتظر بود....

لهخند زدم....لهخندی پر از غم....لهخندی که نشهونه ی سهر دردمیم بود و دفتم: چی باید بگم من؟

بازم هیچی نگ فت....توضههیحی نداده بودم و اون چشمه ما از من توضههیح میخواست....

دفتم: حق انتخاب با تو....رو منم فکر کن...من...من...

نتونسته‌م بگم....هر کاری کردم روی لهم نیومد که دوسهتش دارم....که جوابمنفیش ت مام دن یام رو سهه یاه

میک نه....دانین وجودم مانع این بود که ان قدر صمیمی ابراز علاقه کنم وقتی که نمیدونم جواب قطعیش چیه!

بدجنگ دفت: شما چی؟!

لهخند زدم. و دفتم: خیلی بدجنسی....

لهخند دلنشینی زد و دفت: باید فکر کنم دیگه نهاید؟!

نه نهاید فکر کنی....به کی میخوای فکر کنی؟ به این رسول؟! ابد....

خودخواهانه خیره شههمد تو چشمه‌ماش و آروم اما تأثیر دذار دفتم: ففش من رو انتخاب کن!



همه کپ کرده بودن اما من خیره به لهخندی بودم که واقعی بودنش رو حگ میکردم... لهخند رانیکا واقعا قشنگ و از ته دل بود...

چ قدر زود دزشههت... بردشههتنمون به تهران... ما مان چ قدر خوشهه حال بود... دوباره یاد اون ملاقات کذایی افتادم... ملاقات با فردی با نسبت پدری!

در اتاق باز شد... نگاهم کشیده شد به اون سمت... مردی رو دیدم که با مرد سههه چهار هفته پیش یک دنیا تفاوت داشههت... مرد امروز تکیده بود... دیگه کت و شلوار تنش نهود و با اقتدار راه نمیرفت... کمرش خم شده بود و چین و چروک روی صورتش غوغا میکرد...

از جا بلند شههدم... حالم خوب نهود و ادای عادی بودن درمی آوردم... غوغا بود درونم و آرام جلوه میکردم... اشراق بودم و ادعای مشرقیت میکردم...

خیره بهم اومد جلو و روی صندلی نشست و من رو وادار به نشستن کرد...

ساکت بودم... نگاهم به میز بود... حرفی برای دفتن نداشتم... اون لحظه هر چی کلمه بود از ذهنم پاک شد...

خودش شهروع کرد: وقتی که با حرف مردم زنددیم رو از هم پاشههیدم باید میفهیدم که حرف اونا یک روزی باعث مردم می شه اما نفهیدم... نخوا ستم بفهمم که آه یک زن، زنی که دوسههتش داشههتم یک روز منو میگیره... نمی خواستم باور کنم که چقدر دوری از یک زن ساده ی شهرستانی و پسری که از وجودمون بود میتونست داغونم کنه و زنددیم رو به منجلاب بکشه...

زنددیم از اون به بعد توی یک مه دزشههت... ازدواج با یک زنی که از طهقه ی خودمون بود... به دنیا اومدن دختر و بعدش هم پسههرم... کشههیده شههدن به دروهی که پدر زنم و خود زنم اداره اش میکردن و بعد از مرگ پدرش به دوش من افتاد... نفهیدم که با آتیش زدن زنددی بقیه دارم خودم رو تو منجلاب اسههیدی غرق میکنم... شههیدم میفهیدم اما فکر میکردم که حقمه... فکر میکردم که آه همون زنه...

اشک روی دونه اش و پاک کرد و دفت: بی ست سال رو از راه دور پ سرت رو بهینی و با خودت م هارزه کنی تا نری جلو... خودت رو بکشههی تا دلت آغ\*و\*شش رو نخوا... خودت رو به سیخ بکشی تا محبت دستت رو، نوازش روی سرش نکنی...

آتیش بگ یری وقتی که به بینی مرده و یک قرون از پول هات رو ن یازنداره.....افتخار کنی که پلیسپهه و مفید اما نتونی دم بزنی چون خودت یک خلافکار درجه یکی!

مات شهپده بودم....بی حرکت.....شهپاید یک مرده که ففش دوش میداد اون لحظه:اینکه هر لحظه خودت رو لعنت کنی کم دردی نیسپهت دانین....وقتی بچه ات رو از یک زن شهپرسپهتانی سپهاده با بچه ی یک زن از طهقه ی خودت مقایسه کنی کم دردی نیست!

اینکه آخرش به این نتیجه برسپهی که یک تار موش رو نمی تونی قیاس کنی با این دوتا!وقتی تو حسپهت همون زندی سپهاده بدون حمایت خانواده ات بسپهوزی و دلت آ\*غ\*و\*ش زن سپهاده و پر محبت شهپرسپهتانی و عربت رو بخواد....

هق هق کرد و دفت:سخت بود دانین....همش سخت بود...

بی روح دفتم:خودت خواستی آقای محمدی!

دفت:لعنت به این محمدی....من دلم تیرداد بودنم رو میخواد!

سنگدل دفتم:لیاقت نداشتی....

دفت:خودم کردم که لعنت بر خودم باد....

بلند شد.....هراسون دفت:کجا؟ دفتم:اومدم چند تا چیز بگم و برم... سخت

بود اما چشمم رو بستم و دهنم رو باز کردم:مامان حلالت نمیکنه

آقایمحمدی!نه به خاطر خودش بلکه به خاطر آتیش زدن زندی های خیلی

از آدم ها....

دوم پنجشپهنه شهه میخوام برم خواسپهتگاری....یک خواسپهتگاری بدون پدر...بدون پدر چون هیچ وقت نهودی...

در یه اش شهپهدت درفت و دفت: خدا لعنتم ک نه....حروم کردم زندی رو دانین....

لهم رو داز درفتم....از ناراحتی داشپهتم میترکیدم و دم نمیزدم....دفتم:دفتم که بدونی...

دفت: حکم کی اجرا میشه؟!

سر انداختم پایین.... این دیگه کار من نهود.... دیگه انقدر سنگدل نهودم....

به طرف در رفتم که صدایش متوقفم کرد: داین....

منتظر ایستادم که دفت: یک خواهش دارم.... روم رو زمین ننداز....

مکت کرد و دفت: نزار این ح سرت بی ست ساله تو دلم بمونه.... بزار یک بار در آ\*غ\*و\*شست بگیرم....

چونه ام لرزید اما نزشهتم اشهکی تو چشمههم جمع بشهه.... قهل از اینکه هر حرکتی کنم با بغض

دفت: خواهش میکنم....

چرخ یدم و با یک قدم سههتمش رفتم.... به سههتم پرواز کرد و محکم در آ\*غ\*و\*شسههم درفت... درمی

آ\*غ\*و\*شهی رو حگ کردم که بیسههت سههال بود باهش غری بودم.... درمی آ\*غ\*و\*شهی که تمام

آرزوم از دنیای کودکیم بود و هیچ وقت نداشتمش....

بدون اینکه دست خودم باشه دستام رو که بی حرکت بود به شدت دور کمر شپچیدم.... من پسهرش بودم... اون

پدرم بود.... هر چی که بود.... هر چقدر همکه بد.... درسته که بیست سال تمام فقسش و فقسش نفرت بود که از این

مرد تو قلمه ریشه دونده بود.... درسته که هیچوقت تو زندیم نقش مشهصهی و موثری نداشههت اما کدوم

پسههریه که دلش نخواست باباش تو خواسههتگاریش همراهش باشه؟ پشتیهانش باشه؟ کدوم پسری هست تو

دنیا؟

با حق دفت: خدا لعنتم کنه داینم.... خدا لعنتم کنه که خودم رو از بابا شنیدن از زبونت محروم کردم.... از

آ\*غ\*و\*شش دراومدم و دفتم: باید برم....

ه سههعت از اتاق خارج شههدم.. نمی تونسههتم به خودم قول بدم که بهش نگم بابا.... نمی تونستم....

حالم خوب نهود.... اصلا خوب نهود.... بلهشوی درونم آروم نمیشد.... از دفترم بیرون او مدم.... ن یاز به آرامش

داشههتم.... یک آرامش تام و تن ها کسههی که میتونسههت اون رو به من هدیه بده رائیکا بود.... فقسش و فقسش

خودش و الان نه نمی خواسته‌ام و نه میتونسته‌ام که کنارش باشم... از فکر اینکه در آینده ای نه چندان دور در کنار خودش به خونه برمیگردم، از فکر اینکه دیگه نیازی نیست دهنال سوسوی آرامش باشم چون در کنار منعی از آرامشم انرژی می‌گرفتم... از فکر اینکه صاحب دو تا چ شمای زمردیش می شم و تکیه داه وجود محکمش! احسبهاس مردونگی می‌کردم... مرد نیاز داره به اینکه کسهی بهش تکیه کنه تا حگ کنه که مرده! حگ کنه که وجودش برای کسهی ارزشه‌مند و چه بهتر اده اون نفر خودش محکم باشه... اونوقته که حگ می‌کنی چقدر ارزش داری که تکیه داه همچین چیز محکمی هستی... که با تمام محکم بودنش به تو نیاز داره... چقدر حگ عالی و خوبی بود...

خنده ام درفت از کاراش... نامرد از همون شهه دیگه اصههلا به من محل هم نداده بود ففش در جواب مامان که اجازه درفته بود برای خواسته‌گاری دفته بود منزل خودتونه!

همین کاراش دیوونه ام می‌کرد... ناز و اداهش هم خواستنی بود!

به خودم اومدم که دیدم بله حتی فکرش هم کلا منو از اضطراب دور کرده چه برسه به وجودش!

یاد روز قهل از خواستگاری افتادم... دو روز قهلهش سی نفر از دخترای فروخته شده به ایران بردشته بودن... فشههار ز یاد روی رایی کا بود... این روزا اذیت شههده بود... اینو کاملا فهمیدم... مخ صو صا زمانی که فهمیده بود سوند جزو دخترایی که بردشته بودن نهاد!

بعد از بازجویی از دخترا اعصهه‌ام کاملا بهم ریخته بود... واقعا چقدر آدم میتونسته‌هت بی صهه فت باشههه؟! بلاهایی که سهرشههون او مده بود دفتنی نهود... ت\*ج\*ا\*و\*ز بهشههون که تنها دردشههون نهود... کاراهایی که مجهور میشههون انجام بدن از هر چیزی بدتر بود... همه ی اون بلاها رو از روی پرونده خونده بودم...

رفتم سمت اتاق سرهنگ و دزارش بازجوییم رو در اختیارش دذا شتم... کم و بیش موفق شده بودیم تمام کسایی رو که تو این پرونده ی دروه اهریمن آتشیندستی داشتن بازجویی کنیم و بازجویی الانم هم در این باره بود... وقتی از اتاق سرهنگ در اومدم به سمت اتاق خودم رفتم... با اینکه کارم تموم شده بود منتظر راییکا بودم... تو این سه روزی که از اومدن دخترا دذشته بود حجم کاریش فوق‌العاده بالا رف ته بود... بازجویی از دخترا و



رسه یددی به کارهای مربوط به پرونده ی نگار و دخترهایی که نگار واسطه ی ورود شون به دروه بوده... کار راحتی نهود... رفت آمدش رو به دادسرا و زندان و پاسگاه دیده بودم...

ده دقیقه قهل از زمان همیشگی خروجش، از پاسگاه زده زدم بیرون و تو ماشینم منتظرش شههدم... یک ربع طول کشهید تا بیاد بیرون... با دیدنش لهخند روی لهم نشههسههت... از خانم رضههوی خداحافظی کرد و به سههت ماشههینش اومد... ماشین رو روشن کردم و به سمت خونه رفتم... همین کافی بود!

مامان دقیقا منو تا مرز جنون برده بود این چند روز اخیر... بیشهتر از من عجله داشت!

عصهری بود که در رو زدن... به سههت آیفون رفتم... از دیدن ماندانا لهخند رو لهم نشست... این که بدتر از مامان بود!

آیفون رو برداشتم و دفتم: زلزله اومد؟ خندید و دفت: باز کن در رو پروو...

خندیدم و در رو برایش باز کردم...

در و باز کردم و منتظرش شههدم تا بیاد بالا... در خونه رو که سههت: ای الهیترکی که داماد شدنتم فقش در دسره...

خندیدم و دفتم: انقدر غر نزن...

از پادرد پله که نمایان شههد از دیدنش لهخندم عمیق تر شههده بود... اخم درههش قیافه اش رو بامزه کرده بود... دفت: زهرمار... من یک خواهر شهوهر بازی ای برای این زن تو دربیارم که فقش خدا میدونه... نیشههت رو بهند بی حیا...

دست پشتم کمرش دذاشتم و از در راه در فر ستادمش داخل و دفتم: فرهنگ آپارتمان نشینی نداری؟ آسایش رو از مردم درفتی!

پشهت چشمی نازک کرد و دفت: او یکی ندونه برج صهد واحده اسهت! چهار طهقه دو واحده هم شد آپارتمان؟! بدون اینکه بخوام جوابش رو بدم به سمت مهل ها رفتم...





مامان تاکید کرد: دل و شیرینی یادت نره....  
 سری تکون دادم و چیزی نگفتم....  
 دم دل فروشی پارک کردم.... خوب حالا دل چی بگیرم؟!  
 رو به ماندانا دفتم: پیاده شو با هم بریم....  
 ماندانا مطیعانه دنهالم اومد....  
 وارد دل فروشی شدیم.... ماندانا دفت: نمیدونی چه دلی دوست داره؟!  
 چپ چپ نگاهش کردم و دفتم: انقدر ف سفر ن سوزون.... آخه اده میدون ستم به نظرت به تو احتیاجی بود؟!  
 مشتی تو بازوم زد و دفت: اه خدا بهش صهر بده بداخلاق بد عنق....  
 مرد فروشنده دفت: میتونم کمکتون کنم؟  
 قهل از اینکه من چیزی بگم ماندانا دفت: یک سهد دل مخصوص میخوایم....  
 مرد دفت: سهد های آماده اون پشت سرتون هست.... کارای شیکی هستن....  
 چرخیدم و سهد های دل رو نگاه کردیم.... آره واقعا خوشگل بودن....  
 ماندانا به یکیشون اشاره کرد و دفت: دانین اون خوشگله....  
 من که کلا تو این کارا زیاد سر رشته نداشتم دفتم: مطمئنی؟ اده خوبه همین رومی بریم....  
 ماندانا سری تکون داد و دفت: آره خیلی نازه....  
 فکش تو دسته دله دل رز رو میشناختم که اونم شک داشتم محمدی یا رز! آخهخشونت کار من کجا و لطافت دل کجا!  
 بعد از اینکه شیرینی درفتیم با سرعت به سمت خونه اشون رفتیم و با ده دقیقه تأخیر بالاخره رسیدیم....

حالم اصهلا قابل توصیف نهود.....دیج شهده بوم از حالت خودم....این چه وضع شه آخه؟ پ سرای دیگه هم همینطورین؟! چقدر جای خالی پدر اح ساس میشد....یک حامی یک پشتیبان یکی که به عنوان بزرگ خانواده مردونه حرف بزنه....مامان هیچی کم نداشت اما هر دلی بوی خودش رو داره.... پشت در ایستادیم...زنگ در رو زد و عق ایستادم....سنگینی نگاه ماندانا رو روی خودم حگ کردم و به طرفش بردشهمتم....تا نگاه من رو دید سهرش رو به بازی با جعهه ی شیرینی درم کرد....

صدای مردی دفت: کیه؟ مامان دفت: میشه در رو باز کنید؟ همون مرد

دفت: بفرمائید....

در با صدای تیکی باز شد....در رو به سمت داخل هل دادم و کنار ک شیدم تا مامان و ماندانا وارد ب شن و پ شت سر شون وارد خونه ا شون شدم....هنوز به خونه ی قهلیشون برنگشته بودن!

مردی از در حیاط خارج شد....همسن و سال خودم بود فکر کنم!

دفت: سلام....بفرمائید خیلی خوش آمدید....

مامان با لهخند دفت: سلام پسر....

من و ماندانا هم به تهعیت سلام کردیم....چیزی طول نک شید که یک خانم که حدس میزدم مادر رائیکا با شه و

یک خانم جوون از در خارج شدن و م شغول سلام و احوال پرسى شدن....

منتظر شههدم تا برن داخل....اول مامان و بعد هم ماندانا و بعد اون دو تا خانم وارد خونه شدن....مرد که هنوز

نمی شناختم دستی پشت کمرم دداشت و با لهخند دفت: بفرمائید...

چقدر چشماش شهیه رائیکا بود! احتمالاً داداشش باشه....

تشکری کردم و وارد خونه شدم....سفت دسته دل رو نگه داشته بوم تا لرزش دستم باعث نشه از دستم

بیوفته!

با دیدن رائیکا یک لحظه قلمم ای ست کرد و بلافاصله کوبنده شروع به کوبش کرد... کل بدنم درم شهید... از دیدنش تو اون لهاس فسفهفری و اون شهال آبی آسهه مونی تو ابرا بودم... اصههلا حال خودم متوجه نمیشهدم... زود به خودم اومدم و چشمههام رو انداختم پایین و با قدم هایی که تلاش میکردم تا محکم باشه به طرفش رفتم... همیشهه از این جهت خدا رو شهکر میکردم که ظاهره نشون دهنده ی باطنم نهود! این رو به خودم یاد داده بودم!

نزدیکیش که رسیدم دل رو به طرفش درفتم و دفتم: سلام....

چ شمام رو م\*س\*تقیم به چ شماش دوختم... بدون اینکه نگاه از نگاهم بگیره لهخند کوتاهی زد و دل رو از دستم درفت و دفت: سلام.... خوش اومدید....

حگ میکردم نیاز مهرمی به دستمال کاغذی دارم... پی شونیم پر از عرق شده بود... به قول معروف قلمم تو پاچه ام بود! اما عمرا... بدم میومد از این کار! چرخیدم و به سههمت سههالن رفتم و روی مهل تک نفری دوشههه ی سههالننشسههتم... مامان با لهخند دفت: ماشهالا هزار ماشهالا دختراتون مثل پنجه ی آفتاب میمون... الهته از مادری مثل شههها اصههلا بعید نیسههت تربیت چنین دخترای ماهی... با دسههت به روژان و رائیکا و اون خانم که نمی شههناختمش اشاره کرد....

نفسم رو آروم به بیرون فوت کردم....

مادر رائیکا لهخندی زد و دفت: خوبی از خودتونه حاج خانم...

مامان با اشاره به مرد دفت: پسر تون؟

مادر رائیکا دفت: بله رادمهر تک پ سر من و فرزند ار شد من ه ستن... ای شونم خانم دلشههون شههی ما یک دختر کوچولو هم دارن... روژان رو هم که میشناسید....

نگاهم به روژان افتاد... لهخندی زد و سههه پایین انداخت... رائیکا کجا رفته بود؟! اوای من چایی نمی خورم ها! میترسم استکان از دستم لیز بخوره... کافیه که با اون چشمش یک نگاه بهم بندازه فقش!

نگاهم افتاد به ماندانا که با دو شه‌ی شالش م شغول بازی بود... حالش درفته بود... از حالاتش میفهمیدم... به هر حال کنار من بزرگ شهده بود و با رُب و رُبش آشهنا بودم... میدونسههتهم این شههادی هاش همش یک بازیه... یک طنز غمگین!

خیر سهرم احسهاس کامل بودن میکردم؟! دارم تو یک جلسه‌ی خواههتگاری ساده جون میدم! بقیه متوجه نمیشن با خودم که رو درباگ ندارم!

صدای برادرش توجه ام به خودش جل کرد: شنیدم تا سال پیش اهواز بودید! کی بهش دفته بود؟! راثیکا؟! با صهدایی که با تمکام توانم ریلگ نگهش داشهتهم دفتم: بله یک سهاله منتقلشدم...

دفت: قصد دارید اهواز زددی کنید؟

دفتم: فکر نمیکنم... کارم اینجاست... مگر اینکه از طرف اداره منتقل بشم!

سری تکون داد و دفت: که اینطور... پدرتون به رحمت خدا رفتن؟!!

قلم ایست کرد! از چیزی که میترسیدم به سرم اومده بود!

سهر انداختم پایین... مامان سهاکت بود... در واقع کل مجلگ سهاکت بود به انتظار من و این یعنی اینکه مامان ریش و قیچی رو به دست خودم داده...

بگم؟ نگم؟ خدایا چکار کنم؟!!

آب دهنم رو قورت دادم و چشمم رو بستم و سریع دفتم: بله...

هووووووف... وای خدای من من دارم چ کار میکنم؟! دروغ؟! نه نه... من دروغگو نیسههتهم اما جلوی خونواده اش نمی تونم راز زددیم رو بگم... نمی تونم... به خودت قسم نمی تونم...

رادمهر دفت: خیلی متاسفم... امیدوارم روحشون شاد باشه...

خدایا چقدر خنده دار بود! روح یک فرد زنده شههاد باشهه! مگه روح کسههی که زددی ها رو به آتیش کشیده شاد هم میشه؟!!

همون لحظه رائیکا وارد سالن شد... بهش نگاهی انداختم و به سرعت چ شمازش برداشتم و به مامان نگاه کردم... سوالی و ملامت در بهم نگاه کرد... سرمرو انداختم پایین... نمی خوام دروغ بگم ما مان... ازم نخواه خودم روبشهکنم... این راز منه... با فاش شدنش میشهکنم... نترس پسهرت دروغتیمیگه....

صهدای قریون صهدقه ی مامان و صهلواتش میومد... سهرم رو بالا نیوردم و با ساعت دستم بازی کردم... با احساس حضورش سرم رو بالا اوردم و به چشمای افسونگرش خیره شدم و با یک تشکر زیر لهی فنجون نسکافه رو از تو سینی برداشتم....

ب عد از این که روی صبه ندلی نشهسههت از دوشههه ی چشمهه بهش ن گاه انداختم... چ قدر با و قار بود... دلم میخواسههت یک ننگ را حت بکشم... نیمه ی وجودم حرف نداشت!

مامان دفت: خوب حاج خانم اده اجازه بدید این دوتا جوون حرفاشههون رو با هم بززن منم خدمت شما هستم سوال هاتون رو جواب میدم....

مادرش دفت: اجازه ی ماهم دست شماست... مادر جان رائیکا... سردرد رو به اتاقت راهنمایی کن...

ضههربان قلمم اوج درفت اما تو اوج آرامش بودم! جال بود! شههید تو این سههه ساعت اخیر بهترین حسی بود که داشتم!

بلند شد و ایستاد... با اقتدار بلند شدم و کتم رو رو تنم مرت کردم... حرکت که کرد زیر ل با اجازه ای دفتم و با دیدن لهخند مادر و برادرش دنهالش رفتم!

در اتاقی رو باز کرد و کنار ایستاد....

بهش که رسیدم دفت: بفرمائید...

لهخند زدم و ابرو بالا انداختم و دفتم: خانم ها مقدم ترن....

لهخند زد و وارد اتاق شد... پ شت سرش حرکت کردم و در اتاق رو درفتم اما کامل نه ستمش و یک جورایی روی هم دذا شتمش... جلوه ی خوبی ندا شتدر اتاق رو کامل بهندم!



به اتاقش نگاه کردم... همه چیز سهپاده اما شهپیک بود! صههلا تو جزئیاتش دقیق نشدم خودش دیدنی تر از اتاقش بود صد در صد!

هنوز ایستاده بود... دفتم: خوب من کجا بشینم؟!

سرش رو بالا آورد و به صندلی میز تحریر اتاقش اشاره کرد و دفت: بفرمائید اونجا...

به طرف صههندلی رفتم و نشههسهههم... خودشههم روی تخت رو به روی من نشست....

همینطور که نگاهش میکردهم دفتم: خوب؟!

دوتا ابروهاش رو بالا انداختم و دفت: خوب؟!

خندیدم و دفتم: باید چی بگم؟!

آروم خندیدم و دفت: نمیدونم!

بدون مقدمه دفتم: اونروز برای چی از آلاچیق بیرون اومدی؟!

خندیدم و دفت: شما نمیدونستید بادی چی بگید؟ انگار که سواتون آماده بود!

دفتم: نه یکدفعه به ذهنم رسههید... این یک هفته که کلا تحویل نگرفتید از تون پیرسم....

با لهخند آرومش دفت: اومدم هواخوری بیرون آلاچیق! فضههههه توی آلاچیقبعده از رفتنتون خیلی خفه کننده بود! نمی تونسهههم زیر نگاه های پر از تعج و سوال بقیه دووم بیارم! من ا صلا آماددیش رو ندا شتم و اونطوری غافلگیر شدهبودم!

اخمام با یاد آوری رسههول تو هم پیچید و دفت: از بعد از سههفر از رسههول خهر ندارم... امیدوارم دیگه هیچوقت نهینمش!

زیر نظرش درفتم تا عکگ العملش رو بهینم اما غیر از لهخند روی صههورتش هیچی از حال درونیش نفهمیدم!

دفت: منم همینطور!

ته دلم قند آب شد....

دفتم: خوب الا لن مثل این پ سرای خوب باید بگم شما چه انتظاری از شوهر آیندت داری؟!

خندید و دفت: الان باید مثل این دخترای خجالتی بگم همی شه پ شتیهانم با شه و بهم دروغ نگه؟!

شوخی کرد اما دلم لرزید... نهاید بهش دروغ میگفتم... نهاید...

دفتم: دروغ نمیگم... مه چیز رو برات میگم... ما منم انت ظاراتی دارم... میتونی برآورده اشون کنی؟!

با تردیدی که تو کلامش واضح بود دفت: چی؟!

خیره شههدم تو چشمهامش و آروم دفتم: راز نگه دار باش... باشههه؟! بزار راحت و مطمئن باهات درد دل کنم....

دفت: چیزی رو باید بهم بگید؟

چنگی تو موهام زدم و چشمام رو بستم... چقدر سخت و عذاب آور بود.. بابامیدونستی باید جواب پگ

بدی؟ جواب اینهمه تردید و استرسی که من تو کلزنددیم کشیدم... باید جواب همشون رو بدی! چه جوابی داری

براشون؟!

آروم دفتم: پدر من نمرده!

جا خورد... به وضوح حسش کردم... منتظر بود اما وقتی دید چیزی نمی دم دفت: پگ... پگ شما که دفتید....

بدون ای ن که بزارم حرفش رو ت موم ک نه د ف تم: آره د ف تم... مرده و غرورش... رازدار باش و با

فاش کردن رازم غرورم رو نشکن... من و اون مرد هیچ ارتهاطی با هم نداریم غیر از خونی که ناخواسته از اون

توی رگ های منه!

چیزی نگفت و منم بدون اینکه منتظر حرفی از جانفش باشههم دفتم: تک پسهر یک خوانواده ی تهرانی

اصههیل بود که از قضهها وضههع مالیشههون عالی بود! تو مأموریتش به اهواز به طور اتفاقی با مادرم آشنا شد و

بدون رضایت خوانواده اش با مادرم ازدواج کرد اما چیزی نگذشت که کم کم سرد شد... کم کم ایراد دیر

شد... کم کم زن شهرستانیش مایه ی افتش شد! ففش و ففش به خاطر حرف مردم!

پوزخند زدم و ادامه دادم:رفت.....به راحتی تمام بعد از سه سال زنددی با یک زن تنهای شهرستانی در حالی که یک پسر رو تو دامنش دذاشته بود ول کرد و رفت پیش خانواده اش و با زنی ازدواج کرد که هم تراز خودشون بود!

ننگ عمیقی کشیدم.....سخت ترین قسمت ماجرا رسیده بود:زنش پریسان و دختر و پسری که از اون زن بودن....پسری به نام هیرادا!

چشماش درد شده بود و تعج از سر و صورتش میهارید.....چشمام رو بستمو ادامه دادم:بیسخت سهال تمام ندیدمش.....دو سهالم بود که رفت....یاد نیاداون موقع رو....تا نه سالگیم هر از چند داهی بهم سر میزد اما بیست سال بود که ندیده بودمش و یادم رفته بود که مردی به نام پدر تو زنددیم هست!

بی طاقت دفت:منظورتون....منظورتون....

دفتم:رئیگ با ند اهریمن آتیشههین سههی نا تیرداد پدر من بود! با تغییر نام خوانودادیش به محمدی!دو ماه تمام دنهال دروه پدر و زن پدرم میگشهیتم!هر چی بدبختی کشیدم از دست اونا بود و الان منتظر اعدام پدر و برادر خونیم!

سهاکت شهدم و بهش نگاه کردم....حالا حگ بهتری داشهتم....دیگه باری رو شونه ام سنگینی نمیکرد....

هیچی نمیگفت.....انگار داشهت چیزایی رو که شهیده بود برای خودش آنالیز میکرد!

انگار که یکدفعه به خودش اومده باشههه سهر انداخت پایین و دفت:من...من واقعا نمیدونم چی باید بگم....

جدی دفتم:فکر کن.....بهین حظری با کسههی زنددی کنی که پدرش یک خلافاکار درجه یکه و چند وقت دیگه اعدامشه در صهورتی که پدر خودت پر ارز افتخار بوده؟!اون موقع تصمیم بگیر و حرف بز....

مکثی کردم و دفتم:اما...اما یادت نره من و اون با هم فرق داریم...من زیر دست یک زن شهرستانی بزرگ شدم که جاش روی تخم چشمامه....تصمیم دیری با تو....

خودکارم رو از جی داخلی کتم درآوردم و از روی میز تحریرش یک برده یسفید رو برداشتم و شماره ام رو روش نوشتم....

خودکار رو به داخل جیهم بردردوندم و دفتم: این شماره ی من....سوالی داشتی بهم زنگ بزن....فکر کنم الان  
بیشتر از هر چیز دیگه ای به فکر کردن نیاز داشته باشی....

نگاه آخر رو بهش کردم....به کسهی که بتم بود....یک الهه ی به تمام معنی برای من!

دسهتم رو روی دسهتگیره ی در دذاشهتم که ایسههتادم....مکتی کردم....نمی تون ستم همینطوری

برم....نمی تون ستم اجازه بدم تو ذهنش برای خودش دلیل و برهان بیاره برای جواب رد دادن به

من!دفتم:همینطور که خواسهتی صهادق بودم و خواهم موند....منتظر جوابت هستم....

آروم و زیر ل دفتم:ناامیدم نکن دختر....

به سرعت از اتاق خارج شدم....تمام نگاه ها روی من توقف کرد...

لهخند زدم و دفتم:بقیه اش با ایشون....صحت هامون تموم شد....

نشهسههتم روی م هل خودم.... حالا لهخ ند روی لهم بود....حگ خوبی بود....اینکه برای کسی که واسش

ارزش قائلی مثل کف دست باشی....

رائیکا دیگه از اتاق بیرون نیومد تا زمانی که امان از جاش بلند شهد و مشهغول خداحافظی کردن شد و دفت که

منتظر جواب شون ه ستیم و و صلت باها شونافتخاره و از این تعارفات معمول!

رائیکا که از در اتاق بیرون اومد دیگه نگاهش نکردم...دم در منتظر بودم تامان و ماندانا وارد حیاط

بشهه...رائیکا هم رو به روم و کنار خوانواده اشایسههتاده بود برای بدرقه....سههم رو بالا درفته بودم...حالا

دیگه میدونسههتم انقدری مرد بودم که اول بسهمم الله چیزی رو مخفی نکردم!بقیه اش با توکل به خدا!هر چی

خودش بخواد و صلاح بدونه....

مانان و ماندانا که از در خارج شههدن رو بهشههون دفتم:راحت باشهید....با اجازه....

مادرش سری تکون داد و با لهخند دفت:به سلامت مادر....خوش اومدید....

لهخندی زدم و تشکر کردم و با یک نگاه کوتاه به رائیکا از در بیرون زدم....

دم در با رادمهر مردونه دسهت دادم و از آشهنايي باهاش اظهار خوشههختي کردم... خوا ستگاری تموم شد... با استرس اما با خیال راحت و بدون عذاب وجدان!

ش هر کاری میکردم خوابم نميبرد... خسته از غلت زدن تو جام بلند شدم و پشهت ميز تحریر نشهتتم و پرونده ی جدیدم رو جلوی روم گذاشتم تا مطالعه کنم... عینک مخصوص مطالعه ام برداشتم و پرونده رو باز کردم... چیزی نگذشته بود که صدایی از بیرون اتاق توجه ام رو جلب کرد... کنجکاوانه بلند شدم و در اتاق رو باز کردم... چراغ حمام روشن بود و صدای دريه حالا واضح شده بود... با قدم های سست و آرام به طرف در حمام رفتم...

با دیدن ماندانا با چشمای پف کرده و صورتی که مثل دچ سفید شده بود قلمم ایستاد...

با صدای لرزون دفتم: ماندانهههههههها...

چرخید ستم و زود سرش رو انداخت پایین و دفت: برو دانین... حالم خوبه میخوام برم بخوابم...

جلو رفتم و دست روی شونه هاش گذاشتم و با اونیکی د ستم چونه هاش رو درفتم و صورتش رو بالا آوردم...

چشمای مشکي قیر دونه اش که شهبه چشمای هیراد بود غرق در اشک بود و الشک های یکی بعد از اونیکی روی دونه اش سر میخوردن...

اخم کردم و دفتم: چت شده ماندانا؟ داری چه به روز خودت میاری دختر؟!

میون هق هق در حالی که سههعی داشهت صههدهاش رو فوق العاده بیاره پایین دفت: ترو... هه... ترو خدا برو... هه... از اینج... هه... جا... برو... هه هه

... دانین... بزار به... ههه... حال خود... دم باشم...

چنگی تو موهام زدم و دفتم: چرا به فکر من نیستی؟! چرا انقدر اذت میکنی؟!

میون دريه خندید و دفت: کلا من از بچگی دختر بدی بودم... تو برو بخواب آقا پلیسه...

صورتش رو از حصار دستام آزاد کرد و به شوخی دفت: برو تا جیغ نزدم...

وقتی دید هنوز ایستادم دفت:د برو دیگه....

نمی تونسته‌م ناراحتیش رو بهینم....نمی تونسته‌م ناراحت بودنش رو بهینم و دم بزنم....نمی تونستم....

نگاهم رو دید عق عق رفت و روی سه‌رامیک های حمام لیز خورد و کف‌مام دو زانو ن ش ست و صورتش رو روی زانوهاش دذاشت....با سرعت به طرفش خیز برداشتم....

زود سرش رو آورد بالا و دفت:به من دست نزن دانین..... دستت به من بخورهنمی بخشه مت....برو بهیرون....چرا نمی‌زاری به حال خودم باشه‌م؟ برو بیرون....

دستم رو به علامت تسلیم درفتم بالا و دفتم:باشه....باشه ماندانا میرم....اروم باش....زود بیا بیرون باشه!؟

بدون اینکه جوابی بده سهرش رو روی زانوهاش دذاشه‌ت و میون هق هق دفت:در رو پشت سرت بهند....

بلند شه‌دم و عق عق رفتم....دشه‌تم خفه می‌شه‌دم....مگه من چقدر توان داشتم!؟

رفتم توی کوچه و زیر ل زمز مه کردم:مرد برای رفع دل‌تنگی هاش....در یه نمیکنه قدم میزنه....

فردا و پگ فرداش اصه‌لا راییکا رو ندیدم...فکر اینکه داره از دسه‌تم فرار میکنه روانیم می‌کرد...غیر قابل تحمل بود اینکه فکر کنم نظرش کلا عوض شه‌ده و هیچ امید ی به جواب مته‌تش نیست....

دو روز شد سه روز...سه روز شد چهار روز....چهار روز شد یک هفته و بازم خه‌ری از خودش یا حتی تماسش نشد....مثل مرغ پرکنده شده بودم....از درون داشتم خودم رو نابود می‌کردم و تنها ک سی که منو می‌فهمید مامان بود که کاری غیر از دعا کردن از دستش بر نمی‌ومد....

تمام بدبختی هام یک طرف و ماندانا هم یک طرف....فردای همون شه رفته بود خونشه‌هون و فقش تلفنی

باهامون در ارتهاط بود و میگفت:دفعه ی بعدی که همدیگه رو می‌هینیم مراسم عروسیته!

روز ه شتم بود و هنوز هیچ خه‌ری نه‌ود....کلافه شده بودم....نه تمرکز درست‌یروی کارم داشتم نه زندیدیم...

نگاه دوباره ای به سها‌عت انداختم....الان دیگه می‌ومد بیرون....همیشه راس همینت ساعت از اداره خارج

میشد!

چیزی طول نکشید که اومد....

یک جایی دور از دیدش پنهان شدم.....به ما شینش که ر سید اومدم پ شتش و دفتم:سلام....

سهریرع به سههمت من بردشهت....انگار که غافلگیر شهده باشهه....چشهمای زمردیش درد شده بود و داشت منو تا مرز جنون میبرد.....

دفت:شمائید سردرد؟!سلام....

بدون اینکه لهخندی بزمن دفتم:این چند وقت ندیدمتون....

به انگشتهای کشهپیده ی خیره شههم که در حال بازی با سههوئیچش بود و دفت:درسته.....کارها خیلی زیاد شدن میدونید که؟!

بدون اینکه بزارم بحث رو بیچونه با جدیتی که عادت صهدام بود دفتم:یک جواب منفی انقدر فرار کردن نمی خواست که....به خودم میگفتید....اینطوری برای دوتامون بهتر بود!

داهشتم میمردم تا اینا رو به زبون بیارم....من...داین تیردادی که ادعای کاملی میکردم داشهههم اقرار میکردم که جواب یک دختر به من منف یه و این چ قدرسوزناک بود.....چقدر مرگ آور بود و چقدر به امید کورسوی امید بود که الان هنوز سرپا بودم....

دفت:من جواب منفی دادم؟!

به سهرعت سهرم رو آوردم بالا و با چشهمایی که درد شهده بود نگاهشکردم.....منظورش چی بود؟!نکنه؟نکنه؟!

لهخند کوتاهی زد و دفت:خوب شما نپر سیدید....من که نمی تون ستم پیام تا جواب رو بهتون بدم....

از استرس پاهام زوق زوق میکرد.....لهام رو خیگ کردم و دفتم:خوب؟!

سهههرا نداخت پایین و له خ ند زد.....وااااااااااااای خدای من.....واای خدا.....وااااااااااااای ...

دفتم:واقعا؟!

سرش رو آورد بالا و دفت:به خودتون شک داشتید؟!







بعد از اینکه سوار ما شینش شد منم به سمت ما شینم رفتم و به سمت خونه رفتم.... باورم نمیشد یک ساعت دیگه باید برای صحت های نهایی مهمون خونه اشون میشدم....

وقتی رسهیدم مامان آماده بود.... تا منو دید دفت: داین این وقت اومدنه؟ یک ساعت دیگه باید اونجا باشیم  
پسر....

ب\*و\*سهیدمش و به سهمت حمام رفتم و دفتم: مامان خودشهه تازه از اداره بردشت خونه.... عجله نکن....  
حمام کلا زهرمارم شهه! انقدر غر مامان رو شههیدم که ترجیح دادم دوش بگیرم و برم بیرون تا دست از سر کچل من برداره....

تا وقتی که تو ماشین بشینم داشت غر میزد.... اما جواب من به تمام غرغراش لهخندی بود که فوق العاده  
عصهیش کرده بود!

خیلی زود رسهیدیم خونه اشههون و خیلی زودتر اون شهه به یاد موندنی دذشهت... رائیکا با تونیک سهفید و شهلوار لی و شهال سهورمه ایش حسهابی میدرخشید و من رو تشنه تر از قهل میکرد... مهریه خیلی راحت با توافق طرفین سیصد و چهارده تا سکه و یک سفر حج انتخاب شد و قرار شد که ما از فردا دنهال خرید باشیم تا پنجشنبه ی دو هفته دیگه که مراسم عقد بردزار میشه تمامکارای مورد نیاز رو انجام بدیم....

آخرش مامان دفت: خوب اده راضی باشید فردا صبح یک صیغه موقتی هم بین طرفین خونده بشه تا کارای خریدشون رو راحت تر انجام بدن....

مامان رائیکا دفت: والا هر چی خود رائیکا صلاح بدونه....

همه ی نگاه ها سمت رائیکا چرخید.... مامان دفت: نظرت چیه عروس دلم؟ تو دلم قند آب کردن.... رائی کا عروس خونه ی ما بود.... خانوم خونه ی من... همسر من!

رائیکا که از لفظ عروس دلم خجالت کشهیده بود و سههه انداخته بود پایین دفت: راستیتش... خوب راستش...

چی میخواست بگه؟!

مامان دفت: راضی نیستی؟!



-بسپهم الله الرحمن الرحيم...النكاح سهنتی فمن رغ عن سهنتی فلیگ منی....دوشههیزه مكرمه و معظمه  
سهركار خانم رائیكا كردانی آیا به بنده وکالت میدهد تا شهما را به عقد دائم آقای دانین تیرداد، با مهر  
معلوم، دریاورم آیا بندهوکیلیم؟!

روژان:عروس رفته دل بچینه....

دستم یخ زده بود...اصلا یک حسی بود که نمیدونستم چیه....از پشت چادر نازکم به دانین نگاه کردم....داشهت  
به روژان چشمه غره میرفت....خنده ام درفت....

-دوشیزه ی مكرمه سركار خانم رائیكا كردانی، برای بار دوم میپرسم، آیا به بنده وکالت میدهد تا شما را به عقد  
دائم آقای دانین تیرداد دریاورم؟! آیا وکیلیم؟!

روژان:عروس رفته دلاب بیاره....

-دوشیزه ی مكرمه معظمه سركار خانم رائیكا كردانی آیا به بنده وکالت میدهد شما را با مهریه سی صد و  
چهارده سکه ی بهار آزادی، یک سفر حج عمره و دوازده شاخه دل رز به عقد دائم آقای دانین تیرداد دریاورم؟!  
همه سهها کت شهده بودن و منتظر من....لهخند شهیطونی دوشهه ی لهم نشست....دست دانین به طرفم  
دراز شد و مشتش رو باز کرد....زیر لفظیش کف دستش بود....بدون اینکه زیر لفظی رو از دستش بگیرم منتظر  
موندم....

روژان:آقا دوباره دوباره سه بار فایده نداره....

صدای خنده سکوت جمع رو شکست....

دانین با خنده دفت:روژان خانم میشه بیخیال بشید؟!

روژان ابرویی بالا انداخت و دفت:اصلا راه نداره....حاج آقا یک بار دیگه....

دا شتن تو دلم قند می سایدن....چقدر خهیث شده بودم من....تو این دو هفته ای که از بله دادنم دزشهته بود

حتی اجازه نداده بودم صهیغه ی موقت بینمون جاری بشه....امروزم تو آرایشگاه به دانین اجازه نداده بودم تا

شنل رو از صورتم کنار بزنه....حق داشهت بچم....اما شهیرینی این کار نمی تونسهت نظرم رو عوض کنه....



حاج آقا که رفت بی طاقت برمگردوند سمت خودش... قلم تند تند میزد....

صههدای دسههت و جیغ یک لحظه هم نمی خوابید... شههدای آهنگ همه رو به وجد آورده بود...

تو منحصر به فردی دنهال چی میگردی؟ تو منحصر به فردی همه

رو دیوونه کردی تو منحصر به فردی

داین: میدونی پدرم رو درآوردی؟

دفتم: به یاد موندی میشه....

دسهت رو چادرم دذاشهت و از سهرم انداختش رو شهونه ام... لهه ی شهنلم و درفت تو دستش و دفت: اجازه

هست؟

خندیدم... شنل آروم از روی صورت و موهام برداشته شد و چشمام میخ یک جفت چشم سهز آبی معرکه شد....

چشمای رنگی رنگی

موهاته به این قشنگی قد به این بلندی تو منحصر به فردی

صدای جیغ و هلهله ی دخترا یک لحظه هم نمی خوابید... خود روژان کم بود دوستاش هم دعوت کرده بود!

داین مقطع مقطع دفت: چ... چی شدی....

خندید و دفت: وای خدا....

ذوق کردم... خیلی خیلی... اصههلا هیچ جوهره نمی تونسههتم خودم رو کنترل کنم....

دفتم: به پای شما نمیرسم آقا داماد....

میخواست چیزی بگه که مامان دفت: مهارکت باشه دخترم....

بردشتم سمتشون... مامان من و مامان داین ایستاده بودن جلوشون....

من به طرف ما مان داین و داین به طرف ما مان رفت و روب\*و\*سههی کردیم... مجلگ سراسر شادی بود....

مامان داین که فهمیده بودم اسمش زهرا ست دفت: ای شالا خو شهخت ب شیعروس دلم...

لهخند زدم و سر انداختم پایین و دفتم: ممنون مامان....

تا نیم سه ساعت فکش داشههتیم جواب تهریک ها رو میدادیم و کادوهامون رو میگرفتیم.... اصلا باورم نمیشد که متاهل شدم.... که بار یک زددی دو نفره رو دوش خودم و دانین دذاشته شده و از امروز نسبت به هم مسئولیم....

وقتی بعد از نیم ساعت نشستیم دانین دستام رو درفت و به صورتم نزدیک شد و دم دوشم دفت: کی امش تموم میشه؟

بردشتم سمتش و به شوخی با اخم دفتم: آقا از امروز اسیر منی بدون من هیچ جا قرار نیست بری....

دیوار نفوذ نا پذیر وجودم برای دانین که ازش رد شههده بود دی گه وجود نداشتم.... دیگه خود خود رائیکا بودم که عاشق مرد نفوذی جلوی روم شهده بودم....

با نگاهی که هزار تا معنی داشههت دفت: نکن این شههیطنت ها رو... صهههرم رو لهریز نکن....

خندیدم و برای اینکه اذیت نشه بحث رو عوض کردم: چطور شدم؟!

با صهههدای مردو نه اش که منو روانی میکرد دفت: خانوم من ه مه جوره قشنگه.... چه برسه با این لهاس طلایی.... شهیه ملکه ها شدی....

با شیطنت دفتم: الان از من تعریف کردی یا خودت رو شاه کردی؟!

ابرو بالا انداخت و دفت: من که شاه بودم...

نامحسوس مشتی به بازوش زدم و دفتم: پرووووو....

یک لحظه خجالت کشیدم.... چقدر راحت شده بودم.... چقدر راحت شوخی میکردم و به بازوش مشت

میزدم.... ناخودآداه سر انداختم پایین.... داگی کل بدنم رو فرا درفت.... چ کار کرده بود این دو کل مه ی

عربی؟ این خط هه؟ چه جادویی داشت مگه؟ اچی کار میکرد با یک آدم که توی چند ثانیه باعث میشد از حگ و

حال دوران مجردیت فاصله بگیری؟ که یادت بره چه اخلاقی داشتی و برای غریبه ها چی بودی؟! که یادت بره

این مرد کنارت تا چند دقیقه پیش نامحرم بود و الان از هر محرمی محرم تر و از هر حلالی حلال تره؟ خدایا چه

کار میکرد این خطهه؟ یا شههایدم این حگ؟ حسههی که از قل دو نفر نشههآت میگیره...







با صدای دست و سوت‌ها نگاهی به دور و برم کردم.....حق داشتن که تعجب کرده بودن.....منی که نمی  
 ر\*ق\*صهیدم الان برای شهوهرم اینطوری داشههتم میر\*ق\*صیدم.....تمام هنرناایم رو تو وجود خودم نگه  
 داشته بودم و این برایههه عجی بود...

با اتمام آهنگ سریع کنار کشیدم.....دیگه نمی تونستم....نمی تونستم زیر نگاه پر معنی دانین دووم بیارم...  
 آروم آروم رفتم سهمتش....ناچار بودم...نمی شهد که فرار کنم!نمی شهد که تو مجلگ عقدم از مردی که بهش  
 ب له داده بودم کناره بگیرم!حتی اده نگاهش سوزان با شه،حتی اده پر معنی با شه،حتی اده ننگ منو تو سینه  
 چهگ کنه!من عروس این مجلگ بودم!مهم تر از اون من الان زن این مرد بودم!

دستش رو به سمتم دراز کرد....آهنگ بعدی شروع شد....

ماندانا و روزژان جیغ زدن:بر\*ق\*صید با هم رائیکا...

شیطون شدم...لهخند زدم...د ست تو د ستش دذا شتم....د ستی که مردونه بود....دستی که حامی بودنش از  
 درمیش به دستم منتقل میشد....

ابرو بالا انداخت....

لهخند دندون نمایی زدم و شونه بالا انداختم.....لهخند زد و آروم به سمتم خم شد و دم دوشم دفت:خودت  
 شیطونی میکنی شیطونک.....تقصیر من نیست!

بعدشهم دسهتم رو که تو دسهتش بود بالا آورد و مجهورم کرد که بچرخم.....با ریتم آهنگ.....چرخش که تموم

شههد میون بازوهای درمش بودم.....ضههربان قلهم شدت درفت.....تو ثانیه ای کل بدنم داغ شد... صورتش تو

فا صله کمی از صههورتم بود و ننگ های درمش تو صههورتم پخش میشههد....بوی عطرش معر که بود....سریع

دستش رو فشار کمی دادم تا هیجانم خالی بشه....این مرد همه جوره عشق من بود!

\*\*\*

دانین

داغ بودم....دا شتم خفه می شدم....دلم میخواست تنها بودم تا تمام دکمه های پیراهن و کتم رو باز کنم....این دختر با ر\*ق\*ص\*ص\*معرکه اش داشهت منو روانی میکردو خهر نداشت...خهر نداشت تو این دل لعنتی چه غوغائیه....خهر نداشت که بان گاه خیره اش تو چشمه مام داره چه بلایی سهر من بی چاره میاره....اون نمی فهمید....نمی فهمید چون هیچ وقت مرد نهوده....زن هیچ وقت نمی تونست مرد رو درک کنه و من کاملا این مسئله رو درک کرده بودم!

آهنگ تموم شد....آروم توقف کرد و به سمت من اومد....فکر اینکه دیگه مال من بود هم بی نهایت شهیرین بود چه برسهه به اینکه بهم ثابت شهده بود فکر نیست،خیال نیست،از هر چیزی واقعی تره....رائیکای من الان مال منه....زن منه....

بهم رسهید....دستم رو که حگ میکردم یک تیکه آتیش شهده به سهمتش دراز کردم....سکوت نسبی سالن رو اول صدای آهنگ بعدی و بعد صدای روژان و ماندانا پر کرد:بر\*ق\*صید با هم رائیکا....

شیطون شد....از برق نگاهش کاملا مشخص بود....دیگه جنگ نگاهش رو خوب میشناختم...دیگه کاراش غیر قابل پیش بینی نهوده....دیگه برای من مثل کف دست بود....لهخند زد و دست کوچولو و ظریفش رو میون دستای بزرگ و مردونه ی من گذاشته...لهخند شهیطونش رو تا ته خوندم و ابرو بالا انداختم....

لهخندش تهدیل شهده به یک خنده ای که دندون های سهفید و یکدسههتش روسخاوتمندانه به رخ میکشید و شونه بالا انداخت....

دلم برایش ضعف رفت....چرا اینجا انقدر آدم نشسته؟هووووووووف....

آروم لهخندی به کارای قشهنگش زدم و خودم رو به سهمتش کشه یدم و دفتم:خودت شیطونی میکنی شیطونک....تقصیر من نیست....

موهای م تل خورشه یدش نزد یک بینی ام بود و حال خرابم رو خراب تر میکرد....قهل از اینکه بدتر از این بشم سریع عرق شیدم و دستش رو که تو دستم بود بالا بردم و مجهورش کردم با اون لهاس محشرش که تا روی زانو تنگ بود و بعد از اون دشهاد میشهد دور خودش بچرخه...قهل از اینکه دورش تموم بشهه بازو هام رو

دور بدنش درفتم.... با توقف چرخش هوش تو ب\*غ\*لم دیر افتاد.... آرام شدم.... منع آرامش رو پیدا کردم.... صورتش تو فاصله کمی از صهپورت تم قرار داشهت... چشمهه دوختم به چشمهه ماش.... چشمهه مایی که برق میزد.... بدون اینکه کنترل چ شمام دست خودم با شه نگاهم لغزید روی لهای قلوه ای و براقش که به لهخند آراسته شده بود.... تمام عضله های دردنم تو یک لحظه درفت.... ماهیچه هام منقهض شده بود.... خدای من! چشمام رو بستم و نفسههم رو فوت کردم و با دسهپتام صهپورتش رو محاصهه ره کردم و آرام و عمیق پیشهونیش رو ب\*و\*سهیدم تا از شهر این حگ لعنتی نجات پیدا کنم و سهریع عق کشیدم....

مرد مک چشمه ماش میلرز ید.... حسههش چی بود؟ اینو نمیتونسههتم درک کنم.... صدای کف و جیغ داشت دیوونه ام میگرد.... صدای شاباش شاباش تو مخم میپیچید.... برای دور شهیدن از حگ و حال سههعی کردم خودم رو با مراسم سردرم کنم.... دست تو جیهم کردم و بست ی پنج تومنی رو درآوردم و سهریع و بدون وقفه روی سرش سرازیر کردم... چهره اش توی سقوط پول ها و شلوغی کسایی که برای ر\*ق\*ص اومده بودن وسش دم شد....

بعد از شاباش ریختن با دیدن جمع شلوغی که دور رائیکا شکل درفته بود رو به مامانکه کنارم بود دفتم: من دیگه برم اونطرف....

مامان: بسلامت حهیهی....

لهخند آرامی زدم و یک نگاه کوچولو به رائیکای درفتار شههده بین جمع خانوم ها انداختم و زدم بیرون.... با خارج شدنم از در قسمت زنونه صدای دست و سوت پسرا بلند شد....

رو بهشون لهخند زدم و با تک تکشون سلام و علیک کردم....

وقتی وارد قسمت مردونه شدم یک لحظه حگ شاه بودن بهم دست داد.... به سمت مهمون ها رفتم و یکی یکی بهشون دست دادم....

با دسهدن علی و شهایان و سهرهنگ و باقی همکارا دور سهه تا میز دل از دلم شکفت.... با خوشحالی به سمتشون رفتم و به همشون خوش آمد دفتم.... به سهرهنگ که رسهیدم دسهتم رو تو دسهتمش دذاشهتم و دفتم: خیلی خوش اومدید... منت دذاشتید....

د ست نواز شی به سرم ک شید و دفت: خو شهخت ب شی پ سرم..... سروان زن شایسته ایه....

لهخندی زدم و دفتم: نظر لطفونه ممنونم....

دستی رو شونه ام قرار درفت و دفت: تحویل نمیگیری آقا داماد؟! بردشهتم سهتمش و با دیدن اسههحاق

خندیدم و دفتم: چطوری پسهر؟ خوشاومدی....

با خنده دفت: تهریک میگم.... ایشالا خوشهخت بشید....

دسهتمش رو تو دسهتم درفتم و چرخیدم سهتم سهرهنگ که ایسههتاده بود و دفتم: راحت باشید

سرهنگ..... با اجازتون....

سهرهنگ دسهتی رو شهونه ام دذاشهت و دذاشهت: صهاح اجازه ای.... علی یارت....

بردشهتم سهتم اسههحاق و همینطوری که از میز سهرهنگ دور میشهدم دفتم: بهخشید آخه سرهنگ

ایستاده بود درست نهود....

اسحاق دفت: قربون داداش.... بچه ها اونجا نشسته ان....

انگ شت اشاره اش رو دنهال کردم و به میزی ر سیدم که فرزاد و پدرام و سهیل اونجا نشسته بودن و از

همونجا دستی براشون بالا بردم و دفتم: به به.... خوش اومدید....

به سمتشون حرکت کردیم....

سهیل دفت: بیا این نمی خواست زن بگیره ها.... الان بچه دارم میشه ما هنوز زن نداریم....

خندیدم و دفتم: خودم برات آستین بالا میزنم....

به همشون دست دادم و خوش آمد دویی کردم....

پدرام دفت: آقا داماد شیرینی اختصاصی ما یادت نره ها... به لطف این سفر ما بود که تو الان داماد این مجلسی....

خندیدم که فرزاد دفت: میخندی؟ حرف حق رو میزنه....

اسحاق دفت: کوفت بخورید شام امش بستون نیست؟!

سهیل دفت: برو بابا.... اختصاصی مزه اش یک چیز دیگه است....

اسحاق خندید و رو به من دفت: خوب این پسر عمه ی ما رو از میدون به در کردی ها....

اخم و لهخند با هم مهمون صههورتم شههد... از فکر رسههولم اعصههابم داغون میشد....

قهل از اینکه چیزی بگم دفت: بیرونه.... باهات حرف داره....

کل وجودم حرصههی بود اما پشههت نقاب ریلگگ چهره ام دفتم: دفتم: چرا نیومده داخل خوب؟!

دفت: چمیدونم.... دفت وقت نداره برای شهرکت تو مراسم فقش میخواد تو رو بهینه....

با اینکه از درون داشتم میمردم، دفتم: باشه چ شم.... یک چند نفری رو سلام علیک نکردم زشته.... تموم شد میرم....

بلند شدم و دفتم: از خودتون پذیرایی کنیدا....

سهیل در حالی که شیرینی میخورد دفت: تو خیالت راحت.... برو....

حگ خندیدن به حرفش رو هم ندا شتم.... حوا سم به کل پرت شده بود.... تا آخرین نفر نفهم یدم چطوری سههلام و عل یک کردم... چی دفتم و چی شنیدم.... انقدر فکرم در دیر رسول بود که حد نداشت.... چکار میتونست با من داشته باشه؟!

تا فرصههت مناسهه پیش اومد به سههمت در خروجی رفتم.... حگ جالیهندا شتم....

ماشینش رو دیدم و بعدش هم خودش رو... خود نامردش رو....

پیاده شد.... جلو رفتم.... چند قدم جلو اومدم... ایستادم.... سینه به سینه ی من ای ستادم.... سکوت کردم.... سکوت بینمون رو فقش صدای آهنگ بلند ارک ستر تالار خراب میکرد....

پوزخند زد و دفت: نیومدم اینجا که فیلم هندی بازی کنم..... نیومدم که بگم برای تحریک تو خواستگاری کردم....

پوزخند زد... حتی ارزش حرص خوردن هم نداشت... خیلی کوچیک تر از این حرفا بود!

دفت: دو ست داستی که داستی... خوب منم دو ست داستم... اما قهول کن حق انتخاب با تو نهود... با رائیکا بود....

اخم کوچیکی رو چهره ی ریلکسههم نشهسههت و با صههدای فوق العاده جدیم دفتم: یادم نیاد اجازه داده باشم خانومم رو با اسم کوچیک صدا کنی...

ابرو بالا انداخت و دفت: یادت نره اده خودش تو رو نمی خواسههت به هیچ عنوان کنار نمی کشیدم....

لهخند حرص در آری زدم و دفتم: دیدی که خواست... عرضی نداری!؟

روی کلمه ی عرض تاکید کردم....

دست تو جی شلوارش کرد و دفت: خوشهختش کن....

پوزخند زد و دفتم: خوب شد دفتی....

-حیفه به خدا....

-مگه تو خدا رو میشناسی؟

قهل از اینکه بخواد جواب بده نظامی و خشههک دفتم: دیگه دور و بر زنددیم نهینمت که از این بعد میتونم

قانونی از دستت خلاص شم... من باید برم....

پشههتم رو کردم بهش و به سههمت تالار رفتم اما صههداش متوقفم کرد: مهارک باشه....

سرم رو بردردوندم سمتش و دفتم: روزی شما....

بعدهههم با قدم های اروم و مصههمم به طرف تالار رفتم... زیادی پرو بود مردتیکه....

رفتم داخل و انقدر سردرم مهمون ها شدم که کلا رسول از یادم رفت... عددی نهود برای مشغول کردن ذهنم!











زهرمار و تیرداد... ابله....

عکاس: رو به دیوار بایست جوری که پهلوت به سمت دوربین باشه....

پوفی کردم و مثل آدم آهنی به حرفش دوش دادم....

ع کاس: رائی کا رو به دوربین به تیرداد تک یه م یدی و سههرتم رو سههی نه اش میذاری...چشمام

بهند...دستم روی سینه ی تیرداد مشت کن...اوکی!؟

وای خدا اینم شد ژست!؟

سرم تیر کشید...کف دستام خیگ عرق شده بود....

رائیکا آروم اومد جلو و یک نگاه کوتاه بهم کرد که با چشمههایی که حرارت وداعی ازشون بیرون میزد پر تمنا

بهش خیره شدم....

سریع چشم ازم برداشت و اومد سمتم و بهم کیه داد...با دستم پشت کمرش رو درفتم...قلهم در معرض

انفجار بود....

سرش رو آروم رو سینه ام دداشت و دفت:بهخشید....

فهم یده بود...فهم یده بود اذیت شههدم...فهم یده بود جونم رو به لهم رسونده...فهمیده بود که طاقتم رو

طاق کرده....

حتی نمی تونستم لهخند بزدم...رائیکا چشماش رو بست....

حلقه ی دستام دور کمرش تنگ تر شد و قهل از اینکه بتونم چیزی بگم عکاس دفت:تیرداد به چشماش نگاه

نکن...به سینه ریزش نگاه کن....

مشت رائیکا روی سینه ام سفت تر شد....

با ننگ های مقطعم در حالی که حگ میکردم رگ دردمن داره میترکه به بدن بلوریش خیره شهدم...بدنی که

دیده بودم که آدم ها حیوون صهفتی از دیدنش ل\*ذ\*ت میهرن و هیچ کاری از دستم بر نمیومد....

صدای فلش دوربین که اومد آروم و زیر لهی دفتم:خدایا صهر بده....

عکاس:خوب عروس خانم....

رائیکا پرید تو حرفش و دفت:امون بدید خانم غفاری....

حرصی رو به رائیکا دفتم:نه آخه با میگ میگ مسابقه دداشتیم!

به چشمای حرصی من خندید....حرصی تر دفتم:میخندی؟!

معلومه که میخندید....منم بودم میخندیدم....چی میفهمید از این لحظات؟! آروم و عنق دفت:تقصیر من نیست که!

دست دداشتم پشت دردنش و دفتم:اتفاقا همش تقصیر تو....

چشماش رو ریز کرد و مشکوک به من نگاه کرد...

عکاس با خنده دفت:خوب بسه دیگه....مگه کوه کندید شما؟ هر هر هر....کوه کندن راحت تر از این

مخمصه ی لعنتی بود که!

اومد سمت رائیکا و دفت:رو به کمر خم شو....

رائیکا سوالی نگاهش کرد.....ایندفعه دیگه چه ژست داماد کشی درآورده بود؟!

عکاس:خم شو دیگه....

رائیکا مطیعانه رو به کمر خم شد....

عکاس رو به من دفت:بیا تیرداد....

رفتم جلو....

دفت:با دسههت راسههت پشههت کمرش رو بگیر....اما آروم...چنگ نزن به لهاسههش....در حدی که تکیه

داهش باشههی....رائیکا دلت رو روی شههونه ی تیرداد بزار....تیرداد سههت رو برای ب\*و\*سههیدن دردنش

خم کن....میخوالم قشنگ حگ بگیریدا....عکساتون باید فوق العاده بشه....

ننگ تو سینه ام چهگ شد اما کم کم لهخند روی لهم نشست....

عکاس:یک دو سه....



قلمم معترضه‌هانه از این همه هیجان ناشهناخته سهرسهختانه به سهینه ام میکویید...هنوزم درمای دستش  
رو دور کمرم روی کتف و بازوم و توی دستم حگ میگردم...هنوزم بوی خوب ادکلنش توی مشههمام  
بود...هنوزم باور نکرده بودم که تموم اینا واقعیه!

به شهادی کوچولو نگاه کردم که توی اون لهاس پفی سهوورتی عین یک فرشته میدرخشید...موهای بافته  
شده اش فوق العاده اش کرده بود...

به شیما که با مینا و رویا و شراره داشتن میر\*ق\* صیدن و از دیدن شون چقدر خوشحال شده بودم...به ماندانا  
و روژان که مثل دوتا دوستی که ده ساله با هم آشنا هستن کنار هم ایستاده بودن و رو به جمعیت ر\*ق\*صنده  
دست میزدن و میخندیدن...

پ گاه دفت: عروس خانوم ک جایی؟ خوب این سهردرد رو تور زدی ها! نوش جونت...دوارای وجود...

خندیدم و چشمک زدم...زد رو دستش و دفت: ااا من این دختر رو سر به راه تحویل سردرد داده بودم...

بعدهش با شیطنت اضافه کرد: چکارت کرده شیطون!؟

اخم نمایشی ای کردم و دفتم: پگهههههه...

خندید و دفت: عاقبت بخیر بشی الهی مادر...از لحظات آخر جشنت استفاده کن...پاشو پاشو که باید درست و

حسابی امش بر\*ق\*صی...

رد نکردم...به هر حال عقدم بود دیگه!

پگاه بلند شهد و دسهتم رو کشید و بردم و سهش جمع...جمعیت ر\*ق\*صهندورم حلقه زد...همه غرق در

صههفا و خوشههی و من غرق در خوشههختی بودم...

\*\*\*

صدای بوق بوق ماشین ها منو به خنده انداخته بود...خوبه عروسی نهود...





با خنده دفتم: وای داین زشته....

دفت: زشت اینه که من اینهمه خودم رو در برابر زن شرعیم و ع شقم سفت و سخت درفتم....

به سهرعت سهر انداختم پایین و ل های رو دزیدم.... کل بدن و مخصهو صا پشت دوشام داغ شد... حگ می کردم  
خونم از شدت هیجان داره قل قل میکنه!

صدای خنده اش تو ماشین پیچید....

کم کم سرعت ماشین اومد پایین.... سکوت بینمون برقرار بود....

اروم دفت: چرا چیزی نمیگی؟ بردشتم سمتش و دفتم: چی بگم!؟

دفت: نمیدونم.... تا برسیم تو حرف بزن من دوش میدم....

بهش بگم چیزی رو که تو تالار میخواستی بگم اما عکاسههه نداشتی؟! از یاد عکاسههه خونم به جوش  
اومد.... چقدر حرصههههه داده بود.... هی اینور برو تیرداد... اونور برو تیرداد.... خوب درد و تیرداد نمیتونی یک اقا  
دا مادی آقای تیردادی چیزی بگی؟ چند سههاله دختر خاله ی دامادها شهیدی که ما خهر نداشتیم؟! کم مونده  
بود با اون چشمش داین رو درسته قورت بده زنک....

جلوی تفکراتم رو درفتم... چقدر بی ادب! حالا اون حیا نداره تو باید بی ادب بشی!؟

داین: چرا چیزی نمیگی؟

اومدم تو زمان حال.... اصلا یادم رفته بود داین منتظر جوابه....

دفتم: کجا میری الان!؟

-یک تیکه از زمین خدا....

-این دو هفته خیلی اذیت شدی....

-نه ابداء... شیرین بود.... در ضمن دست تنها هم نهودم بچه ها خیلی کمک دستم بودن....

-داین!؟

با لهخند دفت: جانم!؟



دلم برای هم شون تنگ می شد با اینکه هنوزم تو خونه امون بودم اما حگ اینکه دیگه مهمونم و مهمونم دیر یا زود از مهمونی برمیگرده دلم رو برای همشهبون تنگ میکرد....حتی بی شتر از ش عرو سی رادمهر....خیلی بی شتر...! صلا قابل مقایسه نهود....

با توقف ماشین حواسم به اطرافم جل شد....درست حدس زده بودم توچال بودیم....

یکدفعه استرس و هیجان کل وجودم رو فرا درفت...

ظآروم بردشتم سهمت دانین و با چشماس سههز آبی مهربونش که پر از حرف های نادفته بود چشم تو چشم شدم....

آروم دفتم:لهاسم مناس نیست دانین برای اینجا....

چشم روی هم دداشت و دفت:بامن بیا....

آروم پیاده شههد....پیاده شههدم....اومد طرفم و دسهههم رو درفت و فشههار داد.....هیجان صد برابر به قلمم تزریق شد...حگ خفگی میکردم....

جلوم ایستاد و دفت:چشمات رو بهند....

خندیدم و دفتم:نهری منو سر به نیستم کنی!

خندید و دفت:نه میخوام یک لقمه ی چپت کنم....

خ ند یدم و چشمه مام رو بسهههم....دسهههم رو در فت و دفت:جرزنی نکنی ها...چشمات رو باز نکن!

مگه دیبونه ام؟! معلومه که باز نمیکنم....هیجانش به چشمای بسته است دیگه!

بعد از چند دقیقه راه رفتن و بالا رفتن از پله ها دفت:خوب چشمهات رو باز کن....

آروم آروم چشمام رو باز کردم....یک جایی پست کوه بود....پرنده پر نمیزد...

دستش به سمت شنلم اومد و درهش رو باز کرد....قلمم کف پام بود....لهام خشک شده بود....از استرس و

هیجان رو به موت بودم....

شنل رو از سرم انداخت و بهم خیره شد... ناشیانه مردمک چشماش رو دنهال کردم....

پن جه هاش لای مو هام فرو رفت و منو در یک حرکت به طرف خودش کشید... کوبش شدید قلمم با درمای آ\*غ\*و\*شش آروم درفت... آروم چشمام رو بسههتم و بوی عطرش رو به مشهههه کشههههه... این آرامش رو با دنیا عوض نمیکردم... این شونه های حامی... این مرد صادق و با معرفت رو با هیچ چیزی عوض نمیکردم... هیچ چیزی....

دستش روی کمرم کشیده شد... تمام بدنم از حرکت آروم دستش روی کمرم منقوض شد....

صداش آروم و نوازش در تو دوشم پیچید: ممنونم خانومی...

همینطوری که سرم روی شونه هاش بود آروم دفتم: ممنون؟! ممنون چی؟!

از ب\*غ\*لش جدام کرد و با دستاش صورتم رو محاصره کرد... باد به موهای نیمه بزم و کتف و سینه ی ل\*خ\*تم میخورد و بدنم رو به لرزه می انداخت....

به چشمهای سهههز آیش که تو حاله ی قرمز رنگی درفتار شههده بود خیره شههدهم... آروم دفت: برای وجودت... برا جواب متهتت... برای اینکه نیمه ی کاملی سهههتی... برای اینکه دنیای من شههدی... برای اینکه وجودت برای من یک وسههله ی ارضهههه خودم نیسههت بلکه منهع آرامشههه... به دور از غرایز و ش\*ه\*و\*ت ها... به دور از نیازهای جسمی من... تو روح من رو با وجودت ارضهها میکنی و این همه چیزه... ممنونم برای اینکه برات ارزش قائلم و اینارزش رو خودت به خودت دادی... اینکه باعث شههدی حگ خوب عاشههق شدن رو تجربه کنم....

تمام بدنم از شوق میلرزید... نف سم آروم و ک شیده شده بود... این مرد دنیای من رو، دنیای متاهلی منو با وجودش شههیرین کرده بود... این مرد ارزش همه چیز رو داشت... آروم دفتم: دوستت دارم دانین...

نگاهش یک لحظه ام از روی چشمهام قطع نمیشهه... ل های خشهکم رو با زبونم تر کردم... ن گاهش آروم آروم روی لهم لغزید... یک ن گاه دی گه به چشمهام و نگاه دوباره به ل هام... دسههتاش سههفت تر دور کمرم پیچیده شههده... آروم سههرش رو پایین آورد و فاصههله ی سههورتش رو با سههورتتم کم کرد... چشماش آروم آروم بسته شد... پلکام ناخودآداه روی هم افتاد... سایه ی مرد سیاه توی ذهنم شکل

درفت....سریع چشمام رو بستم...این مرد سیاه نهود....کدر نهود....زلال بود مثل آب....مرد بود نه نامرد....این مرد یک دنیا بود....

چشمام رو بسهتم و بال\*ذ\*ت طعم شهیرین و مرطوب ل هاش رو روی ل هام احسسهاس کردم و با تمام بی جونیم انرژی و زنددی توی رگ هام به جریان دراومد...

بازی ل هاش رو حگ کردم و قدرت درفتم....دسهتمام پشهت دردنش قرار درفت و مطیعانه و پر غرور و با افتخار همراهیش کردم....

زنددی با این مرد برای من افتخار بود و من میتونسهتم این رو به همه ی جهائثابت کنم....

ننگ کم آوردم....فهمید و آروم عقی کشهید....با لهخند بهم نگاه کرد....ریه هام رو پر از هوایی کردم که توش ننگ میگرفت و به لهخ ندش با لهخ ندم جواب دادم....

تماس دوباره ی ل هام اینهار با ننگ بیشتر تکرار شد....اینهار پر احساس تر از قهل....اینهار تنه تر از قهل....اینهار هم مثل دفعه ی قهل پر از آرامش....

یک ماه بعد دانین

خ شک شده بودم...مغزم پر از خالی بود....از تهی سر شار.... سرم رو رو به آسمون درفتم....اشکی نهود که بریزه....بغضی نهود....فقس احساس خفگی بود...

ویهره ی دوشیم توی جی شلوارم حواسم رو از بی حواسیم پرت کرد....اسم خانومی هم نمی تونست لهخند رو لهم بیاره....

آروم جواب دادم:جانم؟

پر استرس دفت:دانین بیا دنهالم....تروخدا....من اینجا آروم و قرار ندارم....

دفتم:خوبم خانومی....بخواب...

با صدایی که درفته بود دفت:چی چی رو خوبم؟!دانین بیا....منتظرتم....نمی خوای که نصفه شهی خودم راه بیوفتم پیام اونجا!؟

دسهت روی نقطه ضههعغم دذاشههته بود...تنها نقطه ظعف من تو دنیا خودش بود....

دفتم:رائیکا....

حرفم رو قطع کرد و دفت:رائیکا نداریم دانین..میفهمی یک هفته اسهت داری چه بلایی سر خودت میاری؟حوا

ست به من و مامان ه ست؟!اما هیچی....ما به درک خودت چی؟!دانین بسهههه هر چی تو این غار تن های یت خودت بام شکلاتت دست و پنجه نرم کردی....ب سه این یک هفته که خودت رو تو پیله ی تنهائیت تنیدی....

صهههداش پایین آورد و دفت:من این جام دانین...قراره یک عمر ک نار هم با شیم...زنددی همه اش شادی

نی ست....مرد سفر اونه که تو تنهایی باهات باشه....افتخاری نی ست که تو شادی هات کنار باشم

دانین....افتخار اینه که تو این برهه های زمانی کنارت باشم....افتخارم رو ازم نگیر....

روی نیمکت پارک نشستم و چشمام رو بستم و دفتم:میام دنهالت رائیکا...میام عزیزم...

-منتظرتم....مواظ خودت باش دانین....

-هستم عزیزم....

-میهنمت....

-باشه....

قطع شد....دوشیم رو تو جیهم دذاشتم و آروم از جام بلند شدم و با قدم های نه چندان محکم به طرف در

خروجی پارک رفتم....

هوای هیجده فروردین عجی درفته بود....

ماشین رو روشن کردم و آروم به سمت خونه ی رائیکا اینا رفتم....

دم در خونه اشون که رسیدم تک زنگ زدم....به دقیقه نکشید از در برون اومدو به سرعت به سمت ماشین

اومد....

سریع سوار شد و رو کرد طرف من و دفت:سلام...

لهخند بی جونی زدم و دفتم:سلام عزیزم...

مردمک چشمه‌های روی صههورتم چرخید.....اشههک کل شههههاش رو پر کرد....سر انداختم پاین و ل هام  
دزیدم و دفتم:دریه نکن خانومی....خوب میشم....

با صدای درفته دفت:داری چکار میکنی با خودت دانین؟ آروم جواب دادم:مرگ تدریجی....

پهریهد تهو ب\*غ\*لهم....آروم تهو ب\*غ\*لهم نهگهههش داشهههههم...آرامهش درفتم....میدونست که چقدر  
آرامش بخش بود....میدونست....

با یک لیوان چایی از آشهزخونه دراومد و به سهمت من اومد...چایی رو جلوی میز دداشت و کنترل رو از دستم  
درفت و تلویزیون رو خاموش کرد...

بلند شدم و آروم دفتم:بیا تو اتاقم رائیکا....

دفت:چایی....

-نمی خورم....بیا....

دنهالم اومد....خودم رو روی تت انداختم....کنارم نشههسههت و دسههتاش توی پنجه ام فرو رفت....

چشمام رو بستم....

دفت:دانین....

-امروز تموم میشههه رائیکا....همه چیز تموم میشههه....فکش سههه سههاعت دیگه مونده....

صدای هق هق آرومش رو میشنیدم....اشکی نهود....چشمام خشک خشک بود:چیکارکنم رائیکا!؟!

حرف قلهم ناخودآگاه روی زبونم نشست:بابام رائیکا....داره میره....دارم یتیم تر از الانم میشه....

آروم دستم رو فشار داد....خیسی اشکش رو روی دستام حگ کردم....

-دلم درف ته....دارم خ فه میشههم...من هیچ وقت حسههش نکردم اما بود رائیکا....خوب و بد بود....با پول

هایی که برام میفرسههاد و دسههشهون نمیزدم بهم یادآوری میکرد هنوز کسههی تو این دنیا هسههت که پدر

منه....هر چند نهاشههه....یا دور باشههه....بود رائیکا....بود....اما سههه سههاعت دیگه،دیگه نیست....تموم میشه

رائیکا....دفتر زنددیش بسته میشه....

آروم دفت:داین... ..

نمیداشههتم چیزی بگه....فقش دلم میخواسههت خودم رو خالی کنم:چطور میخواد جواب پگ بده؟!چی میخاد جواب بده؟!اچقدر قراره درد بکشه؟!نفرین چند نفر دنهال بابامه؟!چند نفر هر روز لعنتش میکنن؟!قراره چی جواب اینهمه آدم رو بده؟!چی جواب من رو بده؟!جواب مامان رو چطور میخواد بده؟!چی از این زنددی لعنتی میخواسههت که انقدر بخاطرش تو لجن غرق شههد؟چیمیخواست؟!چی کم داشت مگه؟!!

با هق هق دفت:داین ان قدر خودت رو اذیت نکن.....ان قدر خودخورینکن.....جون رائیکا....

آروم دفتم:قسم نده رائیکا....جون تو کم چیزی نیست...

-داین نریم....تو نیا...خواهش میکنم....

دفتم:میخوای آخرین فرصت دیدارش رو ازم بگیری؟!!

با هق هق دفت:اذیت میشی داینم....به خدا اذیت میشی....

-دو ماهه تمرین همچین روزی رو کردم....بهخش منو خانومی....بهخش انقدر اذیتت....

قرار درفتن ل هاش روی لهم هام دهنم رو بسههت....حرفم رو تو نطفه خفه کرد...

سریع کنار کشید و دفت:بخواب داین....یکمی استراحت کن....

پتو رو تا روی شکم بالا کشید و خودشم بالا سرم نشست و انگشتاش رو لای موهام برد و مشغول بازی

به موهام شد....

\*\*\*

-اینو بخور داین...

دفتم:نمی تونم....

عصهههی داد زد:مگه دسههت خودته که نتونی؟میگم بخور میخوریش....حتی شده زوری....

نگران بود،درک میکردم....لیوان شیر عسل رو از دستش درفتم و یک نفگ سر کشیدم....









رفت و من موندم و داین و قهرستونی که سکوتش رو آه و ناله و دریه و صدایقرآن شکسته بود....

آروم رفتم کنارش....ریش چند روزه اش صههورت بی حالش رو بدتر نشههون میداد....

آروم شههروع کردم به حرف زدن:هیچوقت نپرسهه یدی چرا تو رو انت خاب کردم....حواست بود!؟

هنوزم توی سکوتش غرق در تله ی خاک جلوی روش بود....

ادامه دادم:عشههق و عاشههقی تمام زنددی نهود....من عاشههق تو بودم اما چیز زیادی ازت نمیدونستم،هیچی نمیدونستم....

داین وقتی اومدی خوا ستگاری خو شحال بودم....من داشتم به خواسته ی قلهیم میرسیدم اما عقم میگفت چی ازش میدونی!؟

وقتی با تمام صههداقت همه چیز رو درباره ی پدرت بهم دفتی یک ذره هم دلم نسهت به تو تیره نشد...شوکه

شدم داین....خیلی هم شوکه شدم اما این شوکه در برابر این شوکی که تو با صداقت تمام بزردترین راز

زنددیت رو اول راه بهم دفتی و ازم خواستی صادق باشم تمام اثر اون شوک رو خنثی میکرد....داین ارزش

داشت برام که برام ارزش قائل شدی....ارزش داشت برام که چیزی رو که راحت میتونستی مخفی کنی،مخفی

نکردی....

حتی از اینکه اون روز در برابر حرف بی جای رسهول واکنش نشهون دادی برام ارزش داشههت...اینکه انقدری

مرد بودی که تمام زنددی رو تو ل\*ذ\*ت های خودت جسههت و جو کنی خیلی ارزشههمنند تر از این بود که

بتونم به زبونیارم....

داین بهع این فکر کردم که میخوام به مردی تک یه بدم که جلوی ت مام اون شکنجه ها تسلیم نشد....با

اعتیادی که ناخواسته دریهانش رو درفته بود مهارزه کرد.....

داین ل\*ذ\*ت میهردم از اینکه فکر می‌کردم بیست سال خودت برای مرد شدنت زحمت کشهیدی....ل\*ذ\*ت میهردم وقتی که فکر می‌کردم چقدر صهههت بالا بوده که تونستی کنار بیای که مأموریتت برای پیدا کردن پدرت بوده!

داین انتخابت کردم چون هزار تا دلیل داشتم....من دختری نه‌ودم و نی‌ستم که فکش و فکش بر تکیه به احساسه‌م تصمیم بگیرم....صهههت، توان مهارزه ات با م شکلاتت، مرد بودن، غیرت به جات، مهربونیت در برابر مادرت، احترامی که توی تک تک کارات شاهدش بودم و صداقتت دلایلی من بود و اینا کم دلیلی نه‌ودن.... من با تمام رفتارهای خشهک و نظامیم یک زنم داین....روحیه‌های زنانگیم سرزنده و پایداره....من هر چقدر هم که قوی باشم آخرش به شونه‌ی یک مردن یاز دارم.... به یک تکیه داه امن و محکم ن یاز دارم و تو همون تکیه داهی....کسی هستی که تا ابدیت از انتخابت کردنش پشیمون نمیشم داین....

من...من نمیدونم چطوری حرف بزنی چون زیاد اهل حرف زدن نیستم....زیاد اهل آسمون ریسمن نیستم....همیشه خشک بودم و هیچوقتی احساساتم رو برزو ندادم اما وجود تو باعث میشههه توی خودم دنهال رانیکای اصههلی وجودم بگردم....

سخته داین....میدونم....میتونم درکت کنم....منم چ شیدم....منم مرگ بابامرو جلوی چ شمام دیدم....تو بزدی....تو مردی....تو خودت تکیه داهی اما من اون موقع فکش یک دختر ب چه بودم....داین حسهههت رو میفهمم....نمی‌خوام عذاب بکشی....نمی‌خوام تمام دردایی رو که من کشیدم صد برابرش رو بکشی....نمی‌خوام با فکر و خیالت خودت رو داغون کنی داین....

من....من به تو ن یاز دارم....ز ندی با تموم شهههادی و غمش هنوز جریان داره.... با جریان ز ندی جاری باش.... با فکرات توی یک بازه توقف نکن....بزار بهینیم خدا تا آخرش چی برامون مقدر کرده....

داین....بعضی جاها لازمه آدم خودش رو خالی کنه....به‌والله لازمه....

سکوت کردم....صدای آروم هق هق اومد....با حیرت چشم بلند کردم....سر پایین داشت هق هق می‌کرد....

اشکم با شدت روی دونه هام سرازیر شد....



همینطور که کف شم رو تو پام در ست میگردم دفتم: آره هر چی بهش دفتم با ما بیاد قهول نکرد....وای داین....

خندید و دفت: چیه؟!

دفتم: باورت میشه؟!

ابرو بالا انداخت و دفت: به توانایی هامون شک داشتی؟!

دستم رو با دستمال کاغذی پاک کردم و دفتم: نه اما....نمیدونم حگ جالیه...

نمایشی پیشهونیش رو خاروند و دفت: راسهتش رو بخوای خودمم ته دلم داره قیلی ویلی میره....

خندیدم و دفتم: تند تر برو داین....

شیطون دفت: اهکی....شما عجله داشتی بیست دقیقه تأخیر نداشتی....اصلا مگه نشنیدی خانوم پلیگ که دیر

رسیدن بهتر از هر دز نرسیدن است؟!

میخواست حرص منو دربیاره بدجنگ....ریلکگ دست به سینه ن ش ستم و با اینکه ته دلم برای هر چه زودتر

رسیدنمون قیلی ویلی میرفت آروم به منظره ی شهرمون نگاه کردم....

یکمی که دذشت دفت: از روز اول هم میدونستم چه زن بدجنگ و با سیاستی دیرم اومده....کمربندت رو بهند

که میخوایم بریم....

بردشهمتم سههمتش و با لهخندی که حاکی از پیروزی بود کمربندم رو بسهمتم و دفتم: بریم....

خیلی زود به سهالن مورد نظر رسهیدیم....اسهترس شهیرینی سهر تا پام رو فرا درفت....رو کردم سمت داین

و نگاش کردم....

داین خندید و دفت: اینجوری چشمات رو درد نکن دختر....

دفتم: یک جوریم داین....

-اده تو یک جوری ای من دوجوریم!

خندیدم و دفتم: بریم؟

کمر بندش رو باز کرد و دفت: بریم....

آروم از ما شین پیاده شدم.... چادرم رو روی سرم مرت کردم و به تابلوی سر در سالن خیره شدم....

دردهمایی بزرگ همکاران پلیگ آداهی تهران جهت تجلیل از همکاران....

لهخند روی لهم اومد.... دستم تو دست داین فشرده شد....

آروم بهش لهخند زدم و دستم رو از دستش در آوردم.... صاف ایستادم.... دلوم رو صههاف کردم.... نگاهم عادی

شههد.... چهره ام همون چهره ی بی حالت رائیکای نفوذناپذیر شد و در کنار مرد زنددیم به طرف سالن به راه

افتادم....

تو راه سردرد شایانی و نجفی رو دیدیم و باهاشون سلام و علیک کردیم.... همه خوشحال بودن.... امروز نتیجه ی

تلاشمون رو میدیدم....

ردیف دوم نشستیم.... سرهنگ ردیف اول بود و متوجه ی ما نشده بود...

داین آروم دم دوشم دفت: شانگ بیارم روی سن سکندری نخورم...

بردشتم سمتش و خیره به چشمای سهز آبی منحصر به فردش دفتم: کی؟ شوهر من؟ سکندری؟ محاله!

خندید و دفت: مرسی اعتماد به ننگ.... به پای خانومم که نمیرسم....

با صدای مجری سکوت تو سالن حاکم شد: بسم الله الرحمن الرحيم... الصلاة و سلام علی سیدنا و نهینا ابوالقاسم

المصطفی محمد...

-الهم صل علی محمد و آل محمد و عجل فرجهم....

-با عرض سلام و درود خدمت همکاران بلند مرتبه و برادران و خواهران عزیز و بزردهوار نیروی انتظامی خ

طه ی جمهوری اسهلامی ایران.... درورد باد بر شههما... دورود باد بر ننگ پاکتان و روح بزردهوارتان.... درود بر

ارق ملیتان و وطن دوسههتیتان.... درورد بر زنددانی پر شههرافتتان.... امروز در کنار هم جمع شده ایمتا قسمتی

از زحمات شما را هر چند ناچیز پاس بداریم.... و برنامه ی خود را با آیاتی چند از کلام الله مجید نورانی

میکنیم.... دوش فرا میدهیم به صوت برادر عزیزمان آقای سید محمد ناصری....



صهدهای دلنشهبین قرآن توی سههالن مییچید و لهخند رو روی ل همه جا داده بود...همه از عملکردشون راضی بودن.....

برنامه با سهرود ملی و سهخنرانی سهههنگ ادامه پیدا کرد...با اتمام سهخنرانی سهههنگ همه از جا بلند شدیم و برایشون دست زدیم....

مجری دوباره روی سن اومد:پاس میداریم زحمت شما عزیزان رو....

دست داین دستم رو فشار داد...به روش لهخندی زدم...همکارها یکی یکی از سن بالا رفتن و از سهههنگ

قادری و سهههنگ محهی درجه ی جدیدشون رو تحویل میگرفتن....

-ارتقاء درجه ی سردرد سوم داین تیرداد به سردرد دوم....

صدای دست زدن جمعیت سکوت سالن رو شکست...دست داین رو فشار دادم و به روش لهخند زدم...بلند

شد و کتش رو رو تنش مرت کرد و به سمت سهههه رفت...با قدم های محکم...اسهههتوار...با تمام مردانگیش و

من با تمام احساس زنانگیم برایش دست زدم...به افتخار زنددیم افتخار کردم....

چیزی نگذشته بود که اینهار:ارتقاء درجه ی سروان دوم رائیکا کردانی به سروان تمام....

لهخند روی لهم نشست...آروم از جام بلند شدم و چادرم رو روی سرم درست کردم...ن گاه خیره ی داین رو

روی خودم احسهههاس میکردم...لهخ ندم رو قورت دادم و جدی و محکم به سمت سن رفتم....

جلوی سههههنگ غفاری ای ستادم و درجه ی جدیدم روی سر آستین لها سم جا در فت و لوح ت قدیرم رو در یا

فت کردم...شههور و شههوق ت مام دلم رو پر کرد...خدایا شکرت....

ت شکر کردم و کنار همکارهای خونوم ای ستادم و از اونجا رادمهر و مامان رو دیدم که برام دست

میزدن...رو بهشون لهخند زدم....

عگگ یادداری در کنار همکارامون درفته شد...از سن پایین اومدیم...

رو به روی داین ایسهههتادم...لهخند زدم...خندید...تقدیر نامه هامون رو بهم ن شون دادیم... سردرد دوم

دایره ی جنایی در کنار سروان تمام...زوج منا سهی بود....

